



درش بی که ماه کامل می شود..

تومی آبی، و

من...

دختری که زادهی نور و روشنایی است...

مستانه در آغوش گرمت قهقهه سرم یدهم!

بی آنکه بدانم نیروی پلیدی در کم ی نمان است.

وزیر چشمی عاشقان ههایمان را م یپاید.

و حال من..

آرمیتی، بانوی نیرومند سپیدی...

به زانو درم یآورم هر آنچه میان عشق من و تو قرارگ یرد...

]] ماه کامل [[

باش نیدن اسمم، دل از دفتر خاطرات کوچیکم کندم و نگاهم رو به چهره اش دوختم. سارا بود؛ با همون ل پهای قرمزش  
نفس زنان گفت:

\_زود بیا. خانم مددی کارت داره!

سری تکون دادم و دوباره به دفترم خیره شدم. زیر لب نوشتهام رو زمزمه کردم:

\_ هجده سالم شد... هجده سالی که بدون خانوادهام گذشت و حالا باید به زندگی جدید رو شروع کنم؛ زندگ یای

که سرتاسر اون تنهایی و ب یکسی موج م یزنه. بعد از این باز هم من م یمونم و من ...

منی که باید به سمت سرنوشتم برم؛ سرنوش تی که از آخرش خبر ندارم!

دفتر رو بستم و روی میز کوچ یکم گذاشتم. نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق خانم مددی حرکت کردم. تق‌های به در زدم و با شنیدن بفرمایید، به داخل رفتم. طبق معمول پشت میز بزرگ قهوه‌های رنگش نشسته بود؛ نزدیکتر رفتم و روبه‌روش ایستادم. خانم مددی با چهره‌ی چروکید هاش که از هر چین و چروکش می‌شد به تجربیات و

سخت‌یهای زندگی‌اش پی‌برده، با مهربونی به صندلی‌های کنارش کرد تا بنشینم؛ سر تکون دادم و نشستم. انگش تهاش رو در هم گره زد و گفت:

خب آرمیتی جان، خودت خوب میدونی که امروز چه روزیه!

مگه میشد یادم بره؟ امروز هجده سال از به دنیا اومدنم و زندگی توی پرورشگاه می‌گذره! بغض تو گلو مجازیه حرف زدن نداد و فقط سر تکون دادم. ادامه داد:

تو دختر خوب و باهوشی هستی! دیگه وقتشه برای خودت زندگی کنی و به مراتب بالای برسی.

با هر کلمه‌ای که میگفت بغض توی گلو بزرگ و بزرگتر می‌شد و چشمهام اشک بارتر میشد.

امروز هجده ساله میشه و کم داری به اون درجه سن یای میرسی که بتونی به درستی برای زندگی تصمیم می‌گیری، شرایط اینجاست که ازدواج نکردی با روی بازت پذیرایی نمیکنیم.

لحظه‌های مکث کرد و به چشمهای خیسم تک‌نگاهی انداخت.

گفتم بیای اینجاست تا اگه کمکی از دستم برمیاد برات انجام بدم. اگه قصد داری ادامه تحصیل بدی یا بری سرکار، به من بگو تا کمکت کنم عزیزم.

به چشمهای قهوه‌ایاش که دریایی از آرامش و مهربونی درونش موج میزد نگاهی کردم و با صدایی آکنده از بغض گفتم:

میتونم بغلتون کنم؟

لبخندی زد و به سمتم اومد. دیگه طاقت نیاوردم و خودم رو در آغوش پر مهرش پرت کردم. بالاخره سد اشکهام شکست و اشک روی گونه‌هام روونه شد.

تمام این سالها جای مادر نداشتم هم رو پر کرده بود و توی شادیها و غمهام کنارم بود. مدیون مهربونیهاش بودم.

از بغلش بیرون اومدم و درحالی که با پشت دست‌اش کهام رو پاک میکردم لبخند تلخی روی لبم نشوندم.

\_ خانم مددی م بدون ید من تو این دنیا فقط ید پشوانه دارم؛ اون هم شما یدید! هر جای این دنیا هم که باشم مطمئن با شی د هیچوقت فراموشتون نم یدکنم.

لبخندی سرشار از محبت روی ل بهای باریکش نشست و نم اشک گوشهی چشمش رو با سر انگشت گرفت. از هم جدا شدیم و با لبخندی بدرقهام کرد؛ خداحافظی زیر لب گفتم و از اتاق خارج شدم. به حرفهایی که بینمون زده شده بود فکر کردم. به اتاق خودم که رس یدم؛ طبق گفتم هام به خانم مددی برای رفتن به هوا خوری آماده شدم.

سعی کردم لبخندی هر چند مصنوعی روی لبم بنشونم. از در پرورشگاه بیرون زدم و هوای آلودهی تهران رو به ری همام فرستادم. افکار من فی رو از ذهنم ب بیرون کردم و تصمیم گرفتم راه رو پیاده طی کنم.

اجازه دادم افکارم تو آسمون ذهنم به پرواز در ب یان. امروز تولد هجده سالگیم بود و از طرفی برای رسیدن به این سن خاص هیجان داشتم و از طرفی دیگه همون غمِ همیشگی که کنج دلم خونه کرده بود اجازه نم یداد این شادی رو خالصانه به وجودم تزریق کنم. با دیدن شیری نی فروشی به سمتش رفتم و از پشت ویتری ن کیک شکلاتی کوچی کی رو انتخاب کردم. وارد مغازه شدم و کیک رو به همراه شمع عدد هجده خریدم.

مثل همیشه به سمت کافهای که تو این چند سال پاتوقم شده بود رفتم و یک میز دو نفره انتخاب کردم و نشستم. کافه نسبتاً شلوغ بود و صدای خندهها و صبح تهای دختر و پسرهای جوون فضا رو پر کرده بود و با موز یک لایت کافه هارمون ی جالبی رو به وجود آورده بود.

کیک رو روی میز گذاشتم و از گارسون خواستم یک کبریت برام بیاره. خیره شدم به ک یک، لبخند تلخی که این مدت جزء جدا نشدنی صورتم بود رو به لب آوردم. کاش پدر و مادرم هم تو این روز کنارم حضور داشتن. سر و کلهی بغض کهن هی گوم دوباره پیدا شده بود و قصد داشت روزم رو خراب کنه.

تموم این روزها به این فکر م یدکردم که چرا پدر و مادرم من رو نخواستن؟ چهقدر ید مادر میتونه سنگدل باشه که جگر گوشهش رو به امان خدا ول کنه؟! قطر هی اشک مزاحم روی گونم غلتید. دلم از ب یکسی و تنهاییم گرفت.

تموم این سالها حسرت مهربون یهای مادر و آغوشی ب یمنت پدر کنج دلم خاک م یدخورد و انگار با بزرگتر شدنم این حس هم بزرگتر و بیشتر م یدشد.

الان که هجده سالم شده، این درد رو با تمام وجود و ت کتک سلولهام حس م یدکنم. من پر از حسرت بودم؛

حسرتی که سعی م یدکردم بهش توجه نکنم ولی درست تو اوج شادی یقهام رو میگرفت و تمام شادیم رو از

اعماق وجودم بیرون م یدکشید.

با صدای ت قفق کفشی از فکر ب یرون اومدم و نگاه خیس و متعجبم رو به دختر خو شپوش روب هروم دادم.

با صدایی که از ته چاه درم یامد گفتم:

بفرمایید؟

نگاهی بهم انداخت و مودبانه گفت:

م یتونم اینجا بنشینم؟

نگاه گذرایی به اطراف انداختم؛ تموم م یزها تقریب ا پر شده بود.

بنابراین با لبخند کوچ یکی گفتم:

حتماً، بفرمایید.

تشکری کرد و روب هروم نشست.

هر دومون کمی معذب بودیم. چند دقیقه‌های گذشت که خیلی ناگهانی سرش رو بلند کرد و نگاه جسور و جذابش رو به چشمهام دوخت. اشکی که هنوز توی چشمم بود دیدم روک می تار کرده بود. لبخند مهربونی روی ل بهای قلوهایش نشست و گفت:

چی باعث شده چشمهای قشنگت اش کی بشه خانمی؟

با این حرفش انگار داغ دلم تازه شد، چشم هی اشکم جون گرفت و شروع به جوشیدن کرد. دستش رو به سمت دستم که روی میز بود حرکت داد و دستم رو گرفت. ه یچی نم یگفتم و با چشمهایی که مثل ابر بهار م یبارید نگاهش م یکردم. عمق چشمهایش غمی مبهم موج میزد.

چرا باهام حرف نم یزنی؟ اسمت چیه؟ با

بغض گفتم:

نایس مان

آر می تی.

\_ چه اسم قشنگی! آرمیتی جان باهام حرف بزن، خودت رو خالی کن. بعضی وق تها حرف زدن با یه غریبه از حرف زدن با صد تا آشنا بهتره.

عجیب با این حرفش موافق بودم. اما نم یدونستم میتونم به این دختر جذاب که عمق چشمهای جنگلیش م یشد غم رو دید اعتماد کنم؟ شای د میشد. قرار نبود اون رو دوباره بب ینم؛ م یتونستم بریز م بیرون این دردی رو که هجده ساله روی دلم تلنبار شده. دلم رو به د ریا زدم و با صدای ضع یفی گفتم:

\_ از کجا شروع کنم؟ لبخند اط مینان بخشی زد و

دستم رو فشرده:

\_ از هر جا که لازمه.

نفس عمی قی کشیدم و بغض بزرگم رو مثل این چند سال قورت دادم و لب باز کردم و گفتم... گفتم از هر چی که این سا لها روح خسته و فرسود هام رو اذیت م یکرد، از دردهایی که روی دلم تلنبار شده بود و مخاطبی که برای درد و دلهای دختر ونهام نداشتم. از بلاتک ل یف بودنم تو این زندگی و از حسرت داشتن خانواده... اینقدر گفتم که خودم رو با هقهق تو آغوش دختری پیدا کردم که پا به پای داستان غمانگیز زندگی م اشک ریخته بود.

چند دقیقههای تو آغوش گرمش اشک ریختم. بالاخره ازش جدا شدم و با دستمالی که به سمتم گرفته بود آروم صورتم رو تم یز کردم. نگاهی به چشمهایش که حالا غم درونش بیشتر خودش رو نشون میداد انداختم و گفتم:

\_ من هنوز اسمت رو نم یدونم.

\_ یاسی هستم.

\_ ببخشید اگه اذیتت کردم یاسی خانم.

اخم مصنوعی روی صورتش نشست:

\_ این چه حرفیه دختر، خوشحال م یشم بتونم کمکت کنم عزیزم.

لبخند قدردانی روی لبم نشوندم. انگار یک وزنه صد کیلویی رو از روی قلبم برداشتن .

\_ راستی آرمیتی، تولدت مبارک عزیزم!

با این حرف سرم رو بلند کردم و خند های کوتاه تحویلش دادم.

\_ مرسی گلم.

چشمکی زد و گفت:

\_ کادوتم یه ناهار خوشمزه مهمون من .

\_ نه گلم، تو زحمت ن میندازمت.

\_ حرف نباشه کادو رو که رد نم یکنن دخترخوب.

لبخندی زد م و چ یزی نگفتم.

گارسون سفار شهامون رو به همراه کبریت آورد و یاسی شمع روی ک یک رو روشن کرد. بعد با لبخند شیطونی گفت:

\_ آرزوت رو بکن ب بینم.

تک خن دهای کردم. چشمهام رو بستم و فکر کردم چه آرزویی بکنم. خب الان چیزی از خدا نم یخواستم، پس شانس آرزوم رو نخیره کردم برای وقت ی که لازمش دارم!

" آرزو م یکنم این آرزو رو یه جایی که لازمش داشتم ازت بخوام"

خندیدیم و چشم مهام رو باز کردم؛ با فوت محکمی شمع روی کیک رو خاموش کردم و با ذوق بچگون های خیره شدم به دست زدنهای یاسی.

کیک رو با خنده ها و شوخ یهای صمیمان هی یاسی خوردیم و از کافه بیرون زدیم.

سوار دویست و شش نقر های رنگ یاسی شدیم و طبق گفت هی خودش به سمت یه رستوران حرکت کردیم. تو طول راه موضوع مستقل شدنم رو بهش گفتم. اینکه میخوام خون ه بخرم و کار پیدا کنم و از پرورشگاه بیرون بزنم. با دقت به حرفهام گوش م یداد و در جواب گفت:

\_ صبر کن الان م یرس یم رستوران ،یه پیشنهاد برات دارم که او نجا بهت م یگم.

سرم رو با کنجکاوی کج کردم و حرفی نزد م، اما چشمهام داد میزد که بدجور کنجکاو شدم.

با پام تن دتند به كف ماشين ضربه م يزدم؛ دل تو دلم نبود پيشنهاد ياسی رو بشنوم. تو هم ين چند ساعت جوری خودم رو نزدیک بهش م دیدم که انگار چندین ساله میشناسمش. بغلش انگار برام آشنا بود، یه حس خاصی بهم م یداد که خودمم نمیتونستم درکش کنم. یه حس آشنا که انگار سالهاست از من دوره...

بالاخره به رستوران مورد نظر رسیدیم؛ پیاده شدیم و به سمتش حرکت کردیم. نگاهم رو به دور تا دور رستوران دوختم. فضای ای شیک و قشنگی داشت. موزیک لایت و آرومی پخش م میشد. به اطراف نگاهی انداختم؛ اکثر کسانی که اونجا حضور داشتن لباسهای رسمی تنشون بود. ناخودآگاه نگاهم به لباس سادهی خودم افتاد. غصهام گرفت؛ من کجا و ای نجا کجا! با کشیده شدن دستم توسط یاسی از خیالات پوچم خارج شدم. باهم به سمت کنج رستوران رفتیم؛ جایی که زیاد تو دید نبود. با دست تعارف کرد که بشینم؛ هردو نشستیم و من دوباره به اطراف نگاه کردم. فضای سفید رستوران حس خوبی به آدم م یداد ولی من، مال این مکان نبودم. من پرورشگاه ی کجا و رستوران به این باکلاسی کجا! با حرف یاسی از افکار مال یخول یای یام بیرون اومدم و به چهره مهربونش نگاه کردم.

— چیزی شده خان می؟ سرم رو به

طرفین تکون دادم.

— نه، همه چی مرتبه.

بعد با کنجکاوی ادامه دادم:

— پیشنهادت رونم یگی؟

قیافه اش جدی شد و گفت:

— راستش من هم م یخوام یه خونه بگ یرم و کار پیدا کنم، وقتی فهمیدم تو هم هم چین قصدی داری به ذهنم رسید

که چرا یه خونه با هم نگیریم؟ اینجوری هم تنها نیستیم و هم برای هر دومون به صرف هتره؛ نظرت چیه؟

انگار رو ابرها بودم! همون چیزایی رو م یشنیدم که آرزوی شنیدنش رو داشتم. درسته که ای ن پیشنهاد مشکوک بود اما

ذوق زیادی که داشتم مانع این میشد که به این پ یشنهاد مشکوک خوب فکر کنم.

لبخند گند های صورتهم رو پوشوند و با خوشحالی آشکاری گفتم:

— این بهترین پیشنهادی بود که میتونستم بشنوم. با کمال میل قبول میکنم.

یاسی هم خندید و گفت:



همون موقع گارسون برای گرفتن سفار شها اومد. من جوجه سفارش دادم و یاسی هم به تبعیت از من همون رو انتخاب کرد.

کمی دربارهی خونه و کارهای صحبت کردیم و قرار شد یاسی کارهایش رو روب همراه کنه و خبرش رو به من بده. بالاخره سفارشمون رو آوردن و در سکوت مشغول خوردن جوجه کبابی شدیم که اون لحظه بهتری نطعم زندگیم رو داشت.

بعد از ناهار و تسویه حساب که مهمون یاسی بودیم از رستوران بیرون زدیم.

آدرس پرورشگاه رو به یاسی دادم و من رو رسوند. شمارم رو گرفت و از ماش نیش پیاده شدم. خودش هم با تک بوقی از جلوی دیدم محو شد و رفت.

وارد پرورشگاه شدم و یک راست به سمت اتاق حرکت کردم. لباسهام رو تعویض کردم و با خستگی خودم رو روی تخت پرت کردم.

فکرم سوق کشید سمت امروز و یاسی مهربون و دوست داشت نی! یادم رفت ازش بپرسم چرا میخواست جدا از خانوادهاش زندگی کنه. سرم رو تکونی دادم و به خودم قول دادم تا وقتی خودش نخواست توضیحی بده تو مسائل شخصیش سرک نکشم. باورم نمیشد، یعنی میشد زندگی که آرزوشو داشتم بهش برسم؟ ممکن بود؟ با فکر به مستقل شدنم قند تو دلم آب میشد. رو اب رها بودم.

این روزها برای من رو یا بود و حالا به حقیقت میپیوست.

غرق افکارم بود که کمکم پلکهایم گرم شد و خواب چشمهام رو ربود.

از کنار پنجره بلند شدم و دست از نگاه کردن به شهر شلوغ و آلودهی تهران کشیدم. کلافه دستی به موهام کشیدم. یک هفته از وقتی که یاسی رو دیدم میگذشت و هیچ خبری ازش نبود. نه زنگی نه پیام کی، انگار از اول هم وجود نداشته! احساس می کردم همی اون قول و قرارها و دیدار با یاسی رویای پوچ و دوست داشتنی خودم بوده.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم. پرورشگاه مثل همیشه پر شور و پرسر و صدا بود.

به سمت حیات رفته و روی نیمکتی زیر سایه درخت بید مجنون نشستم. نگاهم رو به دور تا دور حیات سرسبز و دل‌باز دوختم. چند تا از دخترها توی حیاط قدم می‌زدن و صدای خنده‌های سرخوششون به گوش می‌رسید. نگاهم به سوگند افتاد. مغموم و گرفته روی چند تا نیمکت اونطرفتر نشسته بود و سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود.

بلند شدم و به سمتش رفتم. کنارش نشستم و دستم رو روی شون هاش گذاشتم. سرش رو بلند کرد و با لبخند کوچکی نگاهم کرد.

باز دل سوگند کوچولومون گرفته؟ آهی

کشید و حرفی نزد.

دوباره گفتم:

نم یخوای باهام حرف بزنی؟

لحظه‌های مکث کرد و بعد با بغض جواب داد:

آرمی تی چرا مامان و بابام من رو نخواستن؟ چرا من نباید مثل بقی بچه‌ها الان پیش خانواد هام باشم؟

لبخند تلخی روی لبم نشست. درد هم همون مشترک بود و به خوب‌های هم دیگه رو درک می‌کردیم.

دستم رو نواز شوار روی موهای ابریشمیش کشیدم و گفتم:

نم یدونم عزیزم، ولی تو باید با شرایط بسازی و این رو بدون که هیچ چیز مثل قبل نم‌یمونه و تغییر می‌کنه. فقط

کافی همگام با سرنوشتت قدم برداری؛ اونوقت می‌بینی که زمین و زمان و کائنات مطیع تو هستن و زندگی روی

قشنگش رو بهت نشون میده.

لبخند قشنگی روی لبهای ظریفش نشست و چشمهای درشت مشکی رنگش رو به چشمهام دوخت.

ممنونم آرمی؛ تو همیشه حالم رو خوب میکنی.

ضرب‌های آرومی به کتفش زدم و خندیدم.

سوگند از پنج سالگی به اینجا اومده و الان پونزده سالش بود. چند ماهی هست که همیشه روی این نیمکت می‌نشینه و

زانوهایش رو بغل می‌گیره. داره بزرگ می‌شه و این درد ب‌جواب بدجور آزارش میده.

کاش یکی م یگفت گناه ما چیه که باید بدون سرپرست و خانواده بزرگ بشیم؟

آهی کشیدم و نگاهم رو به گ لهای رنگارنگ باغچه دوختم.

با صدای زنگ موبایلم دست از فکر کشیدم و موبایل رو از جیب شلوارم ب یرون کشیدم.

نگاهم رو به شمارهی ناشناس دوختم و با تردید دکمهی پاسخ رو فشردم.

موبایل رو دم گوشم قرار دادم.

بله؟

صدای دخترونهی آشن ای توی گوشم پ یچی د:

سلام آرمی تی جان، یاسیام.

لبخندی روی لبم نشست و با ه یجان گفتم:

سلام عزیزم، خوبی؟ منتظر تماس ت بودم.

مرسی، شرمنده یکم کارها طول کشید.

دشمنت شرمنده مشکلی نیست گلم.

خب عزیزم خواستم ببینم کی م یتونیم هم روب بینیم؟ لبهام

رو به سمت جلو سوق دادم و گفتم:

امروز بعد از ظهر چطوره؟

عالیه، ساعت ش یش میام دنبالت.

باشه، خدا حافظ.

فعلاً عزیزم.

لبخندی ذوق زده روی لبم نشست؛ اما با یادآوری اینکه باید خانم مددی اجازه بده بادم خالی شد.

یعنی ممکن بود اجازه بده؟ از جام بلند شدم.

به ساعت مچی دستم نگاهی انداختم. وقت ناهار بود. به طرف غذاخوری حرکت کردم. مهمم هی شدیدی فضا رو پر کرده بود. چشم چرخوندم و دور تا دور سالن سفید رنگ و میزهای مستطیلی بزرگ رو از نظر گذروندم و به سمت صندلی خالی کنار سارا و مهناز رفتم و بعد از سلام و خوش و بش سر جام نشستم.

گرم صحبت با بچه‌ها بودم که ناهار رو آوردن. مهمم هی سالن خوابید و فقط صدای بهم خوردن قاشق و چنگالها به کف بشقا بها سکوت رو میشکست.

بعد از ناهار برای استراحت وارد اتاق شدم.

با ورودم مریم سوت کوتاهی زد و گفت:

چند وقته کم پیدا شدی آری! خبریه؟

خندیدم و به چشمهای عسلیش یطونش خیره شدم:

من همی نجام؛ ولی مثل اینکه شما با از ما بهترون میگردی سرت گرمه.

و با اشاره‌های به زینب که تازگی با مریم خیلی صمیمی شده بود کردم.

زینب لبخندک مرنگی زد و گفت:

ذکر خیرتون رو زیاد از مریم شنیدم، مثل اینکه زیادی با هم صمیمی هستین.

سرم رو به نشون هی مثبت تکون دادم و گفتم:

به هرحال مواظب دوستم باش.

زیر لب حتم ای گفتم. به سمت تختم رفتم و موبایلم رو برای ساعت پنج و نیم تنظیم کردم و چشمهام رو بستم.

با صدای آلارم موبایل چشمهام رو باز کردم و تو جام نی مخیز شدم.

چند لحظه بی حرکت موندم و گیج به اطراف نگاه کردم. با یادآوری قرارم با یاسی نیشم باز شد و از جام بلند شدم.

لبا سهام رو با مانتوی بلند و خو شدوختم عوض کردم و بعد از ای نکه آماده شدم از اتاق ب یرون زدم. به طرف اتاق خانم مد دی حرکت کردم و تق های به در زدم.

با صدای بفرماییدش آروم وارد شدم و سلام کردم.

یه تای ابروش رو بالا برد. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

جانم آرمیتی؟

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

خانم مددی، قراره یاسی بیاد دنبالم همون ی که درموردش بهتون گفته بودم! تا با هم دربارهی کارهای خونه حرف بزن یم، اومدم برای رفتن ازتون اجازه بگ یرم.

ابروهای بار یکش رو درهم گره زد و با لحن ملایمی گفت:

آرمی تی جان! ای نکه بهت اعتماد دارم بحث دیگهایه تو به این دختر اعتماد داری؟ فقط چند روزه که میشنا سیش.

با قیاف های مغموم بهش نگاه کردم:

م یدونم خانم، شما حق دارین ولی این تنها فرصت و بهترین فرصت منه!

با استرس به قیافه متفکر خانم مددی نگاه کردم. با خود ش یرینی اضافه کردم:

خانم بهتون قول م یدم یاسی رو پیشتون بیارم. اگه شما با دیدن ش باز هم راضی نبودین کلاً ب یخیال قضیه م یشم!

تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

خی ل یخوب دختر جون! یه روزی روت عیین کن تا من این یاسی خانم شما رو ببینم.

با ن یش باز سرم روتن د تند تکون دادم.

چشم نوکرتون هم هستم.

ماه کامل  
با تشری با مزه گفت:

\_ این چه طرز حرف زدن دختر!

خواستم از اتاق خارج بشم که با صدای خانم مددی به سمتش برگشتم:

\_ در ضمن، قبل ساعت هشت پرورشگاه هس تی!

چشم بلند و بالایی گفتم. سری از روی تاسف تکون داد و خندید. با خداحافظ یای از اتاق بیرون زدم.

نگاهی به ساعت انداختم که پنج و پنجاه و پنج دقیقه رو نشون م یداد.

از پرورشگاه بیرون زدم و جلوی در منتظر یا سی موندم.

راس ساعت مقرر شده جلوی پام ترمز زد. با خنده سوار شدم و پرنرژی سلام کردم.

اون هم در جواب با لبخند گفت:

\_ سلام به روی ما هت عزیزم.

کف دستهام رو به هم کوبیدم و با ذوق گفتم:

\_ نم یدونی چ هقدر ذوق دارم!

لبخند غ لیظی روی ل بهای قلوهایش نشست و گفت:

\_ فعلاً ذوقت رو نگه دار تا برسیم.

بعد هم چشمکی بهم زد و سرعتش رو بیشتر کرد. ذوق و ه یجان رو با ت ک تک سلولهای بدنم حس میکردم. یع نی به آرزوم م یرسیدم؟ چند تا بچه پرورشگاه هی مثل من م یتونستن همچی ن فرص تی داشته باشن؟ او نهایی که توسط خانوادهها انتخاب م یشن زندگی بهتر از ما داشتن؛ ولی ما. ..

یکی از سوالات حل نشده زندگیم این بود که چرا من انتخاب نشدم؟ اون بغض قدی می میخواست خودی نشون بده که با قورت دادن آب دهنم پشش زدم. امروز روز فوقالعادهای برای منه! نم یخوام با فکر کردن به چی زهای دیگه خرابش کنم.

حدوداً پونزده دقیقه تو راه بودیم و یاسی هم انگار قصد نداشت حرفی بزنه. من هم اونقدری استرس و هرجان داشتم که دیگه چیزی از لب بینوام باقی نمونده و مزهی شور خون رو تو دهنم حس می کردم. بالاخره پیچید تو یه کوچه و جلوی یه ساختمون نگه داشت. رو بهم کرد و با لبخند ملیحی گفت:

\_\_ پیاده شو دختر.

از ماشین بیرون اومدم و نگاهم و نگاهم رو به ساختمون حدوداً ده طبقه رو بهروم دوختم. نمای کامپوزی ت سفید رنگش جذابیتهش رو زیاد می کرد. با قرار گرفتن یاسی کنارم سرم رو به طرفش برگردوندم و نگاهم پر از سوالم رو بهش دوختم. دستش رو بالا آورد و کلیدی رو جلوی صورتم گرفت.

\_\_ به خون هی جدیدمون خوش اومدی!

ناباور بهش نگاه کردم. زیونم بند اومده بود. یعنی ای نجا مال ماست؟ لبخند په نی روی لبم جا گرفت و با بی صبری گفتم:

\_\_ نمیریم داخل؟

یاسی لبخندی به ذوقم زد و به طرف ساختمون حرکت کرد و من هم دنبالش راه افتادم.

سلام و خسته نباشی دی به نگاهبان گفتیم و وارد شدیم.

پارکینگ بزرگی داشت و دو تا ماشین داخلش پارک بود. به طرف آسانسور رفتیم و سوارش شدیم. یاسی دکم هی طبقه هشت رو فشرد.

دل تو دلم نبود خونه رو ببینم. هنوز باورم نمیشد که آرزوم به حق یقت پیوسته، انگار خواب بودم. دلم میخواست از یاسی بخوام یه سیلی مهمونم کنه که اگه خوابم تا دیر نشده بیدار بشم. چهقدر همه چیز عالی به نظر می رسید. خدایا شکر!

غرق افکارم بودم که با تگون آرومی به فضای کوچیک آسانسور برگشتم و گنگ به یاسی نگاه کردم.

شونهای بالا انداخت و گفت:

\_\_ خی لی پرتی دختر، دو ساعته دارم میگم پیاده شو.

دستی به سرم کشیدم و معذرت خواهی کردم. از آسانسور ب یرون اومدیم.

دو تا واحد تو طبقه بود که یاسی به سمت یک یشون رفت و ک لید رو وارد قفل کرد. چند ثانیه بعد در با صدای تیک کوچیک ی باز شد و یاسی با دست به داخل مهمونم کرد.

صدای ضربان قلبم رو زیر گوشم حس می کردم! آخ که چه حس خوبی داشت آدم به آرزوهاش برسه؛ و من داشتم رویاهام رو به راح تی لمس می کردم. نفسم رو ب یرون دادم و وارد خونه شدم.

با یک نگاه به فضا دهنم از تعجب باز موند. چه طور تونسته بود همچین خون های که به نظر گرون قیمت می یامد بگیره؟ یک آن دلم ماتم گرفت. مطمئناً نم یتونستم پول همچین جایی رو به راحتی در بیارم. خوشحالیم کنج دلم کز کرد و جاش رو به ناراحتی و استرس داد. سعی کردم افکار مزاحمم رو کنار بذارم و نگاهی دق یقتر به خونه بندازم.

فضای خونه برای دو نفر کمی بزرگ بود. مبلمان قهوه ای که یکی دو درجه از پارک تها تیره تر بود.

اطراف خونه هم با تابلوها و گلدو نه های زینتی قشنگی تزین شده بود. آشپزخونه اپن و تمام وسایل ست نقره ای بود. نگاهم به میز چهار نفره ای گردی افتاد که روش یه جعبه شیری نی بود. به سمت یاسی برگشتم و با ذوقی وصف نشدنی گفتم:

یاسی، خیلی خیلی ممنونم ازت! ن میدونم چی بگم، خیلی خوشحالم.

قطرهای اشک روی گونه ام چکید. به سمت یاسی رفتم و محکم بغلش کردم. اون هم دس تهاش رو دورم حلقه کرد و زیر گوشم گفت:

قابل نداشت عزیز دلم.

بغلش آرامش محض بود. انگار تک های گمشده از وجودم که سالها بود نداشته بودم رو پیدا کردم. مگه میشد یه فرد ناشناس به بهترین فرد زندگی تبدیل شه؟ به نظرم یاسی موهبتی بود از طرف خدا به جبران تمام ناراحتیها و عذاب هامت وی پرورشگاه.

ازش جدا شدم و با چشمکی گفتم:

میرم اتا قها رو ببینم.

سری تگون داد و چیزی نگفت. از پله های مارپیچی چو بی بالا رفتم. نگاهی به راهروی روبروم اندختم، سه تا در وجود داشت. از اولین در شروع کردم و واردش شدم.



اتاق ساده با ست آبی دلنشینی جلوی چشمم قرار گرفت.

رفتم سراغ اتاق بعدی، ست س فید و طلایی جذاب و گیرایی داشت و بدجور به دلم نشست .

مخصوصاً تراس کوچ یکش بدجور پش چشمم دلبری میکرد! تصمیم گرفتم هر جور شده این اتاق رو تصاحب کنم.

اتاق بع دی هم ست سفید مشکی ش یکی داشت و از همه لحاظ تکمیل بود.

به پایین برگشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. یاسی شیری ن یها رو تو ظرف چیده بود و مشغول آمدن کردن قهوه بود.

لبخندی زدم و باش یطنت گفتم:

— یاسی تو اتاق رو انتخاب کردی؟

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

— آره، چطور؟

— همی نظوری، م یشه بگی کدوم؟

تو دلم خدا خدا م یکردم اون که من م یخوا م نباشه. سینی حاوی دو فنجون قهوه و یک بشقاب شیرینی رو روی میز گذاشت و ر و بهروم نشست.

— من اتاقی که ست مشکی داشت رو انتخاب کردم. تو از کدوم خوشت اومد؟ نفس حبس

شدم رو به شدت بیرون دادم و خوشحال گفتم:

— منم اون اتاقی که ست طلایی داشت رو دوست دارم.

دستهای روب هم مالید و گفت:

— خی ل یهم خوب.

بعد اشارهای به سینی کرد و ادامه داد:

— بخورتا سرد نشده.

فنجون قهو هام رو برداشتم و به بخاری که ازش ب یرون م یاومد خیره شدم. بوی مطبوعش بین یام رو نوازش م یکرد و باعث میشد دلم برای طعم دوست داشتنیاش ضعف بره.

یک جرعه از قهو هام رو نوشیدم و خ یلی ناگهان نی سرم رو بلند کردم و گفتم:

\_\_ پول این خونه چهقدر شد؟

نگاهی به چ هر هام که انگار استرس و هیجان ازش مشخص بود انداخت و گفت:

\_\_ حالا اون که مهم نیست، خونه رو رهن کردم و ده میلیون پول پ یش دادم .

سری تکون دادم و با صدایی درمونده زیر لب گفتم:

\_\_ یعنی نفری پنج میل یون.

درکمال تعجب یاسی حرفم رو شنید و گفت:

\_\_ درسته؛ ولی آرمیتی من شرایط رو درک میکنم و الان هم میگم نه به این پول نیاز دارم و نه عجل های برای دادنش هست. پس لطفاً خودت رو اذیت نکن.

سری تکون دادم و قدرشناسانه نگاهش کردم. چهقدر یکی م یتونست مثل یاسی ای نقدر با فهم و شعور و مهربون باشه؟ نم یدونم این دختر پاداش کدوم کار خوبم بود؛ ولی ک می برام جای شک و تعجب داشت که چه طور ای نقدر راحت به من اعتماد کرده بود و زندگی یاش رو با دختر بی خانواده و تنهایی مثل من تقسی م میکرد. سعی کردم افکار مخربم رو پس بزنم. از ته دلم و با تموم وجود خداروشکر م یکنم برای پیدا کردن هم چین دوست و همدم خوبی!

قهوه و ش یری نیمون رو درکمال آرامش و صم یمیت خوردیم. نگاهی به ساعت انداختم که هفت و ده دقیقه رو نشون م یداد. نگاهم رو به یاسی که مشغول شستن فنجونها بود انداختم و گفتم:

\_\_ یاسی وقتت خالیه؟

در همون حالت جوابم رو داد:

\_\_ آره عزیزم، چطور؟

\_\_ آخه مدیر پرورشگاهمون م یخواد ببینت.

در حالی که دستک شهابش رو در م یآورد گفت:

\_\_ باشه، پس بلند شو بریم.

از جام بلند شدم و دستی به مانتوم کشیدم. سر و وضعم رو مرتب کردم و منتظر ایستادم. یاسی هم بعد از ای نکه وسایلش رو برداشت رو بهم کرد و گفت:

\_\_ بریم؟

سری تکون دادم و باهم به سمت در حرکت کردیم. بعد از ای نکه یاسی در رو قفل کرد وارد آسانسور شدیم. نگاهم رو به آینهی آسانسور دوختم. چشمهای سبز رنگم عجیب برق م یزد و لبخندی عمیق روی ل بهای قلوهای صورتی رنگم کاشته شده بود. با صدای منشی آسانسور به خودم اومدم و چشم از آینه برداشتم. از ساختمون خارج شدیم و با نگهبان هم خداحافظی کردیم.

سوار ماشین که شدیم یاسی گفت:

\_\_ داخل داشبورد یه کلید هست، اون رو بردار.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

\_\_ کلید خونهمونه، لازمت م یشه.

از شنیدن کلمه هی خونمون قند توی دلم آب شد و با لبخند جذابی که خیلی کم سر و کل هاش توی صورتم پیدا م یشد دسته کلید رو از داشبورد بیرون آوردم و داخل ک یفم گذاشتم.

{ یاسی }

همونطور که فرمون رو م یچرخوندم زیر چشمی نگاهی به آرمی تی انداختم. استرس از حرکاتش به خوبی مشخص بود؛ اما استرس به خاطر چی؟ ناخ نهاش رو مدام داخل گوشت دستش فرو م یکرد و پاهاش رو کف ماشین به رقص در م یآورد.

جلوی پرورشگاه ترمز زدم و به طرف آرمیتی چرخیدم. لبخندِ اطمینان بخشی روی لبم نشوندم و گفتم:

\_\_ نگران نباش آرمی تی، بهت اطمینان م یدم همه چیز درست م یشه.

لبخندک مرنگی روی ل بهای زیباش نشست و چشمهایش رو آرام باز و بسته کرد.

از ماشین پیاده شدیم و همشونهی هم به سمت ورودی پرورشگاه حرکت کردیم.

آرمیتی با نگاهیان دم در که مهربونی از چهرهی چروکیده و دوست داشتنیش م یبارید کمی خوش و بش کرد و بعد وارد محوطهی دلباز پرورشگاه شدیم. تعدادی از دخترها مشغول قدم زدن بین درختها و گلها بودن و از طب عیت سرشار فضا لذت م یبردن. لبخندی از این همه سرزندگی روی لبم نشست و نگاهم رو به آرمیتی دوختم که برای بعضیها سر ی به نشونهی آشنایی تکون م یداد.

وارد سالن شدیم و به طرف دری که تابلوی اتاق مدیر روش خورده بود رفتیم و آرمیتی چند تقه به در زد.

چند لحظه بعد صدای آرام و گرم زنی به گوش خورد:

بفرمایید.

آرمیتی در رو باز کرد و با احترام من رو به داخل هدایت کرد. وارد شدم و مودبانه سلام کردم. زن به گرمی جوابم رو داد و ما رو به سمت مبلهای چرمی مشکی رنگ هدایت کرد.

هر دو روی مبل دو نفرهای نشستیم و آرمیتی بلافاصله با لحنی که از هیجان و استرسی که سعی میکرد پنهانش کنه میلرزید گفت:

خانم مددی ایشون یاسی خانم هستن.

نفسی گرفت و دوباره ادامه داد:

قرار بود ب یارمش خدمتتون تا باهاش آشنا بشید.

خانم مددی نگاه موشکافان هاش رو به صورتم دوخت. لبخندی میلح روی صورتم نشوندم و به چشمهای قهوهایش چشم دوختم:

از آشنایی با شما خوشوقتم خانم مددی عزیز.

دستش رو به سمتم آورد و در همون حین گفت:

من هم همی نظور ع زیزم.

دستم رو به سمت دستش بردم و به گرمی با هم دست دادیم.

چند دقیقهای در سکوت گذشت که خانم مددی با لح نی جدی رو به آرمیتی گفت:

آرمی تی جان لطفاً بیرون منتظر بمون، با یا سی خانم حرف دارم.

بی حرف از جاش بلند شد و آروم از اتاق خارج شد. تکونی تو جام خوردم و صدام رو صاف کردم:

در خدمتم بانو.

کمی خودش رو جلو کشید و با لح نی جدی که عمقش نگرا نی موج میزد گفت:

ب بین عزیزم، الان فقط من و تو ای نجا هستیم. میخوام تمام حرفهام رو ب پیرده و بدون رودروای سی

بهت بگم و باهات اتمام حجت کنم.

نفسی گرفت و ادامه داد:

صادقانه م یگم، من به تو اونقدری که آرمی تی اعتماد داره و روت حساب باز کرده اطمینان ندارم و فقط منتظرم خطای ی ازت سر بزنه تا آرمیتی رو برگردونم پرورشگاه. پس خوب حواست باشه قدمهات رو کجا و چ هجوری م یذار ی.

وقتش بود؛ باید اوضاع رو او نجوری که م یخواستم درست کنم. دس تهام به سمت دس تهایی چروکید هاش سوق دادم و اسیر دس تهام کردم .

چشمهام رو بستم و ت وی ذهنش گفتم:

من رو ببخش؛ ولی مجبورم!

ورد رو زیر لب زمزمه کردم. نگاهم به چشمهای گیج و سردرگم خانم مددی افتاد. دهن باز کرد حرفی بزنه که سرش گیج رفت و چشم مهانش بسته شد. دس تهاش رو از حصار دس تهام خارج کرد و به سمت گ یجگاهش برد.

چشمهانش رو بست و اخمهانش در هم فرو رفت. با عذاب وجدان نگاهش کردم. استفاده از جادو تو دنیای آد مها کار درس تی نبود؛ ولی این یکی رو مجبور بودم.

چند لحظه بعد چشم مهاش رو باز کرد و با گنگی بهم خیره شد. انگار از خواب بیدار شده باشه، هیچ درکی از فضا و اتفاقات نداشت.

از پارچی که روی م یز بود لیوانِ آبی پر کردم و به سمتش گرفتم و در همون حال با لحن نگرانی گفتم:

\_\_ حالتون خوبه خانم مددی؟ چی شد یهو؟ لیوان

رو ازم گرفت و یک نفس سرکشید.

نفسی عمیق کشید و گفت:

\_\_ خوبم، فقط یکم سرم گیج رفت.

بعد لبخندی روی لبش نشوند و ادامه داد:

\_\_ خب، کجا بودیم؟

\_\_ داشتیم درباره‌ی استقلالِ من و آرمی تی حرف می‌زدیم.

لبش رو باز کرد و گفت:

\_\_ اوه بله؛ خب از اونجایی که شما آدمِ کاملاً مورد اعتمادی هستید من هیچ مشکلی در اینباره نم‌بینم!

یک تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

\_\_ خی لی ممنون از اعتمادتون خانم عزیز.

دوباره لبخندی تحویل م داد و حرفی نزد.

ادامه دادم:

\_\_ پس فردا م پیام دنبال آرمیتی.

شونه‌های بالا انداخت.

\_\_ مشکلی ندارم، م یتونید بیاید.



تشکری کردم و ساکت شدم.

وقتی دیدم حرفی برای گفتن نداره با اجازه‌های گفتم و با خدافظی از اتاق بیرون زدم.

چشمم به آرمیتی افتاد که جلوی در رژه م‌یرفت و استرس از تمام حرکاتش به خوبی مشخص بود.

با صدای در سرش رو بلند کرد و با دیدن من به سمتم دوید و روبروم ایستاد. وقتی دید قصد حرف زدن ندارم خودش با هیجان و در حالی که ناخونش رو م‌یجوید پرسید:

— چی شد؟

خونسردانه نگاهش کردم.

— اولاً دستت رو از دهن‌ت در بیار. یه خانم نباید ناخن‌هاش رو بجوه!

حرصی نگاهم کرد و دستش رو از دهنش در آورد. بعد هم منتظر به دهنم چشم دوخت.

— مدیرتون قبول کرد.

ناباور نگاهم کرد و با بهت پرسید:

— چه‌طوری تونستی؟

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و باش‌یطنت گفتم:

— ما اینیم دیگه!

چند لحظه با تردید نگاهم کرد. کمکم لبخندی روی لبش نقش بست و مثل دختر بچه‌ها با خوشحالی بالا و پ‌ایین م‌یپرید و جی‌غهای خ‌یف م‌یکشید. لبخندی از کارهایش روی لبم نقش بست و دیوونهای زیر لب‌نثارش کردم.

به طرف ح‌یاط حرکت کردیم و در همون ح‌ین گفتم:

— آرمی‌تی وسای‌لهات رو جمع کن، فردا صبح میام دنبالت.

باش‌های‌گفت و با قدردانی نگاهم کرد. چه‌قدر این دختر و رفتارش برام ش‌یرین بود. مثل خواهری بود که بعد از سالها دوری میتونستم کنارش باشم و عطر تنش رو به ریه بکشم.

به حیاط که رسیدیم از آرمیتی خداحافظی کردم و قرار فردا رو بهش گوشزد کردم و از در پرورشگاه بیرون زدم.

{آرمی تی}

نگاهم رو از در پرورشگاه گرفتم و به سمت سالن حرکت کردم. چشمم به نازنین افتاد که با شیطنت همیشگیش

قلم: آبراهیم گفت:

niceroman.ir

باز با از ما بهترن میچرخ آرمیتی.

خندیدم و برو بابایی نثارش کردم. ی ک راست به طرف اتاق خانم مددی رفتم و ضرب های به در زدم. بعد از ای نکه اجازهی ورود صادر شد داخل شدم و روی مبلی نشستم.

نگاهم رو به چهرهی مهربون خانم مددی دوختم و لب باز کردم:

باورم نمیشه قبول کردید!

لبخندی چاشنی نگاهش کرد و گفت:

تا شب کارهات رو روبهراه میکنم عزیزم.

با ذوق نگاهش کردم و از روی عادت بوسی براش فرستادم که باعث شد بلند بخنده.

از دست تو و کارهات دختر.

خندیدم و با خیالی آسوده با خانم مددی خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون زدم.

دل توی دلم نبود که فردا از راه برسه و من عازم خون هی جدید بشم. به سمت اتاق رفتم و چمدونِ نقره های رنگی رو از زیر تخت بیرون کشیدم. دونه دونه لبها سهام رو با آرامش تا کردم و مرتب داخل چمدون چیدم. با صدای جذاب تینا سرم رو به طرفش چرخوندم. روی تخت دمر خوابیده بود و درحالی که پاهاش رو تو هوا تکون میداد و با ولع آدامس م یجوید گفت:

م یگم آرمیتی، نکنه گنجی چیزی پیدا کردی که داری چمدون میبندی.

شونهای بالا انداختم و گفتم:



— چیزی که پیدا کردم ارزشش از صد تا گنج هم بیشتره.

ابروهاش بالا رفت و با لحنی بامزه گفت:

— اوهوع! از کی تا حالا فلسفی حرف می‌زنی؟ خندیدم

و گفتم:

— از اولش بلد بودم منتها رو نم‌یکردم.

بعد هم سریع ادامه دادم:

— حالا هم آدماست رو بجو مزاحم کارم نشو.

ایش ک شدار ی گفت و حرفی نزد.

دو ساعتی رو مشغول جمع و جور کردن وسا یلم بودم که با صدای رویا دست از کار کشیدم و به چهره‌ی با نمکش نگاهم انداختم:

— جانم رویا؟

لبخندی زد که چال گونهاش نمایان شد و دلم ضعف رفت انگشتم رو داخل چالش فرو ببرم.

— بیا بریم شام.

باش‌های گفتم و از جا بلند شدم. با هم به سمت سرویس غذا خوری حرکت کردیم. بوی خوش فسنجون مشامم رو نوازش کرد. تبسمی کوچیک روی لبم جا خوش کرد.

بهتری ن‌اتفاقی که میتونست بیفته هم ین بود. امروز روز خیلی خوبی بود و حتماً باید تو دفتر خاطرات زندگیم ثبت میشد. با این فکر تصم یم گرفتم بعد از شام سری به دفترم بزنم و اتفاقات اخیر رو یادداشت کنم.

شام رو تو فضای صم یمی و جمع دوست داشتنی که خیلی بهش عادت کرده بودم صرف کردیم و بعد از شام هر کس به سمت اتاقشون رفت. وارد اتاق شدم و دفتر خاطرات و خودکارم رو برداشتم و دم پنجره نشستم و مشغول نوشتن شدم. آرامشی که موقع نوشتن افکارم روی کاغذ، بهم دستم میداد رو با هی چی عوض نم‌یکردم. بع ضی قسم تهای دفتر نقاشیهای کوچیکی که مربوط به موضوع بود کشیده بودم که خیلی جالبش کرده بود. نگاهم به آسمون پر

ستاره و هلال ماه افتاد که تو آسمون خودنمایی م یکرد. لبخندی روی لبم نشست و ماه کوچ یکی رو گوشهی دفترم نقاشی کردم.

با تموم شدن کارم خم یازهای کشیدم. دفترم رو بستم و روی تخت دراز کشیدم.

نگاهم رو به سقف سفید اتاق دوختم و فکرم پر کشید سمت یا سی و مهربون یه‌هاش. چهقدر با تمام وجود از این دختر ممنون بودم! فرشت‌هی زندگیم رو همی نجا روی زمین پیدا کرده بودم و نم یخواستم هیچ رقمه از دستش بدم.

غرق افکارم بودم که کمکم خواب چشمهام رو ریود و به دنیای بیخبری فرو رفتم. [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

با تابش اشع‌هی نور خورشید به پشت پل‌کهام به زور چشم باز کردم و با گی‌گی به اطراف نگاه‌ی انداختم. با یادآوری اینکه امروز چه روزیه، عین فشنگ از جام پریدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

از طرفی خوشحال بودم و از طرفی دیگه ح‌سی ع‌جیب مثل دلشوره دامنگیرم شده بود و انگار توی دلم رخت م‌ی‌شستن. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم افکار من‌فی رو از ذهنم پاک کنم. شی‌کترین مانتو رو به تن کردم و کمی آرایش روی صورت‌م نشوندم. لبخندی به خودم توی آینه زدم و چمدون‌هام رو برداشتم.

چرخ‌ی توی اتاق زدم و همه چیز رو از نظر گذروندم. بغض‌گلووم رو می‌فشرد. باورم نم‌ی‌شد قرار بود جایی که هجده سال از زندگیم رو داخلش سپری کردم، ترک کنم. به سمت مریم و رو یا رفتم که روی تخ‌ت‌هاشون غرق خواب بودن. بوسه‌های روی‌گونی هر دوشون کاشتم و زیر لب خدای‌ظی کردم.

چهقدر دلم برای مسخره‌باز یه‌هاشون تنگ م‌ی‌شد! گلووم بیشتر فشرده شد. از اتاق بیرون زدم و با تکتک دخت‌رهایی که توی سالن م‌ی‌دیدم خدای‌ظی کردم. یاد سوگند افتادم و با فکر به اینکه روی نمیکت‌ه‌ه می‌شگی نشسته به سمت حیاط حرکت کردم و درست همونجا دیدمش.

با لبخند به سمتش رفتم و کنارش روی نیمکت جا گرفتم. به سمتم برگشت و با دیدن لباس‌هام و بعد چمدون کنار پام با تعجب گفت:

— جایی قراره بری آرم‌یتی؟ لبخندم

رو تمديد کردم و گفتم:

— او‌هوم، یه فرشته پیدا کردم که قراره بقی‌هی روزهای عمرم رو کنارش بگذرونم!

چهره‌هاش درهم فرو رفت و غمگنی‌ن نگاهم کرد.

\_ تو بری دلم برات تنگ میشه.

محکم بغلش کردم و کنار گوشش لب زدم:

\_ دورت بگردم من که جای دوری ن م یرم. قول میدم هر هفته ب یام بهت سر بزوم.

دستهای رو محکم متر دورم حلقه کرد و چیزی نگفت.

چند دقیقه‌های تو همون حالت بودیم که ازش جدا شدم و لبخندی زدم.

\_ من دیگه باید برم ع زیزم، مواظب خودت باش.

زیر لب گفت:

\_ تو هم همی نظور.

دستم رو به نشونه‌ی خدافظی بالا بردم و ازش دور شدم. به سمت سالن رفتم و راه اتاق خانم مددی رو در پیش گرفتم.

در زدم و بعد از اجازه‌ی ورود، داخل شدم.

صبح بخیری گفتم که جوابم رو داد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

\_ م ببینم شال و کلاه کردی! کجا به سلامتی؟ لب و لوچهام

رو آویزون کردم و گفتم:

\_ اذیت نک نید دیگه، یعنی م یخواید بگید یادتون رفته؟ جدی نگاهم

کرد.

\_ قصد اذیت کردن ندارم؛ ولی چیزی هم یادم نم ییاد.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

\_ ای بابا! قرار بود امروز با یاسی بریم خون هی جدیدمون و رفع زحمت کنیم.

ماه کامل  
اخمی کرد و گفت:

\_\_ یادم ن م بیاد همچی ن اجاز های بهت داده باشم!

وا رفتم. ب یحس روی مبل نشستم و با چهرهی تو هم گفتم:

\_\_ یعنی چی آخه؟ خودتون دیروز گفتید هیچ مشکلی ندارید و یاسی کاملاً قابل اعتماد.

با تردید نگاهم کرد.

\_\_ من همچین حرفی رو نزدم.

\_\_ ولی...

میون حرفم پرید:

\_\_ ولی نداریم. برگرد به اتاقت و وسای لهات رو هم سر جاش بذار.

اشک توی چشمهام جمع شد.

\_\_ خانم مددی این حرفاتون یعنی چی؟ من نمیفهمم؛ چرا دارید لجبازی میکنید؟

\_\_ لجبازی چیه دختر؟ مگه من بچهام؟ یک کلام گفتم برگرد به اتاقت تا تکل یفت رو با این دختره روشن کنم.

حرصی نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:

\_\_ نه، اینطوری نمیشه. زنگ میزنم یاسی ب یاد.

خانم مددی شونهای بالا انداخت و حرفی نزد.

گوشیم رو در آوردم و شمارهی یاسی رو گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد:

\_\_ جانم آرمیتی؟

بدون سلام و با لحن کلافهای گفتم:

— یاسی م یشه بگی د یروز چه اتفاق بین تو و خانم مددی افتاد؟ بلافاصله

لحنش تغ ییر کرد و با استرس و تردید پرسید:

— چی شده مگه؟

حرفی گفتم:

— ایشون میگن من اصلاً به تو و یاسی هیچ اجازه های ندادم .

چند لحظه سکوت برقرار شد. با شک صدایش زد:

— یاسی؟ چی شدی؟

صدای گیجش به گوشم خورد:

— ها؟ هی چی خوبم.

— م یتونن ب یای ای نجا؟

— آ... آره آره، الان م پیام.

— باشه، منتظرم.

تماس رو قطع کردم و نگاهم رو به چهره ی خونسرد خانم مددی دوختم.

{ یاسی }

با چهره های مبهوت تماس رو قطع کردم. چه طور ممکن بود؟ چرا اثر طلسم باید خنثی بشه؟ یه جای کارم یلنگید. ناخ نهام رو با حرص توی گوشت دستم فرو کردم. حالا باید چی یکارم یکردم؟ مطمئناً اگه بخوام از طلسم قویتری استفاده کنم ما زیاریه بوهایم ییره و نوجهاش رو برای جاسوسی میفرسته. سرم به شدت درد گرفته بود و نمیتونستم تمرکز کنم. با عجله بلند شدم و اولین مانتویی که از داخل کمد به دستم رسید رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. سوار ماشینم شدم و به سمت پرورشگاه راندم. به قدری کلافه و عصبی بودم که قدرت نظم دادن به فک رهام و تجزیه و تحلیل اتفاقات رو نداشتم. نباید اینجوری میشد!

مشتی به فرمون کو بیدم و "لعنتی" زیر لب گفتم. توجهی به صدای بوق و فحشهای رانندهها به خاطر رانندگی نادرستم نداشتم و با سرعت به سمت پرورشگاه حرکت میکردم. بالاخره بعد از ده دقیقه با اعصابی داغونتر به مقصد رسیدم. پیاده شدم و بدون توجه به اطراف با قدمهای سریع وارد محوطه شدم. به سمت سالن رفتم و راه اتاق خانم مددی رو در پش گرفتم.

چند تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بمونم داخل شدم. آرمیتی روی مبل نشسته بود و آهسته اشک میریخت و خانم مددی با اخم غلیظی نگاهش میکرد.

با ورود من هر دو بلند شدن و ایستادن. آرمی تی دو قدم به جلو برداشت و با صدای لرزون و بغض ضدارش گفت:

\_\_ یاسی، بهم بگو ای نجا چه خبره؟

طاقت اش کاهش رو نداشتم. این همه سال ازش دور نبودم که حالا اینطور گریون ببینمش. یه قدم به سمتش برداشتم و بغلش کردم. سرم رو نزدیک گوشش بردم و لب زدم:

\_\_ هیس، آرام باش عزیزم. تو برو بپوش و همه چی رو به من بسپار.

ازم جدا شد و چشمهای سردرگم و براقش رو بهم دوخت. لب باز کرد چیزی بگه که پل کهام رو روی گذاشتم و گفتم: \_\_ بهم اعتماد کن.

چیزی نگفت و سر به زیر و مظلومانه از اتاق بیرون رفت.

برگشتم سمت خانم مددی که در سکوت نظارهگر حرکاتمون بود و با کلافگی گفتم:

\_\_ خانم عزیز چرا تکلیف ما رو روشن نمیکنید؟ منظورتون از این رفتارها چیه؟ اخمی بین

ابروهای ظریفش نشست و با لحن جدی و حراصداری گفت:

\_\_ من هیچ وقت به دختری مثل تو که مشخص نیست کس و کارش کیه خیلی راحت آرمیتی رو نمیسپرم.

خون خونم رو میخورد. با عصبانی تی که هر آن ممکن بود فوران کنه جلو رفتم و روبه روی میز ایستادم. دس تهام رو روی میز گذاشتم و با صورت برزخی نگاهش کردم. دیگه نمیتونستم به خاطر آرمیتی سکوت کنم. مطمئن بودم صورتم از خشم سرخ شده که خانم مددی با تعجب به چهرهام چشم دوخته بود.

با صدایی نسبتاً بلند که از خشم دورگه شده بود گفتم :

— کسی که تکل یفش با خودش مشخص نیست چرا باید مدیر یه پرورشگاه بشه؟

آثار خشم و تعجب به سرعت توی چهره‌هاش پدیدار شد و از روی صندلیش بلند شد. رخ به رخ ایستاد و مثل من با شدت دس ته‌اش رو روی میز کو بید با لح نی شبیه به خودم گفتم:

— مواظب حرف زدنت باش دختر جون! کاری نکن زنگ بزنی ب یان از اینجا بندازنت ب بیرون.

دستم رو توی هوا تکون دادم و طور یکه انگار برام مهم نیست گفتم:

— بگوب یان بابا، هیچ کاری ن م ی‌تونی بکنی.

از شدت خشم کبود شده بود و تند تند نفس میکشید. نگاهی به صورتم انداخت و با لحن خشنی گفتم:

— خی لی گستاخی دختر.

پوزخندی کنج لبم نشوندم و نگاهش کردم. به سمت تلفن رفت و مشغول گرفتن شماره‌های شد. با خشم انگشتش رو روی دکمه‌های تلفن فشار میداد و زیر لب با خودش حرف م یزد. به قدری عص بی و کلافه بودم که بدون در نظر گرفتن موقع ی ت جلو رفتم. بدون ای نکه متوجه باشم با این کارم م مکنه به آرمیتی آسیب برسونم. توی اون لحظه اونقدر عص بی بودم که متوجهی این نبودم نباید از همهی نیروم توی این دن یا استفاده کنم. نفس ع می قی کشیدم و با صورتی برانگیخته به خانم مد دی نگاه کردم. دس تهام رو به سمتش گرفتم ورد رو زیر لب زمزمه کردم. با خوندن ورد هالهای از نور آبی رنگ رو با تمام قدرت و خشمم به طرف خانم مددی فرستاده شد و اون رو در بر گرفت. با چشمهایی که از فرط تعجب و ترس گشاد شده بود به حرکاتم خیره شده بود و قدرت انجام هیچ کاری رو نداشت.

لحظ‌های سرش گیج رفت و گوشی تلفن از دستش افتاد. تمام نیروم یک ب اره تح لیل رفت و بی رمق روی مبل افتادم. از لای پل کهای نیمه جونم نگاهی به خانم مددی انداختم که روی صند لی افتاده و دستش رو روی پیشون یش گذاشته بود.

لبخندی کنج لبم جا خوش کرد و پل کهام رو روی هم گذاشتم تا کم ی حالم جا ب یاد. چند دق یقه هر دو در همون حالت بودیم که کمکم خانم مددی روبه‌راه شد و صدام زد. چشمهام رو باز کردم نگاهش کردم.

لبش رو با زیون تر کرد و باگ یچی و تردید گفتم:

— نم یفهمم چه اتفاقی برام افتاده؛ ولی حس خوبی ندارم.

وقتی دید قصد حرف زدن ندارم ادامه داد:

— تو م ی تونی آرمیتی رو با خودت ببری عزیزم!

سرم رو تکون دادم و بعد از اینکه با خانم مددی هماهنگ شدم از جام بلند شدم و با قدمهای شل و آهسته از اتاق خارج شدم.

به محض خروجم از اتاق آرمی تی جلوم پرید و خواست دهن باز کنه که با دیدن حال زار و چهره‌ی خسته‌ام پشیمون شد و با بهت نگاهم کرد. دستش رو روی دهنش گذاشت و با تعجب گفت:

— خدای من! چت شده یاسی؟ اون تو چه اتفاقی افتاد؟ لبخند ب

یرمقی زدم و گفتم:

— من خوبم. بریم ب یرون روی نیمکت بش ینی م تا بهت بگم.

سری تکون داد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کمکم کرد تا راح تتر راه برم. به سمت حیاط رفتیم و روی نزدی‌ترین نیمکت نشستیم. قبل از اینکه حرفی بزنم آرمی تی بلند شد و بدون هیچ حرفی دوباره وارد سالن شد.

چند دقیقه بعد با لیوانی حاوی آب پرتقال سر رسید و کنارم نشست. به سمتم گرفت و اصرار کرد بخورم. لیوان رو به ل بهای خشکید هام نزدی یک کردم و جرعه‌های ازش رو نوشیدم.

نفس عمیق کشیدم و به چهره‌ی متعجب و نگران آرمیتی چشم دوختم. دلم برای مظلوم یتش سوخت. ل بهام رو تر کردم و گفتم:

— خانم مددی قبول کرد.

همین یک جمله کافی بود تا آرمیتی گی‌جتر از قبل بشه. با تردید گفت:

— چه‌طور ممکنه؟ اون که کوتاه نم ییومد.

خندیدم و بی‌حال گفتم:

— م یبینی که کوتاه اومده، برو وسایلت رو بیا رکه با هم بریم.



نگاه پر از شک و تردیدش رو به چشمهام دوخت و گفت:

میشه بپرسم چرا حالت ای نقدر بد شده یهو؟ مکثی

کردم و گفتم:

تو عصبانیت خانم مددی حرفی رو بهم زد که روانم رو بهم ریخت! یکم فشارم افتاده.

چشمهای کنجکاو و سرگردونش رو بین لبها و چشمهام میچرخوند و انگار منتظر توضیح بیشتر بود.

وقتی دید قصد ندارم چیزی بگم پوف کلافهای کشید و از جاش بلند شد.

میرم و سایلم رو بیارم.

بعد نگاهی کنجکاو بهم انداخت و با اجبار ازم دور شد و وارد سالن شد.

{آری تی}

وارد سالن شدم و نگاهم رو به گوش‌های که چمدونهام ولو شده بود انداختم و به سمتشون رفتم.

ذهنم درگیر بود. مگه ممکنه خانم مددی که اینقدر جدی و سخنگو تکیه کرده بود؟ جداً یاسی کی بود؟

چی رو داشت ازم مخفی می‌کرد؟ ترس و تردید تو وجودم رخنه کرده بود و وادارم میکرد دوباره به اتاقم برگردم و

همراه یاسی نرم؛ ولی حس هرجان و خوشحالی که برای خونگی جدید داشتم قویتر بود و مانع میشد. نگاهم به درِ اتاق

خانم مددی افتاد. آگه داخل میرفتم و ازش میپرسیدم چهطوری راضی شد من همراه یاسی برم ممکن بود کار خراب بشه؟

پوف کشیدم و سعی کردم افکار مزاحم ذهنم رو بیرون کنم. چمدونها رو برداشتم و خرامان خرامان از سالن بیرون

ایروم.

چرا یاسی حرفی نم‌یزد؟ رفتارهای عجیب و مرموزی که داشت باعث میشد بیشتر ذهنم به سمت صحبت‌های

خانم مددی بره. یعنی ممکن بود طبق گفت‌های اون یاسی پشت این کارهاش قصد و غرضی داشته باشه؟ میتونست بد

من رو بخواد؟ اخمی بین ابرو هام نشست. آگه ای‌نطور نبود چرا اینقدر پیگیر همه چی ز بود و هرکاری می‌کرد تا من

رو از ای‌نجا بیرون بیاره؟ سرجام ایستادم. حس شک و دودلی مثل خوره به جونم افتاده بود و اجازه‌هی حرکت

دادن به پاهام رو ازم سلب می‌کرد.

سرم رو به شدت تکون دادم و با کلافگی سعی کردم از دید مثبت به قضیه نگاه کنم. دید مثبت این قضیه کجا بود؟ ای نکه من مستقل میشدم و زندگی جدیدی رو شروع میکردم؟ آره، همینه. شاید اینجوری میتونستم خودم رو قانع کنم. آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم "خدایا خودم رو به تو میسپرم. کمک کن!" پاهام رو آروم روی زمین حرکت دادم و به طرف نیمکتی که یاسی روی اون نشسته بود رفتم. چشمهایم رو بسته بود و سرش رو به سمت آسمون گرفته بود.

سرفهای کردم و گفتم:

من اومدم.

چشمهایم رو باز کرد و صاف نشست. نگاه نافذ و پراز رازش رو به چشمهام دوخت.

خوش اومدی! بریم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با شکی که هنوز از بین نرفته بود و لابهلای رفتارم حس میشد گفتم:

مرسی، آره بریم.

بلند شد و ایستاد. یکی از چمدونها رو ازم گرفت و راه افتاد. پشت سرش حرکت کردم و در همون حین نگاهم رو به سرتاسر پرورشگاه دوختم. بغض مزاحمی گلوم رو میفشرد. بالاخره هجده سال از زندگیم رو تو این محیط سپری کردم و دل کندن ازش کمی برام سخت بود. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بغضم رو ببلعم تا راه نفسم باز بشه.

به درخروجی که نزدیک شدیم بغض بیشتر به دیوارهای گلوم فشار آورد و خیلی ناگهان بی بدون اجازه از چشمهام بیرون ریخت. نفسم رو حبس کردم تا صدای گریههام بلند نشه.

سرم رو پایین انداختم و آروم قدم برمیداشتم که با صدای مریم از حرکت ایستادم.

نامردی خدافظی داری مری؟

لابهلای اشکهام لبخندی زدم و به سمت صدا برگشتم. با دیدن جمعیت پشت سرم به وجد اومدم و با صدا خندیدم. یعنی همشون برای خدافظی با من اومده بودن؟ اشکهام شدت گرفت و چند قدم جلو رفتم. هر کدوم حرفی میزدن و آرزوی موفقیت و ابراز دلتنگی میکردن. نگاه لبریز از تشکرم رو به خانم مددی دوختم و به سمت بچهها رفتم. تک تکشون رو بغل گرفتم و خدافظی کردم. به سوگند که رسیدم محکمتر در آغوش گرفتمش و زیر گوشش زمزمه کردم:

\_ هر وقت بتونم به ديدنت م پيام.

چيزی نگفت و بيشتر سرش رو به س ينم فشرد. بالاخره با همشون خدافظی کردم و رسيدم به مريم! دوست عزيزم که از اول راه کنارم بود و دستم رو ول نکرد. چه قدر دلتنگ ش يطن تهاش و نگاه مهربونش م يشدم. نگاهمون به هم دوخته شده بود. به شدت خودم رو تو بغلش پرت کردم و به خودم فشردمش.

تمام خاطراتی که با هم ساخته بوديم توی ذهنم مرور م يشد و باعث م يشد اش کهام شديدتر روان هی گونهام بشن.

بالاخره با ب يمیلی از بغل دوست داشت نيش جدا شدم و صورتش رو با دس تهام قاب گرفتم. میون سيل اش کهاش لبخن دی تحویلیم داد و گفت:

\_ مواظب خودت باش پشمک. نری حاجی حاجی مکها!

ضرب هی نرمی به گون هاش زدم و خنديدم.

\_ تو هم مواظب خودت باش عزيزدلم. مگه ميشه فراموشتون کنم؟

هر دو میون بغض خن ديديم. چند قدمی ازم فاصله گرفت و با دستش بوسی برام فرستاد .

نگاهم رو به جمع يت دوختم. همهی بچ هها اونجا حضور داشتن ح تی اونهايی که ن م يشناختمشون هم برای بدرقه اومده بودن. توقع اين حجم از محبت و توجه رو نداشتم. به خانم مددی که درست وسط جم عيت ايستاده بود نگاه کردم. درسته امروز رفتارش به دور از انتظار من بود؛ ولی تو تمام اين سالها مثل يه حام ی همیشه پشتم بود و ج ای مادرم رو برام پر کرده. لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

با چهر هی درهم و غمگ ينش نگاه هی به صورتم انداخت و دس تهاش رو از هم باز کرد. توی بغل گرمش فرو رفتم و عطر تنش رو به ريه کشيدم. کنار گوشم با لحن مهربونی گفت:

\_ هر وقت کمکی لازم داشتی رو من حساب کن دخترم.

چشمی گفتم و خیلی ناگهانی گون هاش رو بو سيدم و ازش جدا شدم. در حالی که دستش رو روی گونهاش گذاشته بود با لبخندی مادرانه سرش رو از روی تاسف تکون داد و گفت:

\_ تو درست بشون يستی دخترا!

دلم حتی برای تشره ای شیرینش هم تنگ میشد. خداحاف ظی آخر رو با همه کردم و جم عیت من رو با محب تهاشون بدرقه کردن. برگشتم سمت یاسی که تمام مدت در سکوت به این صحنهها نگاه میکرد.

بهش لبخندی زدم که اون هم متقابلاً لبخندی زد. دستی برای جمعیت تکون داد و روش رو برگردوند، از در بایرون زد. دوباره نگاهی به دخترها و فضای دوس تداشتنی پرورشگاه انداختم. تک به تک با نگاهم اونها رو تو حافظهام ثبت میکردم برای وقتی که دلتنگ شدم. نگاهم به نیمکتی که جایگاه تنهای یام بود انداختم. میون بغض و گریه خندیدم؛ حتی دلم برای نیمکت هم تنگ میشد. دیگه وقت خداحاف ظی و جدایی بود! همونطور که دستهام رو تکون میدادم عقب عقب از در بایرون زدم.

اشکهام رو از روی گونههام پاک کردم و بار دیگه به تابلوی پرورشگاه نگاه کردم {پرورشگاه و شیرخوارگاه دخترانهی حضرت رقیه} حتی دلم برای این تابلوی قدی می هم تنگ میشد! یادمه

روزهایی که از مدرسه برمیگشتم بخاطر ای نکه تو پرورشگاهم کلی خجالت میکشیدم. همیشه از این تابلو بدم میومد؛ چون مثل برجسبی روی پیشونیم زده شده بود و هویت و محل زندگ یام رو ب یرحمانه به همه معرفی میکرد. سری تکون دادم و به سمت ماشین یاسی حرکت کردم. سوار شدم و یاسی استارت زد.

به نیمرخ جذابش زل زدم و سوالی که تو ذهنم بود رو به زیون آوردم:

\_ تو شاغ لی؟

نیمنگاهی به سمتم انداخت و دوباره حواسش رو جمع جاده کرد و در همون حین جوابم رو داد:

\_ آره، چهطور؟

شونهای بالا انداختم:

\_ همی نظوری. میتونی برای من هم یه کاری پیدا کنی؟ ابروش

رو با تعجب بالا انداخت:

\_ مگه تو نم یخوای درس بخونی؟ دستی به

صورتتم کشیدم و با تردید گفتم: \_ راستش نم

یدونم. هیچ تصمی می برای ادامه تحصیل

نگرفتم.

در حالی که با دقت راندگی م یکرد گفت:

رشت هات چیه؟

از پنجره کنارم به بیرون نگاه کردم و زمزمه کردم:

انسانی.

هو می زیر لب گفت و نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

بہتر نیست به فکر ادامه تحصیل باشی؟ متفکر

نگاهم رو به سمتش برگردوندم:

بہتره بیشتر روش فکر کنم.

باش های گفت و بحث رو ادامه نداد. نگاهی به ضبط ماشین انداختم و دستم رو به سمتش بردم و روشنش کردم.

آهنگ ملایم و بی کلامی توی فضا پیچید.

چشمهام رو بستم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و خودم رو توی موسیقی غرق کردم.

همیشه وقتی موسیقی گوش میدادم خیلی خوب خودم رو با نتهای آرا مبخش و گیرا ش هماهنگ میکردم و توی

خلاء فروم یرفتم. فکر ن م یکردم یاسی هم مثل من آهنگ بی کلام گوش بده.

با حس توقف ماشین چشمهام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. رسیده بودیم.

یاسی ماشین رو داخل پارکینگ برد و پیاده شدیم. همون مسیری که چند روز پیش طی کرده بودیم رو رف تیم و به در

واحدمون رسیدیم. یاسی در رو باز کرد و وارد شدیم. با وارد شدنم به داخل خونہ موجی از انرژی مثبت و خوشی به

وجودم سرازیر شد. نگاهم رو به سرتاسر خونہ انداختم و لبخندی زدم.

چهل قدر حس خوبیه که بدونی خون های که توش پام یذاری مال خودته .

با صدای یاسی سرم رو به طرفش چرخوندم:

برو لبا سہات رو عوض کن و وسایلت رو داخل اتاقت بذار.

باش های گفتم و در حالی که نگاهم به هر گوشه از خونه سرک م یکشید آروم از پل هها بالا رفتم. وارد همون اتاق که انتخاب کرده بودم شدم و با ذوقی وصف ناپذیر به سمت کمد رفتم و چمدون رو کنارش گذاشتم. از داخلش یک دست لباس راحتی بیرون آوردم و با لباسهای تنم تعویض کردم.

موهام رو شونه زدم و با کش بستم. نگاهم رو دورتادور اتاق گردوندم و بعد درست مثل دختر بچ ههای بازیگوش لیلی کنان از اتاق بیرون زدم. سر فرصت مناسب باید زیر و بم خونه رو در میاوردم! با این فکر لبخند خبیثی روی لبم نشست. پل هها رو خانومانه پایین اومدم و به سمت یاسی که روی یکی از مب لها نشسته بود رفتم.

نگاهش رو به نقطه های نامعلوم دوخته بود و اونقدر غرق افکارش بود که متوجه اومدنم نشد .

صورتتم رو جلوی صورتش قرار دادم و با لبخند شیطونی نگاهش کردم. انگار کلاً من رو ن میدید که عکس العملی نشون ن میداد. رو هوا بشکنی زدم که با هول نی مخیز شد و سرش رو جلو آورد که باعث شد سرهامون به شدت با هم برخورد کنه. از روی مبل پرت شدم و در حالی که دستم رو روی پیشونیم گذاشته بودم قهقهه هی بلندی سردادم.

گیج و با صورتی درهم نگاهم میکرد. چند لحظه های گذشت که خیالی ناگهانی و بلند زیر خنده زد. با این حرکتش خنده هی من هم شدیدتر شد. اینقدر خندیدیم که اشک از چشمهای هر دومون سرازیر شد. نگاهم به یاسی بود که کمکم خنده ی روی صورتش محو میشد و جاش رو به لبخند دی کوچیک میداد. از روی زمین بلند شدم و روی مبل کنارش نشستم.

هر دومون سکوت کرده بودیم و هیچی نم یگفتیم. من داشتم به روزهای آینده و اتفاقی که قرار بود بیفته فکر میکردم و یاسی هم... چهل قدر دختر عجب و مرموزی بود. هیچ از رفتارها و کارهاش سر در نم ییاوردم. م یترسیدم حرفی بزدم و سوا لی بپرسم که ناراحتش کنه. برای همین ترجیح میدادم تا وقتی خودش منم یخواد توضیحی بده سکوت کنم.

نگاهی به ساعت انداختم و تصمیم گرفتم برای ناهار یه چیزی درست کنم. از جام بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم. تمام کمد ها رو زیر و رو کردم و نهایتاً تصمیم گرفتم ماکارانی بپزم. پستی شبند آشپزی بامز های که طرح میکی موس روش طراحی شده بود رو برداشتم و به کمرم بستم. همی نظوری که آشپزی میکردم زیر لب با خودم آهنگ میخوندم

و غرق کارم بودم. علاقه‌ام به آشپزی باعث شده بود که خیلی از غذاها رو یاد بگیرم و دستپخت خوبی هم داشته باشم. کارم که تموم شد دس تهام رو شستم و برگشتم تا از آشپزخونه خارج بشم که متوجه یاسی شدم. روی صندلی نشسته بود و نگاهش با لبخندی کمرنگ به من دوخته شده بود.

ابروها م رو بالا انداختم و گفتم:

\_\_\_ چیه؟ فرشته ندیدی؟

دستهایش رو روی سینه‌اش قفل کرد و گفت:

\_\_\_ فرشته که دیدم، کدبانو ندیدم.

پشت چشمی نازک کردم و با لحنی که سعی میکردم پر از ناز باشه گفتم:

\_\_\_ ما اینیم دیگه! الان که هستم بهتره هم از دیدن قیافه‌ی خوشگلم و هم از طعم غذای خوشمز هام لذت ببری.

لبش رو کج کرد و با لحنی حرصی گفت:

\_\_\_ خب حالا خودتو خفه نکن. به تعریف ساده ازش کردم چه خودشم تحویل م یگیره.

و در ادامه ایش کشداری گفت که باعث شد بلند بخندم و لبش رو بکشم.

ناهار رو در کنار شوخ‌یها و خنده‌های گاه و بیگاهمون خوردیم و ظرفها رو با کمک هم شستیم.

میتونستم یاسی رو به معجزه تشبیه کنم. معجزه‌های که درست وسط ناامی دیهام رخ داد و من چه قدر این معجزه رو دوست داشتم.

هر دو از آشپزخونه خارج شدیم و روی مبل جلوی تلویزیون نشستیم.

نگاهم رو دورتادور خونه چرخوندم و یک بار دیگه تو دلم ذوق کردم. حس بچ‌های رو داشتم که بعد مدتها صبر، بالاخره

مامانش اون آبنا تی که قولش رو بهش داده بود واسه‌اش خریده. لبخندی که از این افکارم روی لبم نشسته بود باعث شد یاسی متعجب نگام کنه و بگه:

\_\_\_ فرشت‌ها باهات بازی میکنن که م یخندی؟!

لحن متعجب و بامز هاش باعث شد پ قی زیر خنده بزنم. از خندیدنم اون هم خندهاش گرفت. بعد از اینکه خندیدنمون تموم شد، نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم:

\_\_ وای یاسی ن م یدونی چه کیفی داره به خون های که مال خودته نگاه کنی و توش وقت بگذرونی.

لبخندی روی لبش نشست و چ یزی نگفت. خیره نگاهش م یکردم و منتظر بودم چ یزی بگه اما رفته رفته تلخی جای شیرینی لبخندش رو گرفت.

لبخندش به اندازهی اسپرسوهای ی که بعدک لی منت و اجازه از خانم مددی تو کافه و به تنهایی میخوردم، تلخ بود اما تلخی اون اسپرسوها از تلخی زندگیم بی شتر که نبود، بود؟ صورتم در هم رفت و آروم زمزمه کردم:

\_\_ چی باعث شده لبخندهای شیرینت ای نقد ر تلخ بشن ؟

چشمهای محزونش رو به صورتم دوخت و با مکثی طولانی گفت:

\_\_ حوصله شنیدن حرفهام رو داری ؟

دستش رو بی ندهام گرفتم و با ه یجان گفتم:

\_\_ آره عزیزم. خودت رو خالی کن.

سرش رو پایین انداخت و آب دهنش رو قورت داد.

\_\_ شاید برای تو زندگی تو خون های که مال خودته خیلی لذتبخش باشه؛ اما برای منی که تا همین دیروز بدترین روزهام رو م یگذروندم چندان هم خوشایند نیست.

لحن غمگینش باعث شد با ناراحتی نگاهش کنم و دستش رو محکمتر فشار بدم.

آهی کشید و ادامه داد:

\_\_ حتماً تا الان خی لی برات سوال شده که چهطوری دختری مثل من حاضر شده با دختری مثل تو خونهی مشترک بخره و زندگی جدیدی برا خودش درست کنه .

کنجکاو بهش چشم دوختم. این سوالات مثل خوره مغزم رو م یجویدن اما از ترس ای نکه این موقعیت خوب رو از دست بدم جرعت بیانش رو نداشتم. نف سی گرفت و ادامه داد:



\_ و حتماً چند باری هم با شک به خودت گف تی که چرا ای نقدر زود بهش اعتماد کردم!

سکوت کرد. جونم داشت بالا م ییومد و استرس و کنجکاو ی به ذهنم مسلط شده بود. فکری موذی و پلید تو ذهنم رژه میرفت. ن م یخواستم حتی بهش فکر کنم. خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم که ادامه داد:

\_ دو ماه پی ش مامانم رو ب هخاطر سرطان خون از دست دادم. دکترها م یگفتن هنوز سرطان اونقدر پیشرفت نکرده و م یشه نجاتش داد .  
بغضش رو قورت داد و ادامه داد:

\_ مامانم خوب بود، داشت بهتر م یشد ولی یه روز از خونه ب یرون رفت و وق تی برگشت اونقدر حالش بد شد و خون دماغ شد که از هوش رفت و دیگه بیدار نشد.

هیچی گفتم با بهت دس تهام رو روی دهنم گذاشتم. فکرش هم وحشتناکه! در حالی که چشمهایش پر اشک شده و بود و در همون حال م یخندید گفتم:

\_ وحشتناکه نه؟ مامانم تو دس تهام جون داد و من نتونستم کاری کنم. من لعنتی فقط جون دادنش رو تماشا کردم. بابام بعد دو ساعت رسید خونه و وقتی من رو با دس تهای خونی در حالی که مامانم رو بغل کرده بودم دید، میدونی چی گفت؟

اونقدر بهت زده و ناراحت بودم که توان حرف زدن نداشتم. پوزخندی زد و گفت:

\_ فقط گفت تموم کرد؟ آرمیتی من اونجا یک بار دیگه مردم! اونجا بود که فهمیدم بابام چه آدم پستیه! شوک دوم م یدونی کجا بود؟

ناباور سر تکون دادم و درحالی که به دس تهامون نگاه میکرد گفت:

\_ بابام ح تی تا چهلمش هم صبر نکرد و دوباره ازدواج کرد.

هیچی گفتم و با چش مهای گرد شده نگاهش کردم:

\_ بعدها فه میدم که اون روز مامانم بابام رو با اون زن یکه دید و به اون حال افتاد. وقتی این موضوع رو فهمیدم بیشتر از قبل از بابام متنفر شدم. حیف اسم پدر که روی همچین آدمی باشه. دیگه

نتونستم اون خونه لعن تي رو تحمل كنم و زدم بيرون. وضع ما ليمون خوب بود و با پولی كه تو حسابم بود اومدم تهران و شروع به كار كردم.

در حى نى كه گريه م يكرد زد زير خنده و گفت:

\_\_ بابام ح تى زنگ نزد ببينه كجام! خنده داره نه؟!

اينو گفت و بلندتر خنديد. نگران نگاهش كردم وضعيتش خراب بود و اين خندهاى عصبي و هيستريك من رو ميترسوند. ياسى يه پارادوكس كامل بود! تو اوج غم ميخنديد و اين نشون دهندهى وضعيت داغون رو حيش بود.

طاقت نياوردم و محكم بغلش كردم. تو بغلم از ته دل ميخنديد و اين خندهاش من رو بيشتر ميترسوند. چند دقيقههاى ساكت شد و بعد زد زير گريه! اونقدر گريه كرد كه بيهال شد و اون گريههاى بلند به هقهقههاى آروم تبديل شد. نميدونم چقدر گذشت و لى بالاخره گريههاش تموم شد و ازم جدا شد. نگران بهش نگاه كردم اونقدر چشمهاش پف كرده و قرمز شده بود كه ديگه چيزى از اون چشمهاى سبز قشنگش باقى نمونه بود. با صداى گرفت هاى گفت:

\_\_ ولى الان خوشحالم كه تو رو دارم، خوشحالم يكي هست كه بتونم دردم رو باهاش تقسيم كنم.

لبخندى زدم و دس تهاش رو سفت فشردم. هر دو تو چشمهاى هم نگاه ميكرديم و به دنبال نداشتههاى رندگ يمون بوديم. من پراز حسرت بودم اما ياسى با وجود داشتن چيزهايى كه حسرت من بود؛ باز هم خوشبخت نبود. حداقلش ياسى طعم داشتن مادر هرچند کوتاه و تلخ رو داشت اما من چى...

عقددهاى انباشته شده روى دلم داشتن سر باز ميكردن و نميتونستم جلوشون رو بگيرم. با تمام وجودم بغضى كه به اندازهى گردو بزرگ شده بود رو قورت دادم و لبخندى غمگين به ياسى زدم.

ياسى نگاه قدر دانش رو به چشمهام دوخت. با ناراحتى زير لب زمزمه كردم:

\_\_ بابت فوت مادرت متاسفم؛ زندگى سخ تى داشتى!

نیشخندی زد و گفت:

زندگی من یه رمانه! این چیزها رو واس هات تعریف کردم تا فکر نک نی چون خانواده ندار ی یعنی همه چی تمومه. خی ل یها هستن با داشتن خانواده باز هم تنهان؛ تو حداقل فردی به مهربونی خانم مددی داری و همی نظور بچههای پرورشگاه.



حرف زدن با یاسی حالم رو خوب م یکرد. یا سی انرژ ی مثبت من بود و از حالا انرژ ی مثبت زندگی من میشد. حالا با فهمیدن زندگی یاسی سوالات مثل مور و ملخ تو ذهنم وول م یخوردن. سعی کردم سوالات توی ذهنم رو مرتب کنم. گلوبی صاف کردم و پرسید م:

از کدوم شهر اومدی تهران؟

ش یراز.

آهانی گفتم و با مکث کوتاهی دوباره پرسید م:

الان شغلت چیه؟ و پشت بندش اضافه کردم:

ببخشید که خ یلی سوال میکنم. اصولاً آدم کنجکاویم و حالا با ای ن داستانی که تعریف کردی...

دیگه ادامه ندادم. تک خندهای کرد و با مهربونی گفت:

نه عزیزم ای نظور ن یست، راحت باش. من یکی از مرب یهای مهد کودکم.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

جدی؟ توهم مثل من عاشق بچ ههایی؟

مگه میشه اون کوچولوهای ش یرین و خوردنی رو دوست نداشت؟!

لبخندی روی لبم نشست و با تصور صورت تپلو و بامزهی یه بچه دلم ضعف رفت. اگه من هم کار پیدا می کردم عالی م یشد. اینجوری هم هی کارها به دوش یا سی نبود. نگاهم به چهر هی گرفته و خسته یاسی افتاد. امروز واقعاً به خاطر من و با یادآوری خاطرات تلخ گذشتهاش انرژ ی زیادی مصرف کرده بود و خسته شده بود. وقتی اسم خستگی م بیاد، ناخودآگاه ذهنمون پر م یکشه سمت کارهای سخت، مشغله، روزمرگی، کارهایی که جسم رو خسته م یکنن؛ اما همیشه

خستگی جسمی نیست. گاهی روحیه! روحی که درد کشیده، زجر کشیده، ناتوان شده و هی چجوره هم نمیتونه این خستگیرو جبران کنه. روحی که بیش از حد ظرفیتش خستگی رو تحمل کرده. خستگی روح بدترین نوع خستگیه! دستم رو به نرمی روی بازوش کشیدم و مهربون گفتم:

یه کم استراحت کن عزیزدلم. امروز حسا بی خسته شدی.

لبخندی که خستگی ازش م یبارید تحویلیم داد و گفت:

همی نظوره، من م یرم بخوابم.

بعد در حالی که از روی مبل بلند م یشد ادامه داد:

ظهرت بخ یر.

همچن یی زیر لب نثارش کردم و با نگاهم رفتنش رو به طبق هی بالا دنبال کردم.

باورم ن م یشد یاسی این همه سختی تو زندگیش کشیده باشه. تو نگاهم اون یه اسطورهی مقاوت بود که تونسته بود ای نقدر عادی و بدون بروز ذرهای از دردهاش زندگیش رو ادامه بده. روز اولی که دیدمش فقط تو چشمهای گیراش م یتونستم یه دختر مهربون و شیطون که هنوز هم بچگی کردن و رویاهای قشنگش توی دل کوچیکش مونده و با همونها زندگی م یکنه رو ببینم؛ اما یاسی امروز دلمردهتر و غمگی نتر از اون بود که بخواد بچگی کنه!

تکونی به خودم دادم و از روی مبل بلند شدم. به سمت پل هها رفتم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم .

در اتاق رو باز کردم و روی تخت نشستم. سرم درد م یکرد. دستم رو روی ش قیقهام فشار دادم تا از دردش کم شه. از پشت خودم رو روی تخت پرت کردم. در حالی که پاهام از تخت آویزون بود به گچکار یهای ماهران هی سقف خیره شدم. ذهنم اونقدر مشوش بود که نم یتونستم به یک موضوع ثابت فکر کنم. البته این موضوع جدیدی نبود؛ چون من هیچوقت تمرکز نداشتم! همیشه هم زمان به هر چیزی فکر م یکردم و اینکار باعث م یشد سردرد بگ یرم. خیلی سعی کردم تمرکز م رو بالا ببرم اما دریغ... .

خودم رو بالاتر کشیدم و سرم رو روی بالشت گذاشتم با فکری آشفته چشمهام رو بستم و سعی کردم بخوابم. بالاخره

بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن با افکار مغزم خوابم برد .

باگ یجی چشم مهام رو باز کردم و نگاهم رو به فضای تاریک اتاق دوختم. چند ثانیه طول کشید تا اطلاعات مغزم پردازش بشه. از جام بلند شدم و کورکورانه دنبال کلی دِ برق گشتم. با دس تهام روی دیوار رو لمس می کردم تا پریز رو پیدا کنم. بالاخره بعد از کلی گشتن پیدااش کردم و لامپ رو روشن کردم. با روشن شدن لامپ حجم عظمی می از

روشنایی به فضا هجوم آورد و باعث شد دستم رو روی چشمهام بذارم. چند لحظه تو همون حالت بودم تا چشمهام به نور عادت کنه. نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم و با دیدن ساعت نه و پنجاه دقیقه مغزم سوت کشید. زیادی خوا بیده بودم.

دستی به موهام و لباسهام کشیدم و از اتاق خارج شدم. راهرو نیمه تاریک بود و سکوت عمیق خونه رو فرا گرفته بود. لحظ های از این سکوت به خودم لرزیدم و بلافاصله سرزن شگرانه تکونی به بدنم دادم و سری عتر به سمت پله ها حرکت کردم. پلهها رو با سرعت پایین رفتم و نگاهم روی پذیرایی خالی و ساکت که چندتا چراغ کوچیک از تاریکی نجاتش داده بود افتاد و دلم هری پایین ریخت.

یاسی کجا بود؟ یعی نی من رو گذاشت و رفت؟ حالا من تک و تنها چیکار کنم؟ اون لحظه اونقدر از تنهایی و تاریکی ترسیده بودم که حجم عظمی می از افکار مخرب و آزار دهنده به مغزم هجوم آوردن.

در حالی که صدام از ترس و بغض می لرزید و با وحشت دوروبرم رو نگاه میکردم بلند گفتم:

\_\_ یاسی؟

هوای خونه سنگین بود و اکسیژن به مغزم نم میرسید. من... من آدم تنها زندگی کردن نیستم! خواستم دهن باز کنم و دوباره صداش بزمنم که با هول از آشپزخونه بیرون اومد و نگران پرسید:

\_\_ جانم چیشده؟

دست و پاها من شل شد و روی پارکتهای سرد ولو شدم. یاسی با هول به سمتم دوید و بغلم کرد.

چشمهام سیاهی می گرفت و خونه دور سرم میچرخید. از کی ایقدر ضعیف شده بودم که با کوچکترین اتفاق به این حال و روز بیافتم؟! ولی من ضعیف نبودم زندگی بهم یاد داد که آخرش فقط خودم برای خودم میمونم! و باید این خودم رو سفت بچسبم... ولی دیگه خستم از تظاهر کردن به اینکه قویام. دلم یه شونهی صمیمی میخواد تا عقد هها و خستگیهای دلم رو روی دوشش پیاده کنم...

یاسی دست سردم رو بین دس تهاش فشرد و با نگرانی گفت:

\_ آرمی تی؟ چت شد یهو؟ یه حرفی بزن.

با دستش چند ضرب هی آروم به گونهام زد و در همون حال ازم م پیرسید که چه اتفاقی برام افتاده .

نای حرف زدن نداشتم.

یاسی به زور بلندم کرد و کمک کرد روی مبل بشینم و بعد به آشپزخونه رفت و دقایقی بعد با یک لیوان آب قند

برگشت.

لیوان رو به لبم نزدی ک کرد و گفت:

\_ بخور، فشارت افتاده.

لبهای خش کیدهام رو از هم باز کردم و اجازه دادم محتویات شیرین آب قند وارد دهنم بشه. چند دقیقه گذشت

و انگار چون به تنم برگشت! نگاه ب یروحم رو به یاسی نگران دوختم و گفتم:

\_ فکر کردم من رو تنها گذاشتی و رفتی.

متعجب نگاهم کرد و با لبخندی مهربون گفت:

\_ چرا باید یه همچین کاری بکنم دختر؟ حواست هست داش تی خودت رو به کشتن م یدادی؟!

لبخندی کج روی لبم نشست و بی اخت یار قطره های اشک از گوش هی چشمم غل خورد و روی گونه های سردم

افتاد. بیشتر از همیشه احساس ضعف میکردم.

حالم که جا اومد بلند شدم و در حالی که به سمت آشپزخونه م یرفتم سعی کردم بی خیال اتفاقات چند دقیقه ای

پیش بشم و فضا رو عوض کنم. با صدای بلند و لحن شادی گفتم:

\_ گشمنه؛ غذا چی داریم؟

یاسی با خنده گفت:

\_ چرا صدات رو پشت گوشت انداخ تی؟ کتلت درست کردم.

یاسی م میمونه... میمونه! مدام این رو تکرار میکردم. از حرف یاسی جیغی ک شنیدم و با خوشحالی گفتم:

\_ از کجا م یدونستی من عاشق کتلتم؟

با پس گردنی که به سرم خورد به پشت سرم نگاه کردم و با صورتی درهم و بهت زده دستم رو به پشت گردنم رسوندم و به قیافه‌ی بشاش یا سی چشم دوختم.

چشمهام رو کج کردم و با مظلومیت گفتم:

چرا زدی؟

چون یاد بگیری تو خونه جیغ نزنی.

پشت چشمی نازک کردم و با گفتن برو بابایی که حسابی حرص یاسی رو در آورد وارد آشپزخونه شدم. نگاهم روی بشقاب کتلت روی میز که حسابی بهم چشمک میزد زوم شد.

با ب یصبری به سمتشون رفتم و عین برق می زرو چیدم و بی توجه به یاسی که با بهت و خنده به کارهای من نگاه می کرد شروع به خوردن کردم.

چند دقیقه در همون حالت من رو نگاه می کرد. وقتی دید من هم ونطور مشغول ناخنک زدن هستم، چشمهام رو تو کاسه چرخوند و چشم غرهای رفت. اونقدر بانمک اینکار رو کرد که ناخودآگاه خنده ام گرفت. روی صندلی روب هروریم نشست و برای خودش از غذا کشید و مشغول خوردن شد. شام رو در سکوت دلانگیزی میل کردیم و بعد با کمک هم میز رو جمع کردیم و ظرفها رو با شوخی و خنده و کف بازی شستیم.

تصمیم گرفتم به اتاق برم و لبها سهام رو داخل کمد بچینم. به یاسی شب بخیر گفتم و راه اتاق رو در پیش گرفتم. یک ساعتی رو مشغول مرتب کردن وسایلم و چیدن اتاق بودم. وقتی تموم شد کش و قوسی به بدنم دادم و در کمال تعجب خمیازهای کشیدم. این همه خوابیده بودم و دوباره خوابم میومد!

بلند شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم و بعد از زدن مسواکم خرامان خرامان وارد رخت خوابم شدم.

اونقدری خوابم میومد که حتی فکرهای مختلف هم نتونستن مزاحم بشن و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

\* ناپس مان

با صدای شیرین یاسی که اسمم رو به زبون میاورد چشمهام رو باز کردم. یه جور خاص صدای میزد و من تو این مدت کم عاشق لحن صدایش شده بودم. نگاهم به صورتش افتاد.

گیج و خواب آلود صبح ب خیری گفتم که با لبخند جوابم رو داد و گ فت:

من م یخوام برم سرکار، بهت گفتم که بعداً باز نگران ن شی.

تازه نگاهم به ظاهرش افتاد که با یک دست مانتو شلوار خو شدوخت و ساد هی سرمهای بیشتر از همیشه

میدرخشید. باشهای گفتم و خداحافظی کردم.

مواظب خودت باش.

این رو گفتم و به سمت در رفت. قبل از ای نکه از اتاق ب یرون بره به سمت چرخید و نگران گفتم:

خی لی مواظب باش.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و مشکوک گفتم:

چرا ای نقدر نگرانی؟ مگه قراره اتفاقی ب ییفته؟!

بلافاصله دست و پاش رو گم کرد و با تته پته گفتم:

نه... نه! فقط نگرانم که مشکلی برات پیش نیاد.

باورم نشد؛ ولی برای اطمینان خاطرش سری تکون دادم و گفتم:

مرسی که نگرانی! مواظبم.

لبخند گرمی به روم پاشید و گفتم:

اگه مشکلی داشتی حتماً بهم زنگ بزنی.

بعد هم با تکون دادن دستش از اتاق خارج شد.

یعنی این همه نگرانی و ترسش برای چی بود؟ خیلی دوست داشتم سر از کار این دختر مرموز و مهربون درب یارم. م یترسیدم با انتخاب یاسی به عنوان همراه اشتباه کرده باشم و یاسی اون نباشه که نشون میده! کوچیکترین اشتباهم تو زندگی ممکن بود بزرگت رین و آخرین اشتباهم باشه! باید خیلی دقت م یکردم.



سری تکون دادم و از جام بلند شدم. وارد سرویس بهداشتی شدم و بعد از انجام کارهام جلوی آینه ایستادم و به موهای درهمم که رگههایی از طلایی و خرمایی روشن داشت نگاه کردم. هی چ وقت نفهمیدم چرا موهای به این لختیم اینقدر گره میخوره! نگاهم به چشمهای خمار سبز عس لیم افتاد و برای خودم بوسی توی آینه فرستادم و از سرویس ب

یرون زدم.

به سمت اتاقم رفتم و جلوی میز آرایش سف یدم ایستادم. شون هام رو برداشتم و مشغول شونه زدن موهای بلندم شدم. بعضی جاهاش او نقدر گره داشت که ناخودآگاه آخی زیر لب م یگفتم. بعد از شونه زدن از پل هها لی لی کنان پایین اومدم و راه آشپزخونه رو در پ یش گرفتم. صبحون هی مفصلی روی می ز چیده شده بود که بدجور به شکم گرسنهام چشمک م یزد. بدون معط لی پشت م یز نشستم و با ولع مشغول خوردن شدم.

{یاسی}

تا رسیدن به مقصدت وی فکر بودم. همش میترسیدم برای آرمی تی اتفاقی ب یفته. یعنی ممکن بود اون جادوی قدرتمندی که روی خانم مددی استفاده کار دستمون بده؟ آگه مازیار چیزی رو حس کرده باشه صدردن پروهاس رو برای جاسوسی میفرسته. لعنت به من که نم یتونم جلوی عصبانیتم رو بگیرم. نفس ع میقی کشیدم و سعی کردم ترس رو کنج قلبم بکشم. من م یتونستم از پششون بر بیام و ماموریتم رو تا آخرش به اتمام برسونم. آره! من به خودم ایمان دارم.

بالاخره رسیدم و ماشین رو جای همیشگی پارک کردم. به سمت در نقاشی شدی مهد کودک رفتم و وارد حیاط دلباز و رنگارنگش شدم. توی حیاط کسی نبود. وارد سالن شدم و راه اتاق مدیریت رو در پیش گرفتم. بهتره هم من الان موضوع آرمیت ی رو به خانم غلامی بگم. چند تقه به در زدم و باش نیدن صدای ملایم خانم غلامی که به داخل هدایتیم میکرد وارد اتاق شدم.

سلام و صبح بخیری گفتم که مهربون جوابم رو داد و ازم خواست روی مبل چرمی مشکی رنگش بشینم.

دستم رو روی پام حرکت دادم و گفتم:

\_ راستش م یخواستم ازتون پرسم مری جدیدی که میخواستید رو پیدا کردید؟ دستی به

مقنعهاس کشید و گفت:

\_ آگ هی دادیم؛ ولی هنوز کیس مورد نظر رو پیدا نکردیم. چطور؟

خداروشکر که هنوز ک سی رو استخدام نکردن. من مطمئنم آر میتی شرایط و شایستگی مر بی شدن رو داره. نگاهم رو به چشمهای طوسی و خمار خانم غلامی که جذابیت و مهربونی ازش م یبارید دوختم و گفتم:

\_ راستش من یکی رو سراغ دارم.

لبخندی روی لبش نشست.

\_ خی لی هم عالی! لطفاً بهش بگو فردا برای مصاحبه ای نجا باشه.

چشمی گفتم و با گفتن با اجازهای از اتاق خارج شدم.

خب این مشکل هم حل شد. لبخندی به لب آوردم و وارد اتاق بچهها شدم. سر و صدایشون توی سالن پ یچیده بود و باعث م یشد لبخند به لبم بیاد. با وارد شدنم به اتاق بچ هها با ج یغ به سمتم هجوم آوردن و از دیدنم ابراز خوشحالی کردن. چهقدر شیرین و دوست داشتنی بودن. با خنده جوابشون رو دادم و ارشون خواستم که نظم کلاس رو بهم نزنن و مرتب سر جاشون بشینن. بلافاصله هر کس روی صندلی خودش نشست و منتظر نگاهم کردن. الهه و صدف هم گوشهای ایستاده بودن و با خنده به این منظره نگاه میکردن. هر روز صبح اوضاع همین بود. بچ هها ارادت خاصی به من داشتن و حرفم رو خی لی خوب گوش م یدادن! الهه همیشه غرغر میکرد و م یگفت "انصاف نیست این جغلهها حرف ما رو مثل حرف یاسی قبول ندارن." و من و صدف فقط به این غرغره ای دوست داشتنی الهه م یخندی دیم. روحیهی بچگون هی الهه باعث شده بود بچ هها جور دیگهای باهاش صمی می باشن و همیشه الهه توی شیطن تهاشون دست داشته باشه .

صمی م یت و فضای دوست داشتنی مهد کودک از هر چیزی برام لذت بخش تر بود؛ اما دلشورهی کنج دلم رو نم یشد نادیده گرفت و مدام استرس و اضطراب بهم دهن کجی م یکرد و تلا شهام رو برای عادی رفتار کردن ب یثمر م یکرد.

اونقدر استرسم مشهود بود که حتی کارن سه ساله هم متوجهش شده بود. وقتی با اون لهج هی بامزهاش بهم دلداری میداد دلم میخواست یه لقمه چپش کن م. از بس که بامزه بود. با هر تلاشی بود تا غروب سرم رو گرم کردم و با بچ هها بازی کردم تا حواسم رو از استرسی که مثل خوره به جونم افتاده بود پرت کنم .

دستی برای کارن که مثل همیشه آخرین نفری بود که به خون هاش برمیگشت، تکون دادم و اونم بوسی تو هوا برام فرستاد که از کارش خندم گرفت. به داخل مهد رفتم و وارد اتاق مربیها شدم. همه مشغول خداحافظی بودن. به ساعت نگاهی انداختم، هشت شب بود و وقت رفتن. شال رو جایگزین مقنعه‌ی روی سرم کردم. همونطور که مشغول مرتب کردن شالم بودم از همه خداحافظی کردم و به سمت بیرون پاتند کردم. لعنت به این استرس و دلشوره! از در مهد بیرون زدم و به سمت ماشین رفتم. سوارش شدم و باتیکاف بلندی از پارک در اومدم. تا به خیابون اصلی رسیدم ترافیک شروع شد. با کف دست روی فرمون زدم و لعنتی زی رلب گفتم. بانگش تهام روی فرمون ضرب گرفته بودم که یه چیزی حس کردم. به اطرافم نگاهی انداختم، من این حس رو میشناختم. یه جای این اطراف طلسمی در حال اجرا بود. خواستم بیخیالش بشم؛ اما نمیشد چون کسی حق استفاده نیروی اصلیش رو در نیای آدمها نداشت. حس این جادو بی شتر از حد تصویره و با این حساب این اطراف خبریه!

باید بفهمم چه خبره. گوشیم رو از توک یفم درآوردم تا به آرمیتی خبر بدم که دیرم یرسم خونه اما تاگوشی رو روشن کردم اخطار اومد باتری ضعیف است و خاموش شد. با عصبانیت گوشی رو روی داشبورد پرت کردم و از خیابون اصلی خارج شدم. هرچی از شهر دورتر میشدم حس این نیرو قویتر میشد. از طرفی ترسیده بودم و از طرف دیگه نمیتونستم ریسک کنم. شاید این نیرو به آرمیتی مرتبط باشه. اونقدر رفتم که به یه کارخونه مخروبه رسیدم. از این فاصله با دیدن دروازه‌ی زنگزده‌ی کارخونه میشد فهمید خیلی وقته کسی وارد اینجا نشده. ماشین رو گوشهای پارک کردم. آب دهنم رو با سروصدا قورت دادم و از ماشین پیاده شدم و قفل مرکزی رو زدم. به جادوم نیاز داشتم اما با انجام طلسم اونها متوجه حضور من میشدن. آرام به سمت در حرکت کردم و در همون حین به اطراف نگاه میکردم. هوای تاریک و سکوت شب فضا رو ترسناکتر کرده بود. لعنتی! من به چه جرعتی به تنهایی وارد همچین جایی شدم؟ سرم رو تکون دادم تا این افکار از ذهنم خارج بشن. آرام در زنگزده‌ی کارخونه رو هل دادم که با صدای بدی باز شد. آهسته به طرف منبع نیرو رفتم. هر جادوگری میتونه طلسم و نیرویی که اطرافش استفاده میشه رو حس کنه و شدت این مسئله بستگی به نسل اون جادوگر داره.

صدای خش خش باعث شد حواسم رو بیشتر جمع کنم. آب دهنم رو با صدای قورت دادم. توی اون تاریکی چیز زیادی مشخص نبود و فقط چندتا تیکه آهن گوشهای افتاده بود. با ترس و لرز به سمتی که نیروی بیشتری حس میکردم حرکت کردم. نزدیکی که شدم در زنگ و روفتهای رو دیدم. آرام در رو هل دادم و به داخل سرکی کشیدم. انگار انبار بود چون فضای خیلی بزرگی داشت و چندتا قفسه و کارتون گوشهای انداخته شده بود. یهو شدت نیرو زیاد شد و قلبم تیر کشید. آخ آرومی گفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. از درد چشمهام رو بسته بودم که با صدای

دست زدن سرم رو بالا آوردم. با دیدن چشمهای سبز نفرت ان گیزش اخی کردم. ابروی بالا انداخت و با نیشخند گفت:

\_\_ مثل همیشه خودت رو فدای دیگران م یکی!



زیر لب اسمش رو غریدم:

\_\_ کسری!

با تمسخر خندید و گفت:

\_\_ عه هنوز اسمم رو یادته؟

سر بلند کردم و به سمتش رفتم. سینه به سینهاش ایستادم و با دندونهای کلید شده گفتم:

\_\_ چی از جونم م یخوای؟

با همون چشمهای سبز شرورش نگاهم کرد و با نیشخندی گفت:

\_\_ جونت رو!

اخمهام بیشتر تو هم گره خورد. کسری دو قدم ازم فاصله گرفت و سوتی زد. با ترس و خشم بهکارهاش نگاه م یکردم. به محض ای نکه سوت زد چند مرد سیاه پوش دورمون حلقه زدن. ح یرون به آدمهای اطرافم نگاه کردم. همشون خون آشام بودن. کمکم داشت ترس برم م یداشت. من تنها از پس چند نفر بر نم ییومدم. خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم که حضور ناگهانی دو تا نره غول جلوم باعث شد جیغی بکشم و چند قدم به عقب بردارم. لبخندهای کری هشون قیافهی مزخرفشون رو بیشتر به رخ م یکشید. اخ می کردم و ترسم رو پشت صلابت صدام مخ فی کردم:

\_\_ چی م یخوای لعنتی؟

کسری چند قدمی به سمتم برداشت و با مسخرگی گفت:

\_\_ مازیار مشتاق دیدارته جادوگر کوچولو!

تا این رو گفت انگار قلبم فرو ریخت. نکنه آرم یتی رو پیدا کنن. دس تهاش رو بالا آورد و با انگشت روی هوا خطوط فرضی کشید تو همون حین نگاهش رو به چشمهام دوخت و گفت:

خودت م بیای یا به زور متوسل بشیم؟

در حالی که خودم رو برای شروع جنگ و دعوا آماده میکردم با پرخاش داد زدم:

بذار اومدن رو نشونت بدم.

بعد هم هالهای از نور آبی رنگ و قدرتمندی رو به شدت به سمتشون پرتاب کردم که گارد گرفتن و حمله رو آغاز کردن. چند دقیقه از شروع دعوا نگذشته بود که دو نفر دیگه هم به اونها ملحق شدن و حالا من توی بد دردمسری افتاده بودم! از هر طرف به سمتم حمله میشد و من فقط توان دفاع از خودم رو داشتم و نمیتونستم حمله کنم. شدت هجومشون هر لحظه بیشتر میشد و انرژی من رفته رفته تحلیل میرفت. باید یه فکری میکردم وگرنه ممکن نبود چی پیش بیاد.

تو این بین این سوال که ممکنه ماز یار از وجود ارمیتی باخبر شده باشه تمرکز رو ازم میگیرفت.

نکنه این یه تله باشه؟ لحظهای حواسم کاملاً پرت شد و باعث شد یکی از اونها به سمتم حمله کنه و دندوناش رو توی دستم فرو کنه. جی غی از سر درد کشیدم و روی زمین افتادم. گیج و ناتوان نگاهی بهشون انداختم که بالای سرم بودن و لبخندهای خبیث تحویلیم میدادن. انرژیم کاملاً ته گرفته بود و نمیتونستم حرکتی بکنم. با فرود اومدن مشت و لگدشون روی بدن نیمه جونم چشمهام رو با درد بستم و سعی کردم کاری بکنم؛ اما تلاشم بیفایده بود و حتی توان باز کردن پل کهام رو هم نداشتم.

میخواستم دستم رو بالا بیارم و با خونندن وردی اون عوض یها رو کنار بزنم؛ اما توان انجام این کار رو هم نداشتم. چشمهام در حال بسته شدن بود و تو اون لحظه فقط به ارمیتی فکر میکردم. من قسم خورده بودم ازش محافظت کنم؛ اما حالا تو این مکان لعنتی در حال جون دادن بودم...

بالاخره دست از زدن برداشتن و نفس زنون گوشهای ایستادن. کسری نزدیکم اومد و رو پاهاش نشست. پوزخندی به قیافه خونینم زد و با انگشت سبابه اش موهام رو کنار زد. سرم رو از دستش دور کردم و با نفرت نگاهش کردم. صدام از زور درد میلرزید:

چطور به هم چین آدم پستی تبدیل شدی؟ تو مرد شری فی بودی؛ ولی الان فقط سگ دست آموز مازیا هستی!

تا این رو گفتم کسری با پشت دست زد تو دهنم که طعم شور خون رو حس کردم. از جاش بلند شد و با صدای گرفتاری گفت:

تو از ه یچی خبر نداری!

با درد دس تهام رو روی پهلوام گذاشتم و ت وی جام نشستم. حتی نفس کشیدنم هم با درد بود. گلوام خشک شده بود و شوری خون بدترش کرده بود. به کسری نگاه کردم و اون هم نگاهم کرد. یه روزی این چشمها...

سر تکون دادم. بهش فکر نکن یاسی اون پس تتر از چ یزی شده که فکر م یکنی. با تکون دادن سر به افرادش دستور داد بلندم کنن. دوتا از او نها دو طرفم ایستادن و با گرفتن بازوم بلندم کردن. داشتم از زور درد ضعف م یکردم؛ اما من نباید تسلیم میشدم. هنوز خیالی کارها برای انجام دادن داشتم. با همون دردی که داشتم تقلا کردم تا آزاد بشم؛ اما جز درد بیشتر چیزی نصیبم نشد. کسری روب هروم ایستاد و چونهام رو محکم گرفت. نیشخندی زد و همین که خواست حرف بزنه نوری همه جا رو روشن کرد که باعث شد چشمهام رو ببندم. وقتی حس کردم از شدت نور کم شده آروم پلکهام رو باز کردم و به فرد روب هروم نگاه کردم. بهت زده اسمش رو زیر لب زمزمه کردم:

هکاته!

با همون لبخند مغرورش در حالی که پیراهن بلندمشک یاش تو هوا تکون م یخورد به سمتم اومد. ناخودآگاه بهش تعظیم کردم که باعث شد پهلوام درد بگ یره. به اطراف نگاه کردم. کسری و افرادش هر کدوم باتنی زخمی کناری افتاده بودن.

نگاهم به چشمهای مشکی نافذش افتاد. دستی به تاجش که مثل ماه نیمه بود کشید و نزدی کتر اومد. به خودم جرعت دادم و گفتم:

بانو..

نذاشت ادامه بدم و دس تهام رو تو دس تهاش گرفت. شوکه به دس تهامون نگاه میکردم. الان الهی جادو دست من رو گرفت؟ باور کردنی نبود.

تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

تنها امید ما توی دس تهای توئه! ازت م یخوایم تا وقتی که زمانش برسه مراقبش باشی.

گیج شده بودم و نم یدونستم چی بگم. دس تهاام رو فشرده که باعث شد نگاهی بهش بندازم.

\_\_ اون دختر امید یه سرزم ینه مراقبش باش!

نگاهی به کسری انداخت و ادامه داد:

\_\_ قدرت ه همیشه خطرناک بوده چون بدتری ن آدمها طمع بدست اوردنش رو دارن و بهترین آدمها رو به فساد م یکشونه.

نگاه غمگینم رو به کسری دوختم. کسری هم طمع قدرت داشت و حالا به این روز افتاده. هکاته دستهایش رو جدا کرد و گردنبندی توی دستم گذاشت. به گردنبند توی دستم نگاه کردم. به شکل دوبال س فید بود که در وسط اون ماه نصف های قرار داشت. با صدای هکاته بهش نگاه کردم.

\_\_ این گردنبند از طرف همی الهههاست.

گیج شده بودم فکر ن میکردم کسی از وجود آرمیتی خبر داشته باشه .

\_\_ شما چ هطور متوجه وجود آرمی تی شدین ؟

لبخندش یربینی زد و گفت:

\_\_ ما اله هایم! چیزی از چشم ما دور نم یمونه.

سوالات زیادی تو ذهنم وول م یخوردن و ن م یدونستم باید کدوم رو بگم. هکاته قدمی به عقب برداشت و دس تهاش رو از هم باز کرد. بهم نگاه کرد و گفت:

\_\_ یادت باشه برای اینکه یه عده جاودانه بشن، تعداد زیادی باید کشته بشن. تو باید مرگهای زیادی بب ینی؛ اما هیچ وقت دست از تلاشت بر ندار!

خواستم چیزی بگم که هکاته اجازه نداد و وردی رو بلند خونده که باعث شد ک مکم شعلهای آبی رنگ تو دستهایش روشن بشه.

هر کلم های که میگفت آتیش توی دستش شعلهورتر م یشد. کمکم از روی زمین بلند شد و در حالی که بین آسمون و زمی ن معلق بود تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

\_ هر چیزی تاوانی داره! جادوی سیاه تاوانی داره که روزی هزاربار طلب مرگ برایش کمه!

همونطور بهت زده به هکات های که تو هوا معلق بود نگاه میکردم. صدایش تو گوشم اگو میشد.

جادوی سیاه تاوان داره ...

حس میکردم این یه جور تذکر بود. تذکر و اخطار که به سمت جادوی سیاه نرم. هکاته چشمهایش رو بست و بلندتر ورد روزمزه کرد. با تموم شدن نور زیادی همه جا رو فراگرفت. او نقدر شدید بود که باعث شد دستم رو روی چشمهام بذارم. وقتی حس کردم شدت نور کم شد، آرام دس تهام رو پایین آوردم. خبری از هکاته نبود. همی نظور از کسری و افرادش. ن میدونستم باید ناراحت باشم که هکاته کسری رو مجازات م یکنه یا خوشحال؟ سردرگم شده بودم. با حس درد توی پهلوام آخ بلندی گفتم و دستم رو روی پهلوام گذاشتم. لعنتی! تمام لباسم خونی شده بود. تازه داشتم درد رو با تموم گوشت و پوستم حس میکردم. انگار وقتی پ یش هکاته بودم خبری از درد نبود. خون توی دهنم رو تف کردم و به اطراف نگاه کردم. تاری کی و سکوت محض! لنگون لنگون و باک لی درد خودم رو به ماشین رسوندم. او نقدر درد داشتم که با هر قدمی که برم میداشتم پنج دقیقه م یایستادم. تازه به یاد آرمیتی افتادم. لعنتی باید چه جوابی بهش بدم؟ بگم با این وضع چه اتفاقی برام افتاده؟ با بدبختی و درد خودم رو به ماشین رسوندم و درحالی که دستهام خونی و بی حس شده بود باک لی کلنچار در ماشین رو باز کردم و نشستم. از درد و سوزش پهلوام نف سنفس میزدم. با درد سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم مهام رو بستم. آدم ترسویی نبودم؛ ولی م یترسیدم به پهلوام نگاه کنم بب ینم چه اتفاقی افتاده که اینقدر درد میکنه. به خودم دلدار ی دادم که چیزی نیست. عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و چراغ روی سقف ماشین رو روشن کردم. آرام لباسم رو کنار زدم. شوکه به زخم خونی و کبود پهلوام نگاه کردم. وحشتناک بود! درع ین زخم بودن و خونریزی کبود هم شده بود. میتونستم با انجام طلسم خوبش کنم؛ اما انرژی برام باقی نمونده بود. م یترسیدم با انجام این طلسم ه مین یه ذره انرژیم رو هم از دست بدم. باک لی درد لباسم رو ردیف کردم و استارت زدم. فکرشم ن میکردم روزی رانندگی ای نقدر برام وحشتناک بشه. دردم مدام شدیدتر م یشد. اونقدر هوا تاریک بود که حتی با نور چراغ ماشین هم به زور جلوم رو م دیدم. نم یدونستم دارم راه رو درست م یرم یا نه؛ اما به حسم اعتماد کردم و جاده رو درپیش گرفتم. یه دستم روی فرمون بود و دست دیگهام روی پهل وی دردناکم بود. رانندگی با این وضعیت وحشتناک بود. موبایل لعن تیم هم خاموش شده بود و نم یتونستم به کسی خبر بدم. چشمهام تار م یدید و به سختی جلوم رو م دیدم. با دیدن جادهی اصلی و چندتا ماشین انگار جون گرفتم و سرعتم رو بیشتر کردم.

{آرمی تی}



ناخونهام رو با استرس م یجویدم و طول عرض پذیرایی رو طی میکردم. افکار مخرب و من فی مغزم رو به بازی گرفته بودن و آزارم م میدادن. ساعت دون یمه شب بود و هیچ خبری از یاسی نبود.

موبایلش هم خاموش بود و آدرس محل کارش رو هم نداشتم. هجوم استرس و ترس و نگرانی با هم باعث شده بود معده درد بگیرم. م یترس یدم اون چیزی که نبای د اتفاق افتاده باشه. اگه یاسی من رو قال گذاشته و رفته باشه چی؟ اگه همهی اینها یه نقشی از پ یش تعیین شده باشه چی؟ جداً یاسی کی بود؟ چهطور شد که یهوپی سر و کل هاش تو زندگیم پیدا شد و اینقدر حضورش برام پررنگ و مهم شد؟ سرم رو تکون دادم و درحالی که سعی م یکردم بغض مزاحم رو قورت بدم از پارچ روی میز آشپزخونه یک لیوان آب ریختم و یک نفس بالا رفتم. خدا م یدونست چی در انتظارم بود! با اینکه تموم حرفها و احتمالاها با توجه به شرایط برع لیه یاسی بود؛ ولی حسی ته دلم میگفت اتفاق بدی افتاده و از طرفی اون حس علاق هی عمیقم به یاسی باعث شد به سرعت مانتو و شالی رو روی سرم بکشم و با قصد رفتن پی ش پل یس به طرف در برم. هم ین که خواستم در رو بازکنم ضرب هی ضعیف ی به در خورد. ترس برم داشت و سکوت کردم. فکر م یکردم توهم زدم؛ ولی وقتی دوباره تقهائیه در خورد با تردید بل های گفتم. چند لحظه بعد صدای ضعیف و دردناک یاسی بلند شد:

\_ آره... آرمیتی.

وحشت برم داشت و به شدت در رو باز کردم. با دیدن یاسی زخم و زیلی و غرق خون که به زور سرپا ایستاده بود دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هین بلندی کشیدم. جلو رفتم و آروم بغلش کردم تا وارد خونه بشه. وقتی دستم رو روی پهلویش گذاشتم آخ بلندی گفت که باعث شد سریع دستم رو بردارم.

در همون حین با استرس و نگرانی ازش پرسیدم:

\_ الهی بم یرم برات. کی این بلا رو سرت آورده؟

لبخند دردناکی زد و بریده بریده گفت:

\_ من... خوبم! نگران... نباش.

حرصم گرفت.

\_ چی چی رو نگران نباشم؟ تو به این م یگی خوب؟

پشت بندش چند قطره اشك روى گون هام چك ید. با حرص اشكم رو پاك كردم و درمونده و سردرگم نگاهم رو به چهره ى جمع شده از درد و ناراح تيش دوختم. حالا بايد چيكار م يكردم؟ آروم روى مبل نشوندمش و گفتم:

\_\_ همى نجا باش تا با آمبولانس تماس بگ یرم.

با تموم شدن حرفم ياسى تكونى خورد و دستش رو روى پهلوش گذاشت در همون حين با هول گفتم:

\_\_ نه نه! آمبولانس خبر نكن.

متعجب و عصبى گفتم:

\_\_ ولى ياسى تو حالت خوب نيست بايد...

ميون حرفم پريد و با خواهش گفتم:

\_\_ آرمى تى لطفاً به حرفم گوش كن.

مستأصل نگاهش كردم و با نگرانى چشم روى هم فشردم و گفتم:

\_\_ صبر كن برم جعبه ى كم كهائى اوليه رو بيارم.

بعد هم با سرعت وارد آشپزخونه شدم و از توى كمده جعبه رو برداشتم چند روز پيش كه داشتم خونه روز یر و روم يكردم اونجا پيداش كردم. با هول و ولا به پيش ياسى برگشتم.

پايين پاش روى زمين نشستم و لباسش رو از تنش بيرون آوردم. با ديدن زخم عميق و كبود شده ى پهلوش بغضم سنگى نتر و شدت ريزش اش كهام بيشت رشد. چه اتفاقى براش افتاده بود كه اينقدر حالش بد بود؟ چ هطور به خودم اجازه دادم قضاوتش كنم؟ حالم از خودم بهم م يخورده كه همش به فكر خودم بودم. تموم مدت كه زخ مهاش رو ضدعفونى و پانسمان ميكردم چش مهاش رو بسته بود و اخمى روى صورتش بود. من هم مثل ابر بهار اشك م يريختم و خودم رو سرزنش م يكردم. خيلى كنجاكوا بودم بدونم چه اتفاقى افتاده كه ياسى به اين روز افتاده؛ ولى حالش خوب نبود و بهتر بود بهش فرصت بدم.

با تموم شدن كارم ياسى رو صدا زدم و گفتم:

\_\_ ياسى؟ م يتونى از جات بلند شى؟

واكنشى به حرفم نشون نداد. دوباره ك مى بلندتر صداش زد. هيچ حركتى نكرد. خوابش برده بود؟ ولى اون كه خوابش سبك بود و با كوچى كت رين صدا بيدارم يشد. آروم بازوش رو تكون دادم و ترسيده صداش زد. وقتى ديدم هيچ واكنشى نشون نم يده دست و پاهام شروع به لرزیدن كرد. با هول و ولا نبضش رو گرفتم. كند م يزد و بدنش سرد بود. ب يهوش شده بود؟ با اين فكر كه ممكنه اتفاق بدى براش ب ييفته تنم لرزيد. از جام بلند شدم و با استرس به اورژانس زنگ زد و در همون حين با گريه لباس تن ياسى كردم. خدايا، سلامتيش رو از خودت م يخوام.

{ياسى}

حس عجيبى داشتم. نم يدونستم كجا هستم و چه اتفاقى برام افتاده. احساس م يكردم روحم از تنم خارج شده و ب يش از حد سبك و راحت شدم. انگار روى آب شناور بودم. حسى فوق العاده عجيب و غير قابل توصيف تمامم رو در بر گرفته بود. آروم لاي پل كهام رو باز كردم و با گنگى به اطراف نگاه كردم. فضايى تماماً سفيد بدون وجود هيچ بعدى جلوى چشمم بود. انگار توى بعد ديگهائى بودم. سردرد داشتم. با انگشت اشاره و سبابه شقيقهام رو فشردم و از جا بلند شدم.

چه اتفاقى برام افتاده بود؟ تنها چيزى كه يادم ميومد سرگيجه و بسته شدن چشم هام توى خونه بود؛ اما الان از اين مكان مرموز و ناشناخته سردر آورده بودم.

لحظه هاى با خودم فكر كردم شايد مرده باشم و الان روحم تو اين مكان سرگردونه! خواستم قدمى به جلو بردارم كه ناگهان نورى عظيم همه جا رو پر كرد. دستم رو جلوى چشمهام گرفتم تا نور اذيتشون نكنه. وقتى احساس كردم از شدت نور كم شد چشمهام رو باز كردم و خيره به صحنه روبرو شدم.

زنى قد بلند، با لباس و آرايشى طلايى كه جذابيت از نگاهش م يباريد روبهروم ايستاده بود و با لبخندى حاكى از مهربانى نگاهم م يكرده. چشمهام رو ريز كردم و با دقت بيشترى به اجزاي چهره اش نگاه كردم؛ اما آثاري از آشنائى توى چهره اش پيدا نكردم. نيروى زيادى از ساطع مى شد و اين رو به خوبى حس م يكردم. اين نوع قدرت رو هر كسى نداره و بيشك اون يكي از الههها بود! چند قدم به سمتم برداشت. انگار اطرافش رو نورهاى درخشان احاطه كرده بودن. شايد هم اين نورها از لباس طلايى رنگ و بلندش ساطع ميشد. روبهروم ايستاد و با صدائى گيرايى گفت:

من تئا هستم، الهه درخشش!

بزاقت دهنم رو به زور قورت دادم و محو درخشش و زيبائى ياش شدم. تئا با همون صدائى گيراش ادامه داد:

\_ خوب به حرفم گوش کن! چون آرمی تی در خطر و باید هر چه سری عتر به جایی که بهش تعلق داره برگرده.

خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم که اجازه نداد و گفت:

\_ همین حالا اون رو از این شهر خارج میکنی و به جایی میری که بتونه از اونجا به سرزمین رویا انتقال پیدا کنه. نمیتونم تورو اینجا زیاد نگه دارم. همین الانش هم با این کارم ریسک بزرگی انجام دادم. مواظب خودت و آرمیتی باش. من بهت ایمان دارم دختر!

دوباره نوری عظیم سراسر فضا رو پر کرد و در چشمی برهم زدن اون الهه ناپدید شد. خواستم کاری بکنم که ناگهان احساسی مثل کشیدن یقه لباسم از پشت سر بهم دست داد و خیلی ناگهانی به جسمم برگشتم و جوری که انگار از غرق شدن تو دریا نجات پیدا کرده باشم ناگهان با نفسی عمیق به هوش اومدم و با چشمهایی که تاریک دیدید به آرمیتی که نگران بالای سرم ایستاده بود و به چهره هام چشم دوخته بود نگاه کردم. بدون توجه به پرستار که سعی میکرد علائمم رو بپرسه رو به آرمیتی کردم و با صدای گرفتهای گفتم:

\_ هر چه سری عتر باید از اینجا بریم.

با چشمهای گشاد نگاهم کرد و گفت:

\_ یاسی حالت خوبه؟ چی داری میگی؟ کجا باید بریم؟ سعی کردم از جام بلند بشم. سرم رو از دستم خارج کردم و

در همون حال جواب آرمیتی رو دادم:

\_ توی راه برات توضیح میدم؛ اما الان باید عجله کنیم.

از روی تخت بلند شدم و بی توجه به پرستار که سعی داشت من رو به جای اولم برگردونه رو به آرمیتی کردم و گفتم:

\_ عجله کن دختر، باید بریم.

مات و مبهوت نگاهم کرد و با سرعت به سمتم اومد. سرم به شدت گیج می‌رفت و نمیتونستم تعادل رو به خوبی حفظ کنم. آرمیتی که وضو عیتم رو این جور دید، دستم رو گرفت و کمکم کرد راه برم. بعد از اینکه هزینهی بیمارستان رو حساب کردی من از اونجا خارج شدیم.

آرمیتی آژانس گرفت و بعد از اینکه رسید سوار شدیم. موبایلم رو بیرون آوردم و به آتانار پام دادم:

\_\_ به وضعیت اضطراری پیش آمده، باید ب یام پیشت.

به ثانیه نک شیده جوابم رو داد:

\_\_ آدرس رو برات پیامک م یکنم.

باش های گفتم و موبایلم رو خاموش کردم. نگاهم به چهره تو دل برو و معصوم آرمیتی افتاد که غرقدر فکر بود و به گوشهای خیره شده بود. نم یدونستم چهطوری بای د موضوع رو بهش بگم. از واکنشی که قرار بود نشون بده میترسیدم. آهی کش یدم و سرم رو به شیش ه ماشین تکیه دادم.

ده دقیقه بعد جلوی خونه بودیم. رو به آرمی تی کردم و گفتم:

\_\_ خوب گوش کن آرم یتی! وسایلت رو جمع کن؛ باید برای مسافرت آماده بشیم. سوال نپرس چون وقت جواب دادن ندارم؛ فقط هر چ یزی رو که میدونی لازمت م یشه رو بردار. بعداً همه چیز رو برات توضیح م یدم؛ فقط ن یم ساعت وقت داری.

باش هی آرومی زیر لب گفت و به سمت ساختمون حرکت کرد. دنبالش راه افتادم و به محض این که پام رو داخل خونه گذاشتم به سمت اتاقم رفتم. چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و از داخل کمد لبها سها و وسایل شخ صیم رو برداشتم و داخلش گذاشتم. استرس همهی وجودم رو در برگرفته بود. از طرفی به خاطر آرام بخشهایی که بهم تزریق کرده بودن بودن به شدت خواب آلود بودم.

مانتو شلوار ی ساده پوشیدم و با نگاهی کلی به فضا از اتاق ب بیرون اومدم و پلهها رو پایی ن رفتم. در حالی که روی مبل م ینشستم موبایلم رو بیرون آوردم و پیامی که آتانا ز داده بود رو باز کردم و نگاهی به آدرس انداختم. همون موقع آرمیتی از پله ها پایین اومد و در حالی که چمدونش رو دستش گرفته بود رو به من کرد و با اخم غلیظی گفت:

\_\_ من آمادهام، بریم.

از روی مبل بلند شدم و در حالی که نگاهم به اخم صورتش بود گفتم:

\_\_ حالا چرا مثل طلبکارها حرف م یزنی ؟

اخمش رو غلیظ تر کرد و با تلخی گفت:

\_ با اون وضعت م پی ای خونه و بعد به هوش م بیای و حرفهای عجیب غریب م یزنی و میگی باید بریم مسافرت و هیچ توضیحی هم ن میدی. انتظار داری چ یکار کنم؟ خندیدم و در حالی که دستش رو م یگرفتم و به سمت در م یکشیدم گفتم:

\_ اینقدر غر نزن دختر، همه چیز رو برات تعریف میکنم.

همونطور که کفش هام رو به زور و با درد میپوشیدم پرسیدم:

- رانندگی بلدی؟

- نه، چطور؟

آه از نهادم بلند شد و در همون حین که چمدونم رو از داخل خونه لنگون لنگون بیرون م بیردم با ناراحتی گفتم:

\_ به خاطر آرام بخ شهایی که بهم تزریق کردن نم یتونم رانندگی کنم. فکر کنم مجبوریم با اتوبوس بریم.

نگاهی به صورتم کرد و با تمسخر گفت:

\_ اگه وقت جواب دادن داری میشه بگی کجا داریم م بریم؟ سرم رو

تکون دادم و گفتم:

\_ م یخوایم بریم نیشابور.

نگاهم رو به چهره ی متعجب و فکش که از تعجب افتاده بود انداختم.

- چیه؟

\_ چرا یهو ی تصمیم گرفتی بریم اونجا؟ ب

یحوصله نگاهش کردم و مختصر گفتم:

\_ م بریم پیش یکی از دوس تهام. حرفهای زیادی برای زدن باهات دارم.

په قلم: آبراحیمی  
niceroman.ir

میدونستم همین جمله اینقدر ذهنش رو مشغول میکنه که دیگه سوال پیچم نکنه. آرم یتی با اصرار چمدونم رو گرفت و باهم سوار آسانسور شدیم و از خونه خارج شدیم. آژانس دقیقاً جلوی خونه نگه داشته بود. با درد سوار شدم و آرمیتی هم بی حرف کنارم نشست.

ماشین راه افتاد. سرم رو به شیش هی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. عجیب خوابم میومد و نمیتونستم به چیز دیگه ای جز خواب فکر کنم.

همین که داشت خوابم میبرد رسیدیم. با اجبار بلند شدم و چشم هام رو تا نیمه باز کردم. آرمیتی اینقدر تو افکارش غرق بود که اصلاً توجهی به اطرافش نداشت. نگاهی به فضای مزدحم و شلوغ ترمینال انداختم و از یکی از مسئولان دربار هی اتوبوسهای نیشابور پرسیدم. با راهنماییهای مسئولش به سمت اتوبوس رف تیم و سوارش شدیم. همین که نشستیم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

{ آرمی تی }

نگاه مغموم و گرفت هام رو از پنجره اتوبوس به بیرون دوختم. بیست دقیقه های میشد که اتوبوس راه افتاده بود. یاسی به خاطر آرامبخشها و نقدر خسته بود که تا داخل اتوبوس نشستیم خواب چشمهایش رو ربود. نمیدونستم دور و برم چه خبره و چه اتفاقی افتاده که یاسی اینقدر آشفته شده. از طرفی برام عجب جیب بود که باید به یه همچین شهری بریم. سرم از درد در حال ترکیدن بود و تکانهای ماشین حالم رو بدتر کرده بود. حسای کلافه شده بودم و ناخنهام رو مدام توی گوشت دستم فرو میبرد. نمیدونم چرا ولی عجب بدلم میخواست حرص و کلافگیام رو با کتک زدن کسی یا شکوندن چیزی خالی کنم. این رفتارها از منی که همیشه آرام بودم، بعید بود! سرم رو به طرفین تکان دادم و بی قرار توی جام تکان خوردم. چرا اینطوری شده بودم؟ انگار رفتارهام دست خودم نبود. مدام خودم رو تکان میدادم و ناخون هام رو توی گوشت دستم فرو میبرد. یه چیزی توی عمق وجودم میخواست خودی نشون بده و بیرون بیاد. انگار ازم کمک میخواست. دل میخواست از شدت کلافگی جیغ بزنم. به قدری توی جام وول خوردم که یاسی بیدار شد. خودش رو جمع و جور کرد و صاف نشست و نگاه گیج و خماریش رو به چشمهای بی قرارم دوخت. نمیدونم چی توی صورتم دید که وحشت زده توی جاش سیخ شد و با هول پرسید:

- حالت خوبه آرمیتی؟

- نم یدونم چم شده، حالم خوب نیست.

دست سردم رو توی دستش گرفت و چیزی رو زیر لب زمزمه کرد. با بهت به کارهاش خیره شده بودم. سرم گیج می‌رفت و تصویر چهره‌ی یاسی رو تار می‌دیدم. چند دقیقه بعد سرش رو بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد.

چند لحظه گیج نگاهش کردم و بعد چشمهام بسته شد و توی عالم بی خبری فرو رفتم.

{یاسی}

پوف کشداری کشیدم و نگاهم رو به چهره‌ی مظلوم و رنگ پریده‌ی آرمیتی دوختم. طلسمی که ملکه روش اجرا کرده بود کم‌کم داشت اثرش از بین می‌رفت و قدرتهاش رو آزاد می‌کرد و این اصلاً اتفاق خوبی تو این موقعیت نبود و بیشتر جانش رو به خطر می‌انداخت؛ برای همین یه ورد کاربردی خوندم تا آروم شه و بخوابه. خیلی نگران و سردرگم بودم. از طرفی سوال پیچ کردنهای آرمیتی و از طرفی حرف‌های تئا و در خطر بودن جون آرمیتی مغزم رو تحت فشار قرار داده بود و قدرت فکر کردن درست رو ازم سلب می‌کرد. چه قدر دلم می‌خواست هر چی زودتر همه چی درست بشه و مازیار لعنتی از بین بره. یادم نم‌بیاد هیچ وقت اون جور ی که دلم می‌خواست زندگی کرده باشم و برای خودم بوده باشم. از بچگی پیش مامان آرمیتی بودم و الان هم پیش خود آرمیت یام و قسم خوردم تا زنده‌ام ازش محافظت کنم و سر این قسم چ‌یزهای زیادی رو تو زندگیم کنار گذاشتم. پلک‌هام رو با خستگی روی هم فشردم و توی دریای افکار درهم غرق شدم.

{آرمی تی}

چشمهام بسته بود اما اطرافم رو حس می‌کردم. انگار کسی توی ذهنم صدام می‌یزد. نم‌یتونستم هیچ واکنشی از خودم نشون بدم.

این دفعه چشمام سنگین شد و خوابم برد. با صدای شُرشر آب چشمهام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. الان خوابم یا توی واقعیت؟ نم‌یتونستم تشخیص بدم انگار ذهنم قفل کرده بود.

از جام بلند شدم و اطرافم رو از نظر گذروندم تا اونجایی که چشم کار می‌کرد چمنهای سرسبز دیده میشد. گلهای قرمز کوچیک که سرتاسر چمنزار رو فرا گرفته بود جلوه‌ی خاصی به اون مکان می‌داد.



صدای پرند هها که روی شاخه درخ تها بازی ميکردن فضا رو دلچس بتر م يکرد. به دنبال صدای آب گشتم و با دیدن آبشاری کوچیک که از ب ين سنگهای بزرگ گذر ميکرد به سمتش رفتم.

اطراف آبشار رو مه فرا گرفته بود و اون مکان رو رویای يتر م يکرد. به تصویر خودم توی آب نگاه کردم. انگار م ههای اطراف برکه و آبشار کمکم محو شدن و تونستم تصویر خودم رو واض حتر ببينم. يه حسی عجيب ته دلم رو قلقلک م يداد. کتون يهای مشکيم رو از پام در آوردم. روی زم ين نشستم و آروم پاهام رو درون آب فرو بردم. خن کی آب و گذرش از بين انگش تهام حس سرزندگی بهم ميداد.

با لذت چشمهام رو بستم و پاهام رو تکون دادم. دوباره توی آب نگاه کردم. او نقدر آب زلال بود که حتی سن گهای کوچیک کف برکه هم از اين فاصله مشخص بود. به چشمهای خستهام توی آب نگاه کردم.

دوباره که با دقت نگاه کردم متوجه شدم تصویر من توی آب اما نه منی که اينج انشستم. تصویر توی آب من بودم اما با شکل و شمایل ديگ های. موهای روشنم موج دار دورم ريخته بود و تاج گل سفیدی روی سرم بود. لباس حرير ياسی رنگ ي تنم بود که فقط بالا تنهاش توی آب مشخص بود.

اوه اون باله؟ بالهای سفيد و بزرگی من رو احاطه کرده بود. از طرفی ترسيده بودم و از طرفی حس کنجکاو ي مثل گذر آب از روی انگش تهام، دلم رو قلقلک م يداد.

همونطور که به تصویری عجيب غريب خودم تو آب نگاه م يکردم يه و تصویر به من لبخند زد. بهت زده آب دهنم رو قورت دادم. اون تصویر دس تهاش رو به سمت من دراز کرد.

ناخودآگاه دستم رو به سمت آب بردم. ک سی از درونم فریاد م يزد اما من مسخ شده بودم و انگار ديگه اختيار بدنم دست من نبود. يهو اون هوای افتابی از بين رفت و اب رهای سیاه جلوی نور آفتاب رو گرفتن .

اولين رعد و برقی که زد من رو از اون حالت مسخ شدگی خارج کرد. نفس زنان به اطرافم نگاه کردم. ديگه خبری از اون چمنزار نبود. انگار با اون رعد و برق همه چی سوخته بود .

درخ تها سوخته و خشکیده شده بودن. هوا تاریک شده بود و ن منم بارون م بيومد. به برکه نگاه کردم که اون آب زلال و خنک به مردابی س ياه و راکد تبديل شده بود .

ترسيده پاهام رو از آب خارج کردم و کتونيم رو پوشيدم. حالت تهوع امونم رو بريده بود. دلم پيچ ميخورد انگار چ يز ي از اعماق وجودم م يخواست به بيرون بياد.

نم یدونستم چه اتفاق ی داره میوفته و چرا این بلاها به سرم میاد. حالا طوفان هم به اون رعد و برق اضافه شده بود. سردم شده بود و دندونام بهم میخورد. دس تهام رو دور خودم جمع کردم .

شدت باد او نقدر زیاد بود که جایی رو نم دیدم. از طرفی این طوفان از طرفی تهوع و حس ع جی بی که داشتم من رو از

پا درآورد و همونجا ب یهوش شدم.

{یاسی}

په قلم: آبراحیمی

niceroman.ir

سرم از شدت فکر کردن در حال انفجار بود. اولین بار بود که توی این سالها نم یدونستم باید چیکارکنم و چه کاری درسته؟ به آرمیتی که کنارم خوابیده بود نگاه کردم.

همونطور که نگاهش میکردم یهو صورتش از ناراحتی جمع شد انگار که کابوس م دیدم. با

دستهام تکونش دادم اما اون از خواب بیدار نم یشد. ترس هم هی وجودم رو گرفت. نکنه اون وردی که خوندم برای روحش سنگین بود؟

اون هنوز خی لی ضع یفه. حالا علاوه بر اخم روی صورتش، ناله هم میکرد. یه فکر موذی ت وی ذهنم وول م یخورد نکنه ...

هنوز اون فکر تو ذهنم کامل نشده بود که آرمیتی با ج یغ کوتاهی از جا پرید و ترسون به اطرافش نگاه کرد. نگران دستش رو گرفتم و گفتم:

آرمی تی؟ خوبی؟

اما اون هنوز تر سیده و نفس زنون به اطرافش نگاه م یکرد. موه ای بلند و مواجش دورش ریخته بود و به پیشون یش که عرق کرده بود چسبیده بود.

آب دهنش رو قورت داد و با صدای لرزونی گفت:

چرا؟ چرا چند وقته این کابو سها ولم نم یکنن؟

حالا از قبل بیشتر نگران شده بودم از چی حرف م یزد؟ سعی کردم به آرامش دعوتش کنم. بطری آبی که توی کیفم بود رو در آوردم و بهش دادم. اون هم با دستای لرزون ازم گرفت و سر کشید.

همونطور كه به بطري تو دستش خ يره بود زمزمه كرد:

\_ اين چ يان كه مي بينم؟

دستم رو روی دستش كه بطري بود گذاشتم و بالحنی كه سعی م یكردم آروم باشه گفتم:

\_ چی م یی نی؟

نفس عمی قی كشید و گفت:

\_ نم یدونم! اوایل یه سری تصویر نامفهوم م یدیدم اما چند وقتیه این تصویریها واض حتر شده .

مشكوك بهش نگاه كردم . یعنی چی؟ یع نی کسی سعی داره باهاش ارتباط برقرار كنه؟ انگار چیزی یادش اومده باشه  
به سمتم برگشت و گفت:

\_ بال!

با چشمای گرد شده نگاهش كردم . بال؟ ادامه داد:

\_ من خودم رو دیدم . تصویر خودم رو توی آب اونم وقتی كه دوتا بال سفید داشتم!

دیگه چشمهام گردتر از این نم یشد . چرا اون داره اینهارو م یبینه ؟ دستاش و گرفتم و لبخند زدم .

البته به هر چیزی ش بیه بود جز لبخند!

\_ شاید بخاطر خست گی یا فكريهای زیادی كه ميكنی این خوابها رو م یبینی . بهش فكر نكن!

تو چشمهام نگاه كرد . اون چشمهای سبز عس لی كه غم درونش بیشتر از هر حسی خودش رو نشون میداد . اون خیلی  
شب یه مادرشه!

\_ یاسی... من... حس ميكنم ی کی ازم كمك ميخواد . نم یدونم من هیچ وقت به تعب یر خواب اعتقاد نداشتم اما این  
خوابها ...یه حسی بهم م یگه بی دلیل نیست!

اون خیلی باهوشه . ن میدونم چهطور باید ذهن شرو از این خوابها منحرف كنم . تا وقتی كه خودم به جوابی نرسیدم نم  
یخوام اونرو هم درگیر كنم . هردو سكوت كردیم و به صند ل یهامون تکیه دادیم .

آرمیتی با ذه نی که مشغول شده بود به ب یرون نگاه م یکرد. ناخودآگاه صدایش زدم. به سمت من برگشت و منتظر نگاهم کرد.

\_ تا حالا به خانوادت فکر کردی ؟

اون چشمهای غمگین حالا پژمرده تر شده بود. حتی اون برق کوچ یکی که تو مردمک چشمهاش بود هم خاموش شده بود. بی حرف به پنجره نگاه کرد و چ یزی نگفت. فکر کردم نم یخواد در این مورد چیزی بگه. پس بحث رو ادامه ندادم. پنج دقیقه بعد با صدای گرفتهای گفت:

\_ قب لآها خیلی بهشون فکر م یکردم؛ هنوزم فکر م یکنم و با یادشون بغض مثل مار توی گلوم چنبره میزنه ولی م یدونی چیه؟ من تمام روزهای تاریک زندگیم رو تنها گذروندم پس اونا هر موقع برگردن؛ هرگز نم بیخشمشون! سکوت کردم. اون داره اشتباه م یکنه خانوادش بخاطر خودش اون رو ترک کردن. اونها مجبور شدن. چقدر سخته که واقعیت رو بدونی اما نتونی چیزی بیگی.

دستم رو روی دستش گذاشتم و نواز شوار حرکت دادم. نم یتونستم هیچ حرفی بزمنم و قانعش کنم. از طرفی حق رو بهش م یدادم. اون چیزی از گذشته و خانواد هاش نم یدونست و برای ه مین اینجوری قضاوتشون م یکرد. آهی کشیدم. امیدوارم همه چیز زودتر روبهراه بشه. نگاهم به چشمهای معصوم و غمگینش افتاد و لب باز کردم حرفی بزمنم که اتوبوس از حرکت ایستاد و اعلام کردن که به مقصد رسیدیم. خودمون رو جمع و جور کردیم و بعد از گرفتن چمدونها و وسایلمون از اتوبوس پیاده شدیم. شلوغی و ازدحام ترمینال و کثی فی فضا حال رو بد م یکرد.

دود اتوبو سها فضا رو پر کرده بود و هوا آلوده و گرفته بود. شالم رو جلوی دهنم گرفتم و رو به آرمیتی با صدای بلند ی گفتم:

- باید دنبال تاکسی بگردیم.

شونهای بالا انداخت و نگاهی به اطراف کرد. بعد از چند دقیقه به طرفی رفت و با مردی که کنار پراید زوار در رفته و زرد رن گ ی ایستاده بود مشغول صحبت شد.

چند دقیقه بعد به طرفم برگشت و اشاره کرد که به سمتش برم. چمدون رو برداشتم و پش آرمی تی رفتم. نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

سوار شو این آقا م یرسونتمون.

باش های گفتم و از مرد میانسال خواستم که صندوق عقب رو برامون باز کنه تا چمدو نهارو داخلش بذاریم. بعد از اینکه سوار ماشی ن شدیم موبایل رو در آوردم و آدرس ی رو که آتاناز داده بود رو برای راننده خوندم و اونم بیحرف به راه افتاد.

نگاهم رو به آرمیتی دوختم که غرق فکر بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود. آهی از سر درموندگی کشیدم. کی قرار بود این اوضاع درست شه خدا میدونه. از وقتی که یادم میاد درگ ی این قضایا بودم.

نمیدونستم ته این راه خوبه یانه!

درد پهلو کمتر شده بود. این خاصیت جادوگرها بود که بدنشون زودتر از آدمای معمولی ترمیم میشد.

سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشمهام رو روی هم گذاختم و تا مقصد به افکار درهم توی ذهنم پر و بال دادم. نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که ماشین توقف کرد و راننده گفت که رسیدیم.

کرایه رو حساب کردیم و پیاده شدیم. همونجا کنار خیابون ایستادی م و به آتاناز زنگ زدم. با اولین بوق گوش ی رو جواب داد:

جانم یا سی؟

خسته و گرفته گفتم: آتاناز جان ما الان اون آدرسی که دادی هستیم، دیگه کجا باید بیایم؟

همونجا بمونید الان میام دنبالتون.

باشه مرسی.

گوشی رو قطع کردم و به آرمیتی گفتم:

چند دقیقه باید صبر کنیم تا بیاد دنبالمون.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. حدود ده دقیقه بعد دختری از سمت چپ پیاد هرو به سمتون اومد. حدس م یزدم آتاناز باشه. نزدی کتر که شد دستش رو به نشونهی آشنایی بالا برد و تکون داد. به سمتش رفتم و به آرمیتی اشاره کردم دنبالم بیاد. خودش بود. مثل همیشه جذاب و خوشتیپ، قد بلندش جذابیتش رو چند برابر م یکرد. لبخن دی ملیح به رومون پا شید و با لحن مهربون و شوخی گفت:

- سلام گل گلیا خوش اومدین.

با این حرفش لبخند روی لب هر دومون اومد. از چهرهی آرمیتی مشخص بود که از آتاناز خوشش اومده. لبخندی زدم و جوابش رو دادم:

\_ سلام مهربونم، دلم برات تنگ شده بود.

منم همینطوری گفت و به آغوشم کشید. با گرمی به خودم فشردمش و زیر گوشش آروم گفتم:

پشتم رو نوازش کرد و گفت:

- به اندازهی همهی این سالهای تنه اییم حرف برای گفتن دارم.

پشتم رو نوازش کرد و گفت:

- من آمادم برای ش نیدن تکتکشون.

لبخندی به این همه مهربونی و همدرد یاش زدم و از هم جدا شدی م.

آتاناز نگاهی به آرمی تی انداخت و در حالی که دستهایش رو برای به آغوش کشیدنش از هم باز میکرد با خنده گفت:

\_ به به بین کی اینجاست! چطوری پرنسس؟

آرمیتی ابروی بالا انداخت، لبخندی زد و آتاناز رو بغل کرد. لابد آرمی تی فکر م یکرد آتاناز همینطوری بهش گفت پرنسس اما فقط من م یدونستم پشت این حرفش منظور داشت.

چند دقیقههای با هم خوش و بش کردن و بعد آتاناز با دستپاچی گفت:

\_ ایوای خدا مرگم بده همینطوری ب یرون نگهتون داشتم، بیاید بریم خونه استراحت کنی د.

تک خند های کردم و همراه آتاناز و آرمی تی راه افتادم. نگاهم رو به ساعت دوختم. ساعت دو بود. آفتاب دم ظهر حسایی داغ و سوزان بود و چشمهام رو اذیت م یکرد.

ده دقیقه های توی راه بودیم تا بالاخره جلوی یک ساختمون پنج طبقه با نمای مرمری توقف کردیم. آتاناز کلید انداخت و در رو باز کرد و به داخل هدایتمون کرد.

از حیاط نسبتاً بزرگش رد شدیم و به طرف پارکینک رفتیم. آتاناز با دست آسانسوری رو نشون داد و به اون سمت هدایتمون کرد. سوار آسانسور شدیم و آتاناز دکمه های طبقه پنجم رو فشرد.

چند دقیقه بعد آسانسور توقف کرد و بیرون اومدیم. به سمت واحد سمت چپ هدایتمون کرد و در رو باز کرد. اجازه داد اول من و آرمی تی بریم داخل و بعد خودش وارد شد.

نگاهم رو به فضای خونه انداختم. خونهی جمع و جور و تو دل برویی بود. حال متوسط با ست کرم و شکلاتی و آشپزخون هی این که تمامش امدیاف بود و سه تا دری که حدس م یزدم دوتاش اتاق خواب و ی کیش هم دستشویی و حموم بای د باشه.

نگاهم به آرمیتی افتاد که مثل من مشغول کنکاش خونه بود. آتاناز با دیدنمون خندید و گفت:

\_ وقت واسه دیدن خونه هست فعلاً ب یاید لب سهاتون رو عوض کنید.

هر دو دست از نگاه کردن به اطراف برداشتی م و به طرف اتاقی که آتاناز نشونمون داد رفتیم و واردش شدیم. نگاهی به اطراف انداختم. اتاق ساده و دلنشینی که ست آبی آسمانی و سفیدش عجیب به دل آدم م ینشست و خوب یش این بود که تخت دونفر های داشت.

آرمیتی هم انگار از ست آرام شبخش اتاق خوشش اومده بود که لبخند به لب داشت. چمدون رو گوشه های گذاشتیم و لباسهامون رو با لباس راحتی عوض کردیم و از اتاق خارج شدیم.

آتاناز توی آشپزخونه مشغول آماده کردن وس ایل پذیرایی بود. از همونجا دعوتمون کرد روی مب لها بشینیم. چند دقیقه بعد خودش هم بایه سینی چایی بهمون ملحق شد.

چایی رو بهمون تعارف کرد و روی مبل تک نفرهای روبهروی ما نشست. به محض نشستن سکوت رو شکست.

\_ خب چخبخبر؟ یادی از ما کردید یاسی خانوم.

ماه کامل  
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- م یگم بهت، فعلاً بهتره با این گل دخترما آشنا شی.

و به آرمی تی اشاره کردم. نگاهش رو به چهره‌ی جذاب آرمیتی دوخت و گفت:

\_ راست م یگی ها، من هنوز اسم این پرنسس رو نم یدونم.

آرمیتی خند هی کوچی کی کرد و گفت:

\_ من آرمی ت یام و شما هم باید آتاناز خانوم باشید.

اخم مصنوعی بین ابروهای خوشگل آتاناز نشست.

بعد حرفش رو ادامه داد:

\_ آتاناز خانوم چیه؟ بگو آتاناز، باهام راحت باش.

و چشم کی زد. آرمیت ی خندید و گفت:

\_ ممنون، شما هم خی لی جذاب و خوش خنده هستید.

آتاناز با دستش قل بی درست کرد و بوسی فرستاد که با این کارش هرسه خندیدیم.

{یاس ی}

سکوتی چند دقیق های فضا رو پر کرد. بلاخره آتاناز سکوت رو شکوند و رو به من گفت:

\_ خب خانم خانمها! چه عجب یادی از قدی میها کردی؟ تک خند های کردم. هی چکس نم یدونست که من توی این دنیام و چه ماموریتی دارم. همه فکر م یکردن من همراه ملکه آشا مردم اما داستان چیز دیگهای بود.

آتاناز جزء معدود آدمهایی بود که در جریان همه چی بود. نفس ع میقی کشیدم و نیم نگاهی به آرمیتی انداختم که با کنجکاو ی نگاهم م یکرد.

\_ داستان مفصله آتاناز؛ من بی شتر از او نچه که فکرک نی خسته شدم.



آناناز غمگین نگاهم کرد. سرم رو به زی ر انداختم و به دستم خیره شدم. آناناز با لحن شادی که سعی داشت فضا رو عوض کنه گفت:

-خب بچ هها شما راه زیادی اومدین تا من برم شام رو حاضر کنم یه استراحتی ک نین.

لبخندی بهش زدم و به همراه آرمیتی به اتاقی که وسایلمون رو در اون گذاشته بودیم رفتیم. خودم رو روی تخت پرت کردم و به سقف اتاق که با گچ بر یهای کوچیک و درشت تزئین شده بود نگاه کردم. همه چی خی لی پ یچیده شده بود و طبق انتظارم پیش نرفت.

از چند دقیقه بعدم خبر نداشتم و این برای محافظی مثل من فاجعه بود. به آرمیتی که روی صندلی روبروی م یز آرایش نشسته بود و موهای بلند و مواجش رو شونه م یکرد؛ نگاه کردم. از وقتی که راه افتادیم خیلی کم حرف شده بود.

\_ آرمی تی ؟

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و در همون حالی که موهایش رو شونه میکرد بل هی آرو می گفت.

\_ چرا ساکتی؟

بلاخره دست از شونه کردن برداشت و به طرفم برگشت.

\_ به نظرت چ یزی واسه گفتن هم م یمونه؟ مثل دزدها سریع وسایلمون رو جمع کردیم و اومدیم به شهری که تا حالا اسمش رو هم نش نیدم.

حس کردم بغص کرد. آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد:

\_ چرا چیزی به من نم یگی؟ جریان چیه؟ یه شب دیر اومدی خونه و درحالی که از شدت خونریزی بیهوش شده بودی به زور به بیمارستان رسوندمت. هنوز ب ههوش نیومده بودی که مثل دیوانهها سُرمت رو کندی و سر از این شهر در آوردیم. به نظر خودت چ یزی واسه گفتن م یمونه؟

نفس نفس م یزد. بهش حق م یدادم عص بی و گیج بشه. ن م یشد بهش ترضیح بودم هنوز آمادگ یش رو نداشتم.

شاید هم من آماده نبودم! توی جام نشستم و در حالی که بهش نگاه م یکردم گفتم:

\_ به زودی همه چی رو م یفهمی.

پوزخندی زد و کلافه از جاش بلند شد. با شدت به سمت قدم برداشت. روبروم ایستاد و درحالی که صدایش م یلرزید گفت:

\_\_ واسه یه بار تو زندگ یم حس کردم به جز اون پرورشگاه کوفتی یه خانواده دیگه هم دارم. من تورو جزء خانوادم

میدونم اما این کارات. ..

حرفش رو ادامه نداد و به سمت پنجره قدی بزرگ توی اتاق رفت و درحالی که به بیرون نگاه میکرد گفت:

\_\_ بهم بگو یا سی که ت وی چه داستان کوفتی قرار گرفتم؟

کلافه موهام رو کنار زدم. حق داشت! من هم بودم از این بدتر م یکردم. وقتی دید چیزی نم یگم پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

عصبانی از جام بلند شدم و بالشت روی تخت رو محکم به سمت دیوار پرت کردم. لعنت به این زندگی... لعنت بهت کسری! نباید این طور ی میشد. نباید آرمیتی ازم دور م یشد.

{آرمی تی }

با عصبانیت در رو بستم و به سمت پذیرایی رفتم. آتاناز که از شنیدن صدای بلند در متعجب شده بود. از آشپزخونه که به پذیرایی دید داشت سرکی کشید و با دیدن من به اُپن ت کیه داد درحالی که دستهایش رو زیر چونه زده بود کنجکاو نگاهم کرد. کلافه روی مبل نشستم و دستهام رو تو موهام فرو کردم. حالت تهوع گرفته بودم و دلم م یپ یچید. اونم نه مثل دلرد یه جور خاص بود. انگار چیزی از اعماق وجودم قصد نشون دادن خودشو داشت. با ضریهای که به شونم خورد تو جام پریدم و با چشمهای گرد به آتانازی که دستهایش رو به نشونه آروم باش، بالا نگه داشته بود نگاه کردم. نفسم رو با شدت ب بیرون دادم آتاناز در حالی که دستک شهای ظرفشویی ش رو در میاورد کنارم نشست و گفت:

\_\_ چندبار صدات کردم ولی مثل اینکه ای نجا نبودی.

مکشی کرد و ادامه داد:

\_\_ چیزی شده؟ با یاسی بحثون شده؟

نفسم رو آه مانند ب بیرون دادم. چی بهش م یگفتم وقتی خودم نم یدونستم داستان چیه؟ افکار درهم توی ذهنم بالا و پایی ن میپزیدن و سردردم رو تشدید م یکردن. حس م یکردم دربارهی یاسی اشتباه کردم! انگار درست نشناختمش و افکارم

راجع بهش كاملا غلط بوده. جدی یاسی کی بود؟! هدفش از نزدیک شدن به من چی بود؟ حالا که خوب فکر م یکنم خیلی عجیب و غیرممکنه توی ه همچین دنیایی که همه به فکر خودشون و سفت و سخت زندگیشون رو چسبیدن، یاسی ب یاد و به یه دختر پرورشگاهی بی پول و بیچاره کمک کنه و باهاش همخونه بشه! اخم غلیظی بین پیشون یام نشست و از این عجول بودن و بچگی کردنم حرصم گرفت! یه چیزی این وسط درست نیست و من احمق تازه دارم بهش فکر م یکنم. من یه احمق کاملم! از ذوق ای نکهه بلاخره خانوادهای پیدا کردم و میتونستم مستقل باشم به هی چی فکر نکردم. حتی اون موقع هم شک کرده بودم اما باز خودم رو گول میزدم. آرمیتی احمق! یاد صبح تهای بین آتاناز و یاسی افتادم. چه داستانی پشت خستگی یاسی و نگاه آتاناز بود؟ م یدونستم دارن یه حقیقت بزرگ و مهم رو که یه سرش مطمئناً به من وصل بود رو ازم پنهان م یکردن. گیج تر از قبل شده بودم. چی ی بود که یاسی ای نقدر ازش هر اس داشت؟ میدیدم تو بیمارستان چطور با ترس و استرس حرف از رفتن میزد. چه خطری تهدیدمون م یکنه که یاسی ای که تو همین مدت کم قوی بودن و محکم بودنش رو نشونم داده بود رو ای نقدر به وحشت میانداخت؟ به این فکر کردم که هر طور شده باید بفهمم قضیه از چه قراره؟ حس میکردم با فهمیدنش قراره از رازهای زیادی که مربوط به زندگی منه پرده برداشته شه! بیشتر از هر چیزی نگران آیند هام بودم! من از گذشتام خیری ندیدم نم یخواستم آیند هام هم خراب بشه. نباید میذاشتم این اتفاق ب ییفته؛ ولی حسی ته دلم م یگفت قضیه پی چیدهتر از چی زیه که فکرش رو م یکنم!

آرمی تی ؟

باش نیدن اسمم سرم رو بلند کردم و به آتانازی که توی آشپزخونه درحال ریز کردن سی بزمینی بود نگاه کردم. اصلاً متوجه نشدم کی آتاناز از پیشم رفت! آتاناز وقتی دید دارم بهش نگاه م یکنم همونطور که مشغول ریز کردن بود گفت:

م یدونم سوالات زیاد دی داری پرنسس! هم ینسوآلها هم مغزت رو مشغول کرده .

چیزی نگفتم اونم بعد چند ثانیه ادامه داد:

یاسی بهترین فردیه که توی عمرم دیدم! اون سختیهای زیادی توی زندگیش کشیده و مسئولیت یه کار سنگین روی دوشش. لطفاً بهش زمان بده.

هیچی نگفتم و به دستام که بهم گرهشون زده بودم نگاه کردم. من یاسی رو درک م یکنم میدونم سختی کشیده ه؛

میدونم مرگ مادر اونم تو دس تهای خودش چقد زجر آورده اما من فقط یه جواب میخوام... فقط یه جواب!

\_ حالان م يخواه انقد بهش فكر كنى! ب يا س يب زمى ن يهارو سرخ ك نيم.

بى حرف از جا پاشدم و به سمت آتاناز رفتم. سببى ن يهاى ريز شده رو شستم و بهش نمك و فلفل و زردچوبه زدم. روغن رو توى ماهيتابه ريختم و شعله گاز رو زياد كردم. درحالى كه خيره به جز جز كردن روغن بودم بى حواس سيب

زم ينى رو توى ماهيتابه ريختم. تا اين كار و كردم ك سى من رو با شدت به عقب كشيد. بهت زده به آتى شى كه شعله‌ور تر شد و روغن نى كه مثل گدازه آتشفشان به بيرون ميومد نگاه كردم. ترسون به آتانازى كه هنوز بازوم تو دستش بود نگاه كردم. آتاناز چشمهاش رو بست و نفس ع مى قى كشيد. به سمت ماهيتابه رفت و شعله‌اش رو كم كرد. اگه من عقب نم يکشيد مطمئناً صورتم يا دستم ميسوخ ت. به خودم تشر زدم حواست كجاست دختر!

هنوز كمى شوكه بودم. آتاناز روى صند لى نشوندم و در حالى كه شونهام رو ماساژ م يداد با لحن سرزنشگر و در عين حال ملایمی گفت:

\_ آخه حواست كجاست دختر خوب؟ نم يگى ممكنه به خودت صدمه بزنى؟ اى نقدر به خودت فشار نيار و درگ يرش نشو؛ مطمئن باش همه چى درست م يشه.

بغض بزرگى راه گيوم رو بند آورده بود. نفسم به سختى بالا م يامدم. حال خودم رو درك ن ميكردم. به سختى لب باز كردم و با صدای ضع يفى گفتم:

\_ آب...

آتاناز بلافاصله از داخل يخچال پارچ آبى رو ب بيرون آورد و برام ليوانى رو پر كرد. ليوان رو جلوى دهنم گرفت كه دستم رو جلو بردم و ليوان رو گرفتم و جرعه‌هاى ازش خوردم. چند دقيقه‌هاى همونجا نشستم تا حالم جا بيايد. آتاناز در حالى كه م يز شام رو ميچيد لبخندى به صورت رنگ پریده و بى حالم زد و گفت:

\_ من م يرم ياسى رو صدا بزنىم، تو هم بلند شو يه آبى به دست و صورتت بزنى حالت جا بيايد. منتظر جواب من نشد و از

آشپزخونه ب بيرون رفت. بلند شدم و طبق گفتهى آتاناز آبى به سر و صورتم زدم و دوباره روى صند لى نشستم. همون موقع آتاناز و ياسى هم وارد آشپزخونه شدن و در سكوت شام سادهاى كه آتاناز تدارك ديده بود رو خورديم. بعد از شام كمك آتاناز كردم تا ظرف ها رو بشوريم و ميز رو جمع ك نيم؛ و لى ياسى به قدرى ذهنش مشغول بود كه نه تنها سرم يز شام مدام با غذاش بازى م يكرد، بلكه بعدش هم بدون هيچ حرف و كمكى با سر افتاده از آشپزخونه بيرون رفت و روى مبللى جلوى تلويزيون نشست. هر بار كه نگاهم بهش م ييفتاد اخم پررنگى ب بين پيشو نيش جا خوش کرده بود و به صفحهى سياه تلويزيون خ يره شده بود. كارمون كه تموم شد با هم از آشپزخونه خارج شديم و خى لى ناگهانى آتاناز گفت:

\_ دخترا نظرتون چيه بریم ب یرون یه بست نی مهمون من؟ هیچ

کدوم حرفی نزدیم که خودش دوباره ادامه داد:

\_ از وقتی اومدین فقط خونهاین، دلمون گرفت بابا بریم یه دوری بزیم حال و هوامون هم عوض شه، موافقین دیگه؟

دلم نیومد وقتی ای نقدر با انرژ ی و ذوق حرفهاش رو م یزد توی ذوقش بزیم برای همی ن لبخندی زدیم و گفتم:

\_ من که پایهام، بریم آماده شیم.

یاسی هم به تب عیت از ما سری تکون داد و با گفتن م یرم آماده بشم زیر لبی وارد اتاق شد.

آناناز هم با خنده ضرب های به پشتم زد و به سمت اتاق هدایت کرد.

وارد اتاق شدم و بدون توجه به حضور یاسی هودی بنفشم رو پوش یدم و کلاهش رو روی سرم گذاشتم .

با زدن یک رژ لب کم رنگ از اتاق بیرون اومدم و آناناز رو دیدم که حسابی خوشت یپ کرده و منتظر ایستاده. چند دقیقه بعد یاسی هم ب بیرون اومد و سه تایی از خونه بیرون زدیم. طبق گفت هی آناناز یه کافی شاپ ه مین نزدیکی بود و ن یازی به ماشین نداشتیم، برای همین پ یاده تا اونجا رف تیم. بین راه آناناز حرف م یزد و من و یاسی فقط شنونده بودیم. ذهنم باز هم مشغول اتفاقات اخیر بود .

نم یتونستم بدون اینکه بفهمم چی به چیه ب یخیال بشم. دوباره داشتم تو افکارم غرق م یشدم که با

صدای آناناز که اعلام کرد رسیدیم به خودم اومدم و نگاهم رو به سر در کافه دوختم. نمای چوبی و شی کی داشت و چون درش تمام شیشه بود میتونستم چند تا مشتریای که داخل نشستن رو ببینم.

وارد کافی شاپ شدیم و به سمت میزی چهار نفره رفتیم. میز و صندلیها هم چوبی بود و رنگ نسکاف هایش هم با نم ای بیرونی کافه ست شده بود. موزیک لایتی که تو فضا پخش شده بود محیط کافه رو شاعرانه تر و دلنشین تر م یکرد. همون موقع گارسون اومد و سفارش گرفت. هر سه بستنی سفارش دادیم و منتظر شدیم. نگاهم رو به یاسی دوختم. چشمهای جنگل یاش پر از تشویش و نگرانی بود و باز هم سخت توی فکر بود و اخمهاش رو درهم کشیده بود. ناخودآگاه م نهم اخم کردم و دوباره ذهنم سمت سوالهای مجهول داخلش کشیده شد. پوف کلافهای کردم و برای اینکه حواسم پرت بشه از جام بلند شدم و با گفتن م یرم دستهام رو بشورم به سمت دستشوی یهای کافه که یکم اونورتر بود حرکت کردم.

همین که جلوی در رس یدم یه پسر جوون و جذاب با قیاف های اروپایی جلوم قرار گرفت. نگاهم به چشمهای آبی نافذش افتاد و ناگهان ته دلم خالی شد. دلشوره و حالت تهوع به دیوارهی معدم فشاری ناگهانی آوردن و باعث شدن اخمهام درهم بره. هیچ حس خوبی نسبت به اون پسر نداشتم.

لبخند ژکوندی روی لبش نشست و چشمهایش برقی زد. از برق نگاهش لرزم گرفت و سرم گیج رفت.

چم شده بود؟ دستم رو روی سرم گذاشتم و با چشمهای سردرگم و نیمه جونم به ق یافهی خبیثش چشم دوختم. لب باز کرد حرفی بزنه که خیل ی ناگهانی از پشت ک ش یده شدم.

«یاسی»

نگاه بی حوصل هام رو روی لبهای آتانا زوم کردم و در جواب حرفهایش که راجع به کارش بود سری تکون دادم. خی لی ناگهانی چشم مهمام به آرمی تی دوخته شد که در حال حرکت به سمت دستشوییها بود که ناگهان کسی راهش رو سد کرد. چشمهام رو ریز کردم و نگاهی به قسمتی از چهر هاش که دیده میشد انداختم و ناگهان چشمهام از بهت و ترس گرد شد. زی ر لب اسمش رو زمزمه کردم:

- کسری!

به خودم اومدم و خی لی یهوی ی از روی صند لی بلند شدم که باعث شد آتانا ز حرفش رو قطع کنه و متعجب نگاهم کنه. دهن باز کرد حرفی بزنه که بی توجه به سمتی که آرمیتی و کسری ایستاده بودن خیز برداشتم و خی لی یهوی بازوی آرمی تی رو از پشت کشیدم و به سمت م یزمون بردم. با استرسنگاهی به چهر هی درهم و متعجب آرمیتی انداختم و رو به آتانا ز گفتم:

\_\_ مواظب آرمیتی باش، الان برم یگردم.

با گفتن این حرف بدون توجه به اونها از م یز فاصله گرفتم و به سمت کسری که همونجا ایستاده بود و با خشم نگاهم میکرد رفتم. رو بهروش ایستادم و نگاهم رو به چهر هاش دوختم. فکش از عصبانیت منقبض شده بود و دندو نهاش رو روی هم م یسابید. پوزخندی زدم و گفتم:

\_\_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

نگاه یخی و ب یروحش رو مستقیم به چشم مهمام دوخت و با خونسردی اعصاب خوردکنی گفت:

\_\_ اومدم اون فرشته کوچولو رو با خودم ببرم به جایی که بهش تعلق داره!

و با سرش اشارهی نامحسوسی به آرمیتی کرد.

بدنم گر گرفته بود و دس تهام از خشمم یلرزید. با صدای کنترل شدهای گفتم:

— مگه از رو جنازهی من رد بشی.

لبخند مسخرهای تحویلیم داد و گفت:

— آگه لازم باشه حتماً همین کار رو م یکنم عروسک!

با این حرفش قدمی به جلو برداشتم و فاصلهی کوتاه بینمون رو پر کردم. دستم رو به شدت بالا آوردم و سیلی محکم می زیر گوشش خوابوندم. سرش به سمت چپ کج شد و دستش رو روی صورتش گذاشت.

در حالی که از شدت خشم و وحشتم یلرزیدم با صدای لرزونی گفتم:

— خی لی پستی کسری.

بغض کرده بودم. چه بلایی به سر کسری مهربونم اومده بود؟ چه چیزی اون رو در این حد پست کرده بود که سگ پاسبون مازیار بشه و هرکاری اون بگه انجام بده. با همون بغض و اشک تو چشمهام

بهش نگاه کردم. تو نگاهش چیزی بود که ازش سر در نم یاوردم. روم رو برگردوندم و ب ی توجه به نگاهها و پ چیجهای افراد توی کافی شاپ به سمتم یزومون رفتم. ک یفم رو از روی م یز برداشتم و رو به آرمیتی و آتاناز که گیج و متعجب نگاهم میکردن گفتم:

— چیه من رو نگاه م یکنید؟ بلند شید بریم.

بعد از اینکه پول بست نیهای که دست نخورده آب شدن رو حساب کردیم از کافیشاپ بیرون اومدیم و تا خونه دربست گرفتم. بین مسیره یچکس حرفی ن م یزد. سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و با اخم بیرون رو نگاهم میکردم. سرم به شدت درد میکرد. وقتی فکر میکنم که ممکن بود اتفاقی برای آرمیتی ب یفته سردردم تشدید میشد و بدنم به لرزه میفتاد. چرا اینجوری شد؟ چطور کسری پیدامون کرد؟ مستی به در ماشین کوبیدم و لعنتی زیر لب گفتم. خدا

میدونست اون لحظه دلم میخواست خودم با دس تهای خودم کسری رو از زمین محو و نابود کنم. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خشمم رو کنترل کنم. میدونستم آرمیتی الان خیلی بیشتر از قبل گیج و سردرگم شده و به همه چیز شک کرده. ولی الان حالم خوب نیست و توانایی توی ح این همه اتفاق رو ندارم. دستی به پیشونیم کشیدم و اخ

مهام رو بیشتر درهم فرو کردم. همون موقع تاکسی از حرکت ایستاد و پیاده شدیم. صبر نکردم تا آتاناز کرایه رو حساب کنه و ب ی توجه به اونها وارد ساختمون شدم و منتظر آسانسور شدم. تا آسانسور برسه آرمی تی و آتاناز هم رسیدن و با هم سوار شدیم. همین که به طبقه همون رسیدیم و آتاناز در رو باز کرد مستقیم به سمت اتاق رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم.

لبا سهام رو با شدت از تنم جدا کردم و خودم رو روی تخت انداختم. انگار کنترلی روی حرکاتم نداشتم. دست خودم نبود، من رو آرمی تی زیادی حساس بودم. اگه اتفاقی براش م یفتاد هیچوقت خودم رو نم یبخشیدم. سرم به قدری درد م یکردم که ن م یتونستم چشمهام رو باز نگه دارم. بدنم سست و ب یرمق بود و انرژیم تحلی ل رفته بود. چشمهام رو روهم گذاشتم تا از سردردم کاسته بشه که طولی نکشید خوابم برد.

### «آرمی تی»

روی مبل ولو شدم. تمام فکر و ذکرم پ یش اون پسر و واکنش یاس ی بود. اون کی بود؟ چرا یاسی زد تو گوشش؟ این همه ترس و دلهر هی یاسی برای چی بود؟ چی رو ازم مخ فی م یکرد؟ به قدری سوالات توی سرم زیاد بود که احساس م یکردم هر آن ممکنه مغزم بترکه و افکار و سوالاتم روی در و دیوار پاچیده بشه! آتاناز که چهر هی درهم و پراز سوالم رو دید کنارم روی مبل نشست و دس تهام رو با مهر توی دس تهاش گرفت. لبخندی ب یجونی تحویلش دادم که گفت:

\_ از یاسی دلخور نباش. حالش اصلاً خوب نبود؛ ولی مطمئنم سر فرصت همه چ یز رو برات توضیح میده. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

\_ چرا تون م یگی؟ مطمئنم که تو هم از خیلی چیزا خبر داری. اون پسره توی کاف یشاپ کی بود؟ با من چیکار داشت؟ چرا..

بین حرفم پرید و با تک خنده های گفت:

\_ آروم باش دختر! من از این قضیه خبر ندارم. همی نقدر میدونم که اون پسر نامزد سابق یاسی بوده، اونها همروخ ی لی دوست داشتن اما به دلایلی از هم جدا شدن. یاسی خوشش ن مییاد که اون رو ببینه و باهاش حرف بزنه، کسری در حق یاسی خیلی بد کرد.

آهی کشید و ادامه داد:

\_ بقی هاش رو بهتره خود یاسی برات بگه. الانهم برو استراحت کن دختر خوب، حسابی خسته شدی.



بعد هم شب بخیری گفت و به اتاقش رفت. حرفهای آتاناز من رو کنجکاوتر و ذهنم رو مشغولتر از قبل کرد. اون پسر انگار میخواست حرفی به من بزنه. به نظرم یرسید من رو خی لی خوب میشناسه!

دلیل اون همه دلشوره و حال بدم وقتی جلو روم قرار گرفت چی بود؟ یه چیزی ته دلم میگفت باید ازش دور باشم؛

ولی به چه دلیل؟! سرم رو بی ن دستهام گرفتم. خدا یا دارم دیوونه م یشم.

چرا هیچکس بهم نم یگه اینجا چه خبره؟ ترسیده بودم. قطره های اشک سم جی روی گون هام چکید. کلافه دستم رو بالا بردم و به شدت از روی گونهام پاکش کردم. مغزم در حال انفجار بود. دلم میخواست عصبانیتم رویه جور ی ت خلیه کنم. بی اراده بلند شدم و به سمت آینه های که توی حال قرار داشت رفتم و از میز کنارش گلدون کریستالی رو برداشتم و به شدت به سمت آینه پرتاب کردم. صدای شکستن آینه توکل خونه پی چید. تمام بدنم به رعشه افتاده بود. انگار کارهام دست خودم نبود. ی کی دیگه من رو وادار به پرتاب اون گلدون کرد. بدون توجه به خورده شیشه ها روی زم ین زانو زدم و با عجز زیر گریه زدم. در اتاق خوا بها به شدت باز شد و آتاناز و یاسی هراسون بیرون اومدن. با دیدن وضعیت پیش اومده هینی کشیدن و به سمتم دویدن. آتاناز بلند گفت:

آرمی تی بلند شو، اونجا پر از خورده شیش هاس دست و پات روزخمی م یکنی.

ولی من ب یتوجه به حرفه اش فقط گریه م یکردم. یاسی با دیدن گریهی من زد زیر گریه و بغلم کرد. چه بلایی داشت سرم میومد؟ دور و برم چه خبر بود؟ دیگه طاقت این همه شوک رو نداشتم. دلم همون آرامش و صم ی میت پرورشگاه روم یخواست. از بزرگ شدنم پشیمون شده بودم. از اینکه میخواستم مستقل بشم، حالم از همه چیز بهم میخورد. یاسی درحالی که اش کهاش رو پاک م یکرد گفت:

همش تقص یر منه! من مواظبت نبودم... اینها همش به خاطر خودخواهی من لعنتی!

همونطور که گریه م یکردم با صدای لرزون گفتم:

لعنتی خب به منم بگو چه خبره... چرا هم منو عذاب میدی هم خودتو... تو مثل خانواده منی بهم بگو این چه داستانیه که همه ازش با خبرن به جز من!

قطر ههای درشت اش ک از چشمهای خوشگلش پایین میومدن. هردو گریون به هم دیگه زل زده بودیم و آتاناز تو سکوت نگاهمون م یکرد. یاسی زمزمه کرد:

من قسم خوردم اما حالا تو توی خطری متاسفم!

اینو گفت و سریع به سمت اتاق رفت. با رفتن یاسی حق هقام بیشتر شد. دلم داشت پاره میشد. چرا بعد این همه اتفاق انقدر دوستش دارم؟ لعنت به من که انقدر ضعیفم!

دستی از پشت بازوم رو گرفت و با احتیاط بلندم کرد. آتاناز با نگران ی نگاهی به چهره ی رنگ پریده و ب یفروغم

انداخت و در حالی که به سمت مبل هلم میداد گفت:

\_\_ برو اونجا ب شین تا برات یه لیوان آب بیارم. چیکار کردی با خودت دختر؟

بعد هم به سمت آشپزخونه رفت. چشمهام سیاهی م یرفت و دیدم تار شده بود. خونه دور سرم میچرخید. احساس میکردم محتویات معدم داره به سمت دهنم پیشروی م یکنه. شل و وارفته قدمی به سمت جلو برداشتم که ناگهان روی زمین سقوط کردم و لحظه ی آخر صدای ج یغی شنیدم و بعد چشمهام روی هم افتاد.

[[یاسی]]

به آرمیتی که اروم روی تخت خوابیده بود نگاه کردم. چرا همه چی انقدر یچیده شد؟ هیچ ی طبقرنامهای که داشتم پیش نم یرفت. کسری از کجا پیدامون کرد؟ لابد رد جادوی منو دنبال کرده.

لعنت به من باید طلسم ضد جادو استفاده میکردم ولی نیروی کافی نداشتم. بعد از اینکه آرمیتی از هوش رفت زنگ زدیم اورژانس و دکتر با زدن سرم و گفتن اینکه بخاطر فشار عص بی زیاد ب یهوش شده رفت.

خودم م یتونستم بهوشش بیارم اما میترس یدم با استفاده دوباره از جادوم آدرس خونه رو هم پیدا کنن. دستی به موهای مثل ابریشم آرمیتی کشیدم و غمگین نگاهش کردم.

-چرا بهش همه چیون میگی؟

به آتانازی که دست به سینه به دیوار ت کیه داده بود نگاه کردم. آهی کشیدم و گفتم:

\_\_ اون طاقت شنیدنش و نداره... چطوری به ش بگم؟

آتاناز از حالت ت کیه به دیوار خارج شد و به سمتم اومد. دستش رو روی سرشونم گذاشت و فشار آرومی داد.

\_\_ ولی تو باید بهش بگی هرچقدر هم سخت باشه. خودت که م یبی نی دشمنهایی که میان دنبالش دارن روز به روز

بیشتر میشن و تو به تنهایی از پس همشون برن می ای.

دوباره نگاهم رو به صورت مظلوم غرق در خواب آرمیتی دوختم. آتاناز که دید حرفی ن م یزنم ادامه داد:

\_ آرمی تی حالا شکا کتر شده... این همه اتفاق عجیب و غریب دورو برش میوفته که همشون به اون وصل م یشه نم  
یتونیم بی شتر از این دست به سرش ک نیم.

غمگین گفتم:

\_ م یگی چیکار کنم ؟

آتاناز روبروم روی تخت نشست و گفت:

\_ باید برین سرزمی ن رویا!

با استرس به آتانازی که به چشمهای مصمم نگاهم میکرد، زل زد:

\_ اون هنوز آمادگی رو یارویی با مازیار رو نداره .

آتاناز هم از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد.

دستم رو با آرامش تو دس تهای گرمش گرفت و گفت:

\_ اون همین الانش هم قدر تهانش دارن خودشون نشون میدن. تو نم یتونی جلوی بروز قدر تهانش رو بگی یری. اون

هجده سالش شده و این به معنای کامل شدن نیروهاشه و فقط باید بهش تسلط پیدا کنه!

حرفهای آتاناز دلم رو آشوب م یکرد. اگه م یخواستم با خودم رو راست باشم من نم یخواستم هیچوقت به آرمیتی بگم  
که کیه و چه و وظیفه های داره. اون مثل بچ هام بود و م یخواستم باهم یه خونه بگیریم و زندگی آرومی رو بگذرونیم.

اما حالا این اتفاقات مانع فکر و خیالهایی که تو سرم داشتم شده بود. آرمیتی باید با سرنوشتش روبرو شه و من باید  
برای جنگ آمادهش کنم.

\_ فردا م یریم شادیاخ!

با استرس نگاهش کردم .

\_ مطمئن نی باید ای نکارو کنیم ؟ با آرامش

پلکی زد و با لبخند گفت:

تا خواستم حرفی بزنم با نال هی آرمیتی نگاه هردومون به سمتش برگشت.

به سمتش رفتم و روی تخت نشستم. آروم چشمهای عسلیش رو باز کرد تا نگاهش به من افتاد اخمی کرد و تو

جاش نشست.

په قلم: آیرا حبیبی

niceroman.ir

با انگش تهاش ش قیقهاش رو ماساژ داد و آروم گفت:

- چه اتفاقی برام افتاده؟ چیزی یادم نمیداد.

آناناز هم کنارم نشست و گفت:

- بخاطر فشار عصبی ب یهوش شدی.

. انگار چیزی یادش اومده باشه با نگرانی به آناناز نگاه کرد و گفت:

\_ آینه ؟

آناناز لبخند مهربونی زد و گفت:

\_ فدا سرت، خودمم تصمیم داشتم بدمش به سمساری که تو زحمتشو کشیدی.

آرمیتی شرمنده سرش رو به زیر انداخت. اصلا نگاهم نم یکرد و مخاطب حرفاش فقط آناناز بود. دلم گرفت. اگه بدونی آرمیتی تمام کارهایی که میکنم به خاطر خودته هیچ وقت اینطوری باهام برخورد نم یکردی.

غمگین بهش نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو بلند کرد و به چشمام زل زد. چشمهاش توی چشمهام دودوم یزد.

چرا من انقد این دختر و دوست دارم؟ مثل بچم بود. درسته که توی پرورشگاه بزرگ شده بود اما من همیشه حواسم بهش بود. لبخند غمگینی بهش زدم و گفتم:

\_ دیروقته باید بخوابی... فردا روز سختی در پیش داری.

اینو گفتم و بی توجه به اونا از اتاق بیرون اومدم. به سمت بالکن رفتم و به شهر چراغونی زیر پام که توی سیاهی فرو رفته بود نگاه کردم.

هوای پاییز درسته به شدت زمستون سرد نبود اما منی که تاپ و شلوار تنم بود؛ سردم شده بود . دستهام رو دور خودم حلقه کردم.

دلم گرفته بود؛ من سختیهای زیادی توی زندگیم کشیدم. کی پس واسه خودم زندگی م یکردم؟ از وقتی یادم م یاد آرمی ت ی بود و قسمی که خورده بودم .

من خون دادم و قسم خوردم. اگه م ی مردم هم اون قسم رو نم یشکوندنم. رسم محافظِ قسم خورده این نبود که قول و قسمش رو بشکنه.

پوزخندی روی لبم نشست. آرمیتی فکر م یکنه توی این هجده سال تنها بوده اما من ت وی تک تک لحظاتش پیشش بودم. اونی که همیشه تنها بوده من بودم.

من بودم که هیچکس رو نداشتم... من بودم که توی بدترین شرای ط خودم بودم و خودم.

یادمه یه شب دلم خی لی گرفته بود اون موق عها آرمیتی یک سالش بود. دلم طاقت نیاورد و از پی کسی به پرورشگاه رفتم .

یواشکی و باخوندن یه طلسم کوچولو بدون اینکه کسی منو بب ینه پ یشش رفتم. توی تختش نشسته بود و با عروس کهایش بازی م یکرد.

تا حضورم رو حس کرد با اون چشمهای گرد و خوشرنگش بهم زل زد. دلم غنچ رفت برای نگاهش.

بغلش کردم و باهاش بازی کردم. اولین بار نبود که اینطوری میومدم و م دیدمش برای همین منو میشناخت و باهام غریبی نم یکرد.

همهی امیدها و آرزوهایم رو توی این بچه م دیدم و حالا درمونده شده بودم.

آهی کشیدم و به سمت اتاق رفتم. نگاهی به آرمیتی که صورت مظلومش غرق در خواب بود انداختم .

کنارش نشستم و آروم دستم رو روی صورتش حرکت دادم. زیر لب باهاش حرف م یزدم:

- خوب بخواب عروسک کوچولوم، فردا روز سختی در پیش داری!

کنارش دراز کشیدم و همینطور که ذهنم به سمت فردا و اتفاقات دوردست کشیده می‌شد نگاهم روبه چهره‌ی جذاب آرمیتی دوختم که طولی نکشید از خستگی پل کهام روی هم افتاد و خوابم برد.

{ آرمیتی }

با صدای آتاناز که اسمم رو پشت سر هم صدا میزد چشمهام رو به سختی از هم باز کردم. از لای پل کهای دوخته شده‌ام به صورتش نگاه می‌انداختم و هوم کشداری زیر لب زمزمه کردم.

لبخندی روی صورتش نشست و با خنده گفت:

پاشو دختره‌ی خابالو، بلند شو که کلی کار داریم.

گیج و سوالی نگاهش کردم که خودش جواب داد:

\_ قراره بریم یه جای خوب حسابی تفریح کنیم. الان هم برو دست و صورتت رو بشور و لباسهات رو بپوش که دیرمون میشه.

باش‌های گفتم و از جام بلند شدم. بعد از شستن دست و صورتم و زدن مسواک جلوی کمد رفتم و با پوشیدن یه هودی مشکی رنگ و گذاشتن کلاه آفتابی مشکی و زدن یک رژ محو و ملایم آماده شدم و از اتاق بیرون زدم. یاسی و آتاناز حاضر و آماده توی آشپزخونه بودن و میز صبحانه رو میچیدن. دور هم صبحانه می‌خوردیم و آماده‌ی رفتن شدیم. هیچکس کوچ‌ترین اشاره‌ای به اتفاقات دیشب نکرده بود و این برام آزار دهنده بود که باز هم می‌خواستن پنهون کاری کنن و چیزی بهم نگن.

آتاناز راهنمای تورهای گردشگر یای بود که برای تفریح و مسافرت به نیشابور می‌ومدن و قصد بازدید از مکانهای تاریخی و آثار باستانی این شهر داشتن. شغل بامزه و هیجان‌انگیزی داشت. از بچگی علاقه‌ی زیادی به کشف چیزهای پر رمز و رموز داشتم. با هم از خونه خارج شدیم و طبق توضیحات کوتاه آتاناز به مکان باستان یای به اسم شادیاخ میرفتیم. آتاناز حسابی از جذابیت اونجا تعریف می‌کرد اما اصلاً لونه‌ی یاد که چی اونجا وجود داره که جذابش کرده و می‌گفت باید خودتون ببینید. اونقدری که آتاناز با شور و شوق تعریف می‌کرد من رو هم به وجد آورده و بود حسابی کنجکاو شده بودم که زودتر اونجا رو ببینم. زیاد دور نبود و پ‌یاده به اونجا رفتم. بعد از ده دقیقه رسیدیم. تمام چیزی که از دور دیده می‌شد یه گودال خیلی عمیق و بزرگ بود که دورش رو داربست بندی کرده بودن و سقفی هم برای جلوگیری از تابش آفتاب درست کرده بودن. خیلی دلم می‌خواست بدونم توی اون گودال بزرگ چی داره. افراد زیادی دور تا دور

داربیس آنها ایستاده بودن و مشغول عکس گرفتن و فیلمبرداری بودن. یه قسمتی هم انگار چیزی مثل پله وجود داشت و بع ضیها از اونجا پ این م یرفتن. جلوتر رفتیم و نگاهم به گروهی افتاد که انگار منتظر آتاناز بودن و با دیدنش به سمتون اومدن. حدود پونزده نفری م یشدن. نگاهم کشیده شد به دختر قد بلندی که عینک دودی زده بود و جلوتر از همه ایستاده بود. دختر نگاهی به ما سه تا انداخت و بعد رو به آتاناز گفت:

شما باید همون خانوم راهنما باشید، درسته؟

آتاناز لبخند ملیحی زد و با سر آره‌های گفت. دختر لبخند جدی‌ای تحویلش داد و گفت:

خوشبختم از آشناییتون و مرسی از اینکه سر وقت حاضر شدید.

آتاناز چند قدمی جلوتر رفت و صدایش رو کم می‌بلند کرد و گفت:

سلام دوستان روزتون بخیر، من آتاناز هم‌تی هستم. راهنمای گردش‌ی امروزتون. امیدوارم روز خوب و جذابی رو کنار هم داشته باشیم. لطفاً منظم و با صفا و هم‌ینطور خیلی با احتیاط دنبال من بیاید و شلوغ نکنید.

بعد نگاهی به من و یاسی که نظاره‌گر ماجرا بودیم انداخت و گفت:

دنبال من بیاید دخترا.

همگی با هم با احتیاط از اون پله‌های خاکی و کج و کول ه پایین رفتیم و من تازه تونستم فضای داخل اون گودال رو ببینم.

با دقت و کنجکاو‌ی به اطراف نگاه کردم. هر قسمتی از اون گودال مربوط به یه بخشی بود و با کاغذی نشونی‌سای لی که در اون مکان بود، نشون داده شده بود.

به هر قسمتی که م ی رسیدیم چند لحظ‌های م ی ایستادیم و آتاناز با تسلط کامل درباره‌ی اون وسایل توضیح م ی داد.

اونقدر واسم جالب و هیجان‌انگیز بود که اتفاقات تلخ دیشب رو فراموش کرده بودم.

زلزله‌های که در سال ۵۴۰ هجری در این شهر رخ داد. آسیب‌های زیادی به بناهای شادیاخ زد.

همونطور که با هیجان به آتاناز نگاه م ی کردم و به صحبت‌هایش گوش م ی دادم یکی از توی جمع دستش رو بلند کرد. آتاناز هم با خوش‌رویی بهش اجازه صحبت داد.

\_ میگویند شادیاخ محلی اسرار آمیز و جادوی با قدمتی هزاران ساله است. این حقیقت داره؟ آتاناز خنده می

مهربونی کرد و دس تهاش رو بهم زد.

هممهای بین جمعیت افتاد و هرکس چیزی میگفت. آتاناز او نهارو به سکوت دعوت کرد و گفت:





خب طبق گفت هی قدیم یها و افسانههایی که وجود داره میگن که این شهر پیشین های جادویی داره .

چشمکی زد و ادامه داد:

\_ همونطور که اون دوستمون گفت این مکان قدمتی هزارساله داره و مطمئنن افسانههای که هزار ساله گفته میشه دروغ

نیست!

از هیجان دلم پی چید. این چه هیجان و خواستنی بود که نسبت به این مکان پیدا کردم؟ من عاشق چی زهای قدیمی بودم اما حسی که توی این مکان دارم واسم عجیب بود .

زیر چشمی نگاهی به یاسی که کنارم ایستاده بود و بی حوصله به اطراف نگاه م یکرد، انداختم. درسته که باهانش قهر بودم اما نم یتونستم جلوی ه یجانم رو بگ یرم.

با آرنج به پهلویش زدم. اخم کرده به سمتم برگشت و سوالی سر تکون داد. با هیجان دستامو تکون دادم و گفتم:

\_ یعنی افسان هها حقیقت داره؟ توی این شهر جادو وجود داره ؟

نیشخندی زد و گفت:

\_ هر افسان های یه داستان واقعی پشتش داره!

از شدت ه یجان نیشم باز شد. با دقت بیشتری به صحبت تهای آتاناز گوش دادم. با حس سنگینی نگاهی سرم و بلند کردم و به اطراف نگاه کردم تا منبع اون نگاه رو پیدا کنم.

نگاهم به پسر ی افتاد که کاپشن چرمی به تن داشت و کلاه کاپشن رو روی سرش گذاشته بود .

چشمهام رو ریز کردم و با دقت ب ی شتری نگاهش کردم. کلاشش جلوی صورتش رو گرفته بود و نم یتونستم واضح صورتش رو بب ینم.

با کشیده شدن دستم توسط یاسی نگاهم رو از اون پسر مرموز گرفتم و با جمع یت همراه شدیم.

نزدیک ظهر بود و جم عیت ک مکم برای ناهار متفرق م یشن. بلاخره جمعیتی که آتاناز واسشون توضیح م یداد

برای ناهار به رستورانی رفتن و آتاناز هم به سمت ما اومد. با لبخند دستش رو روی شونم زد و گفت:

پرنسس ما چطوره ؟

نیشم باز شد و گفتم:

آتاناز، تو شغل پر ه یجا نی داری!

تک خند های کرد و گفت:

یه زمانی با یاسی دوتایی ای نکاروانچ ام میدادیم.

با تعجب به سمت یاسی که لبخند ملی حی روی لبش داشت، برگشتم و گفتم:

جدی؟ چرا تاحالا درموردش نگفته بودی؟

لحن غمگی نتری ادامه دادم:

البته تو ه یچی به من نم یگی.

هر دو غمگین بهم نگاه کردن. یاسی زمزمه کرد

به زودی م یفهمی!

دیگه حال از کلمه به زودی بهم م یخورد. خب چی م یشد الان بفهمم؟ آتاناز دست روی کمر من و یاسی گذاشت و به بیرون راهنمایی کرد.

یه سلف کوچولو این نزدی کی داره. م یتونی م حداقل شکمهامون رو سیرک نیم.

سر تگون دادم و هر سه به سمت مح لی که آتاناز گفت رفتیم. تک و توک افرادی ایستاده بودن و باهم حرف م یزدن.

بلاخره به یه دکهای رسیدیم که میز و چهارپ ایهای کوچولوی رنگی جلوش قرار داشت.

چقد گوگولی بودن. با یاسی رو چهارپای هها نشستیم و آتاناز رفت که سفارش بده. روبه یاسی کردم و گفتم:

اینجا سرویس بهداشتی داره؟ باید دس تهام رو بشورم حس م یکنم خاکیه!

یاسی به گوش های اشاره کرد و گفت:

پشت اون دیوارای قدیمی سرویس بهداشت تیه، فقط مواظب باش یه گودال بزرگ اونجا حفاری کردن.

سری تکون دادم و به همون سمتی که یاسی گفت رفتم. فاصلهی زیادی با جایی که بودیم داشت و هرچی نزدی کتر م یرفتم خلوت تر م میشد. آب دهنم رو قورت دادم و ترسیده به اطراف سرک میکشیدم. دیوارای قدیمی که نی می از او نها ریخته شده بود. گودالهای حفاری و ابزارهای موردنیاز باستان شناسی کنار دیوار بود. کنجکاویم به ترسم غلبه کرد و به سمت اون حفاریها رفتم. گودالها نسبتا عمیق بود و وسایلی که از درون او نها پیدا کرده بودن کنارشون رو پارچههای سفید چیده بودن. تعجب کردم که نگهبانی برای این وسایل نداشته بودن. کتابی قدیمی نظرم رو جلب کرد. کنار اون همه اشیای قدیمی اون کتاب جالب بود. باید چیزای باحالی توش نوشته باشه. با دقت کتاب رو برداشتم و دستی به جلد قدیمیش کشیدم. اشکال عجیب غریبی روی کتاب بود. آروم کتاب رو باز کردم و به تصویری که توی برگهی اول بود زل زدم. عکس یه فرشته ه بود با بالهای سفید بزرگ که یه عصای نقره های با الماس بنفش دستش بود. پایین پای فرشته یه بچه نشسته بود. یه بچهی چشم سبز که با لبخند به اون فرشته نگاه م یکرد. این تصویر حس خوبی بهم منتقل کرده بود و باعث شده بود لبخندی روی لبم بشینه. دستی روی صفحه کشیدم و تاخ واستم بزنم صفحه هی بعدی صدای پاشنیدم. با ترس به عقب برگشتم و با دیدن همون پسر مرموز آب دهنم رو قورت دادم و یه قدم به عقب برداشتم. پسر هر لحظه بهم نزدی کتر میشد و من از ترس خشکم زده بود. کتاب توی دستم رو دید و نیشخندی زد. کلاه رو از سرش کنار داد با دیدن قیافه ش هین ی کردم و کتاب رو به خودم چسبوندم.

ت...تو!

با همون نیشخند گفت:

بلاخره پیدات کردم کوچولو!

ترسیده گفتم:

چی از جون من م یخوای؟ یاسی ن م یخواد ببینت!

تا این رو گفتم تک خندهای کرد و گفت:

اون جادوگر کوچولو چی بهت گفته؟

گیج نگاهش کردم. جادوگر؟ از چی حرف م یزنه؟ با هر قدمی که به سمتم میومد من یه قدم به عقب میرفتم. با لکنت گفتم:

نم ی..دو نم داری از چی حرف م یزنی.

همونطور که جلو م یومد و من عقب عقب میرفتم گفت:

یاسی خوب همه چ یز رو ازت مخ فی کرده! باید برگردی و اون امانتی کوچولوی درونت رو به صاحبش

برگردونی!

از گی جی اخ می کردم و گفتم:

داری از چی... .

هنوز حرفم کامل نشده بود که پام ل یز خورد و داخلی کی از اون گودالهای حفاری شده پرت شدم.

جیغم توی اون گودال تاریک پخش شد و سرم با شدت به زمین برخورد کرد و لحظهای بعد همه چی سیاه شد.

با سر درد وحشتناکی چشمهام رو باز کردم. به محض باز کردن چشمهام اولین چ یزی که دیدم سبز ه بود. دستم رو روی سبزهها کشیدم اینا از کجا پیدا شون شد؟ سرم تیری کشید که باعث شد صورتم از درد جمع شه. با درد تو جام نشستم و به اطراف نگاه کردم. یه دشت بزرگ که تا چشم ک ار میکرد سبز بود. گلهای ریز قرمز بین اون همه سرسبزی خودنمایی م یکردن. من کجام؟ نکنه مردم و اینجا بهشته؟ از جام بلند شدم و درحالی که یه دستم به سرم بود گیج به اطراف نگاه م یکردم. آب دهنم رو قورت دادم. گلوم رو صاف کردم و با صدای لرزونی گفتم:

کسی ای نجا نیست؟

به جز صدای پرنده و شر شر آب چ یز دیگهای نشنیدم. یهو یاد کتاب افتادم. با هول و ولا به دوروبرم نگاه کردم. با دیدن کتاب که کمی دورتر از من افتاده بود نفس راح تی کشیدم. به سمت کتاب رفتم و اون رو به خودم چسبوندم. حس عجیبی نسبت به این کتاب داشتم. این روزها من ح سهای عجیب زیادی رو تجربه م یکردم که حتی خودمم نم یتونستم درکشون کنم. بلاخره به خودم جرعت دادم و به

سمتی که حس م یکردم راه درسته حرکت کردم. چقد این فضا برام آشنا بود. انگار که قبلا اینجارو دیده باشم. هموتطور که پیش م یرفتم به سنگ تختِ بزرگی رسیدم که درست وسط این سبز هزار قرار داشت. از تخ تی سنگ تعجب کردم. چطوری ه سنگ میتونه به این قشنگی برش خورده باشه؟ دستی روش کشیدم و با دقت که نگاه کردم متوجه شدم سنگ برق م یزنه. سرم رو جلوتر بردم تا با دقت بیشتری ببینم. چه سنگ عجیبی! این سنگ از چه نوعی بود که انقدر برق م یزد؟ انگار بهش اکل یل زده باشن. با شنیدن صدای پا ترسیده به عقب برگشتم. برگشتن همانا و دیدن تیری درست مقابل صورتم همانا! از ترس خشک شده بودم. پسری تیر و کمان به دست درست روبروم ایستاده بود و تیرش دقیقا روبروی صورتم بود. پسراخ می کرد و با صدای ب می گفت:

کی هستی؟ ای نجا چیکار م یکنی؟

اونقدر ترسیده بودم که خودمم نفهمیدم چی گفتم. پسر گیج نگاهم کرد و کمانش رو نزد یکتتر گرفت. با این کارش چشم مهمام گردتر شد. اون دیوونس؟ آگه تیر از دستش رها شه من م میپریم! پسر دوباره پرسى د:

کی فرستادت؟

لرزون گفتم:

ه ی..چکس...نم ی...دونم راجب چی حرف میزنی!

چشمه‌هاش رو ریز کرد و به سرتاپام نگاه کرد. آروم تیر و کمانش رو پایین آورد و من نفسی که حبس کرده بودم رو رها کردم. حالا با دقت بیشتری بهش نگاه کردم. قدبلندی داشت و سین هی ستبرش از یقهای که باز بود مشخص بود. همونطور که من اونو نگاه م یکردم اون هم موشکافانه نگاهم می کرد. چشمهای قهوه‌ایش مدام تو چشمهام مانور میدادن. بلوز لش و سفید رنگی تنش بود که دکمه‌هاش تا روی سینش باز بود و هیکل ورزشکاریش رو بیشتر به رخ م یکشید. دوباره نگاهم و به صورتش دوختم. اون همچنان موشکافانه نگاهم می کرد. نه من حرفی م یزد م نه اون! موهای قهوه‌ای پرپشتش رو شلخته به سمت بالا حالت داده بود. گوشه ابروی سمت چپش یه شکستگی بود. قدمی به سمت برداشت و روبروم ایستاد. با چشمهای گرد شده به حرکاتش نگاه می کردم. فاصلمون خی لی کم بود و صدای تپش قلبم رو تو گوشم حس م یکردم. یه سروگردن ازم بلندتر بود. وقت ی روبروم قرار گرفت

صورتم مماس سینش شد. سرشو زیر گوشم آورد و نامحسوس بوکشید. دیگه قلبم توانایی بیشتر از این تندتر زدن رو نداشت.

خشك شده و با چشمهای گرد به روبروم نگاه ميكردم. اونقدر شوكه و ترسيده بودم كه ح تي يادم رفت نفس بكشم. يه حركتي كن آرمي تي! اون پسر كه حتي اسمش رو هم ن م يدونستم هنوز سرش زير گوشم بود.

نف سهاش كه به لال هي گوشم ميخورد باعث مورمور شدنم م يشد. آروم سرش رو عقب ك شيد و روبروي صورتم نگه داشت.

همونطور بهت زده و با چشمهای گرد تو چشمهای قهوه ايش نگاه ميكردم. از جون من چي ميخواه؟ اگه بخواد اينجا بلاي سرم ب ياره، خودم رو هم بكشم ه يچكس نم يفهمه و اي ن يعني فاجعه!

به خودم جرعت دادم و دس تهام رو روي س ينش قرار دادم. سعي كردم با هل دادن اون رو از خودم دور كنم. اما اون به راحتی و فقط با يك دستش هردو دستم رو غلاف كرد. قلبم مثل گنجشك تند ميزد. نف سي گرفتم و صدام رو پيدا كردم. سعي كردم بدون لرزش حرفم رو بزمن:

... چي از جونم م يخوای؟ ولم كن بذار برم!

اون پسر همونطور كه تو چشمهام زل زده بود نيشخندي زد و گفت:

... تو هيچ بويي نداري!

باگ يجي اخمي كردم. بو؟ يعني چي؟ بوي ب دي ميدم؟ تا خواستم دهن باز كنم چيزي بگم. يه قدم ازم فاصله گرفت و دستش رو جلوي صورتم گرفت با همون نيشخند گفت:

... خدا حافظ كوچولو!

ثانيه اي بعد داخل دستش فوت كرد و چ يزي گرده مانند به طرفم اومد. تا اولين نفس رو كشيدم چشمهام سياه شد و چيزي نفه ميدم! با صداي جر و بحث چشمهام رو باز كردم.

اولين چ يزي كه ديدم سقف چوبي بود. سقف؟ ترسيده خواستم بلند شم كه با صداي داد سرجام خشكم زد. ز يرزيركي به طرف صدا نگاه كردم. دوتا پسر در حال جر و بحث بودن. يك يش هموني بود كه تو اون باغ ديدم و اون يكي رو تا حالا ندیده بودم.

آب دهنم رو قورت دادم. خدایا من با دوتا پسر، تنها تو يه كلبه... داشتم سكته ميكردم. سعي كردم خودم رو به ب يهو شي بزمن تا بفهمم در مورد چي بحث م يكنن.

\_\_ تو یه احمقی ماکان! پورتال اشتباهی رو باز کردی و یه نفر رو از نا کجا آباد به این سرزمین آوردی.

صدای همون پسره که توی باغ بود اومد که گفت:

\_\_ اون هیچ بویی نداره هوداد! این اصلا امکان نداره... حتی انسا نه‌ای معمولی هم یه بوی دارن.

کلافه قدم میزدن و این روز از صدای تق تق چوب کف پاشون م‌یفهمیدم. داستان داشت جالب و ترسناک م‌یشد. همون پسری که تو باغ بود و اون رو ماکان خطاب کرده بود، گفت:

\_\_ حالا باید چ‌یکار کنیم؟

با صدای داد و پرت شدن چیزی و خورد شدنش دیگه نتونستم جل‌وی ترسم رو بگیرم و ج‌یغی زدم و از جا بلند شدم. ترسون به دوتا پسر روبروم نگاه م‌یکردم.

روی تخ‌تی که روش خوابیده بودم عقب رفتم تا به دیوار برخورد کردم. لرزون گفتم:

- شم... کی هستین؟ چی از جونم م‌یخواین؟

همون پسری که ماکان، هوداد خطابش کرده بود نیشخند تمسخر آمیزی زد و به سمتم اومد. خودم رو جمع کردم اما اون بازوم رو به سمت خودش کشید.

جفت دستام روی سینش بود و ترسیده توی چشمهای سبزش نگاه م‌یکردم. بازوم هنوزت وی دستش بود. درحالی که بازوم رو تکون م‌یداد با دندونهای کلید شده غریب:

\_\_ همین سوال رو من ازت دارم کوچولو! تو کی هستی؟

نم‌یدونستم دنبال چی م‌یگشتن که مدام این سوال رو ازم م‌یپرسیدن. بازوم رو با هُل کوچی کی رها کرد و به سمت م‌یز ی که در وسط کلب هی چوبی قرار داشت رفت. کتابی رو برداشت و به سمتم اومد.

احمی کردم و گفتم:

\_\_ اون کتاب مال منه!

هوداد پوزخندی زد و کتاب رو تو هوا تکون داد.

\_ چه طلسمی روش اجرا کردی که نوشتهاش مخفی شدن؟ گیج

بهشون نگاه کردم. طلسم؟

\_ دارین راجب چی حرف م یزنین؟ طلسم؟ اصلا من کجام؟

ماکان و هوداد گیج بهم نگاه کردن. ماکان نزدی کتر اومد و روبروم ایستاد. صورتش رو نزدیکتر آورد و من صورتم رو عقب کشیدم. اینا چرا عادت دارن تو دهن آدم حرف بزنن؟ صورتت رو بکش اون ور زهره ت رک شدم. یه ت ای ابروش رو بالا برد و گفت:

\_ یعنی تو الان ن م یدونی کجایی؟

ترسون سرم رو به مع نی نه تکون دادم. ماکان سرش و عقب کشی د و به سمت هوداد برگشت و گفت:

\_ یه چیزی این وسط درست نیست!

هوداد متفکر سرش رو تکون داد. یهوت یز نگاهم کرد که باعث شد از ترس شون همام بالا بپرن. چرا اینجوری نگاهم م یکنه؟ نگاهش باعث میشه ته دلم خالی شه.

همونطور که با نگاه سرد و برندهاش چشمهام رو سوراخ م یکرد گفت:

- زمان زیادی از دست دادیم ماکان! مجبوریم اون رو هم همراه خودمون ببریم.

ماکان سری تکون داد و به سمتم اومد. با چشمهای گرد به هردوشون نگاه کردم. تا ماکان بازوم رو گرفت جیغی کشیدم و سعی کردم بازوم رو از دستهای قدرتمندش آزاد کنم.

- ولم کن... من هی چج انمیا... م یخوام برگردم پیش دوستام!

تا این رو گفتم هوداد به سمتم اومد و چشمهایش رو ریز کرد. با دست به ماکان اشاره کرد که ولم کنه.

خودش نزدیکم اومد و همونطور که تو چشمهام زل زده بود گفت:

- دوستات؟

بخاطر تقلاهایی که کرده بودم نفس نفس میزد. درحالی که یه دستم رو بازوم بود خیره نگاهش میکردم. خودش م

یدونست که چشماش آدم رو از هرکاری منع م یکنن؟ چشمهایش عجب یب بودن.



وقتی او نظور تیز و برنده توی چشمهام نگاه میکرد، جرعت ای نکه به جای دیگه نگاه کنم رو نداشتم. یه جورایی از ترس مسخ میشدم. چشمه‌هاش حس ت هی بودن رو به آدم القا میکرد. ناخودآگاه گفتم:

- شما چی هستین؟

نم یدونم این سوال از کجا دراومد. چی هستن؟ اونا آدمن. سوال اصلی اینه که ای نجا کجاست!

هوداد پوزخندی زد و از من فاصله گرفت. به سمت پنجره چوبی که درست روبروی من قرار داشت، رفت و درحالی که دستاش به پشت روی کمرش قفل کرده بود به ب یرون نگاه م یکرد. تازه تونستم کلبه رو کامل بب ینم. یه کلبه چوبی بود که به جز یه تخت و صندلی و میز چ یز دیگهای در اون قرار نداشت. نگاهم رو به سمت ماکان کشوندم. با استرس لبش رو م یجوید. هردو مضطرب به نظر میاومدن. با صدای هوداد بهش نگاه کردم.

- چطوری سر از ای نجا در آوردی؟

با یادآوری اون لحظه اخمی کردم و به طور خلاصه براشون توضیح دادم. نم یدونم این اعتماد از کجا اومده بود اما یه حس ی قوی از ته دلم میگفت اونا خطری برام ندارن. سکوت، فضای کلبه رو دربر گرفته بود. هیچکدوم حرفی نم یزدیم. همونطور که به قامت هوداد از پشت نگاه م یکردم به سمتم برگشت و از نیمرخ نگاهم کرد. جا خورده بهش نگاه کردم. دروغ چرا از نگاهش م یترسیدم. همونطور که با نگاه ترسناکش رصدم م یکرد خطاب به ماکان گفتم:

- باید برگردیم به قلمرو!

ماکان اخمی کرد و گفت:

- برگردیم به قلمرو؟ به همین راحتی؟ پس آلا چی م یشه؟

گیج نگاهم بین هردوشون رد و بدل م یشد. نم یفهمیدم راجب چی حرف م یزنن و این من رو کلافه میکرد. بلاخره هوداد از اون استایلی ایستادنش خارج شد و دستش رو روی شونه ماکان گذاشت.

دهنش رو نزدیک گوش ماکان کرد و چیزی ی گفت. هرچی خودم رو کش دادم تا بفهمم چی م یگه نتونستم. دماغ از اینکه نفهمیدم چی گفت، دست به سینه سرجام نشستم. ماکان سری تکون داد و هردو به سمتم برگشتن. هوداد

سرش رو کج کرد و با همون نیشخن د ترسناکش گفت:

- تو هم با ما میای کوچولو!

با چشمهای گرد نگاهش کردم. شوخی م یکرد دیگه؟ دهن باز کردم حرف بزدم که هوداد چشمهایش رو تو کاسه چرخوند و دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- و ر و ر و ر ..

بهت زده به کاراش نگاه میکردم. الان من رو مسخره کرد؟ اخمات وی هم رفت و باز خواستم چیزی بگم که هوداد همونطور که به سمت درم یرفت گفت:

- خی لی حرف م یزنی کوچولو!

این رو گفت و از در بیرون رفت. شوکه به در نگاه میکردم. الان چی شد؟ صدای ریز ریز خندیدن میومد. با اخم به سمت ماکان برگشتم. تا نگاهم رو دید تک سرف های کرد و خندش رو خورد اما چشماش هنوز م یخن دید.

- با زبون خوش همراهمون میای یا باید ب یهوشت کنم؟

نم یخواستم بیهوشم کنه و بقیه داستان از دستم در بره. از تخت پا بین اومدم و لباسم رو تو تنم مرتب کردم. ماکان ابروی بالا انداخت و به در اشاره کرد.

هر دو از کلبه خارج ش دیم. به اطراف نگاه کردم انگار تو همون دشت بودیم. من چاره های جز اینکه به حرفشون گوش کنم رو نداشتم. نم یدونستم جایی که من رو م یخوان بپرن کجاست اما میدونم اگه با پای خودم نرم اونا ب یهوشم م یکنن و م بیرن. اگه بیهوش بشم نم یتونم از خودم دفاع کنم. یکی تو سرم گفت نه که الان خیلی م یتونی؟ اخ می کردم. از یه طرف میترسیدم و استرس داشتم از طرف دیگه این کنجکاوی لعنتی مثل یه مار موذی تو ذهنم وول م یخورد. یهو یاد کتاب افتادم، تا خواستم به داخل کلبه برگردم ماکان بازوم رو گرفت و مانع شد. شاکی بهش نگاه کردم و گفتم:

- م یخوام کتابم رو بردارم.

ماکان بیخ یال شون های بالا انداخت و گفت:

- تا وق تی که نفهمیدی م توی اون کتاب چی نوشته شده، کتاب دست هوداد میمونه!

با غ یض دستم رو کش یدم. جلوتر راه افتادم. با شنیدن صدای خنده به سمتش برگشتم. ماکان درحالی که میخندید به طرف دیگهای اشاره کرد و گفت:

- بايد از اين طرف بريم خانم کوچولو!

بد ضايع شده بودم اما به روى خودم نياوردم و به همون سمتى كه اشاره كرد رفتم. ماكان سرى از روى تاسف تكون داد و همراهم اومد. واسه خودت تاسف بخور! فكر كرده كيه؟! من آدمى نبودم كه به راحتى ارتباط برقرار كنم. هميشه گوشه گى ر بودم و سعى در برقرارى ارتباط با ديگران ن ميكردم. اما حالا و توى اين مكان عجيب من به راحتى با دوتا پسر حرف م يزنم. اونم منى كه به زور دو كلمه با بچ ههاى پرورشگاه حرف م يزدم. بماند كه ك لى تر سيدم اما هم ين حد صحبت هم براى من خيلى بود.

از دور هوداد رو ديديم كه بالا سرى به چاه ايستاده بود. وقتى نزديكش رسيديم نيم نگاهى به ما كرد و گفت:

- نم يدونم اون هم ميتونه از پورتال رد شه ي انه!

منظورش از اون منم؟ اخم كردم و نم يدونم اين شجاعت رو از كجا پيدا كردم اما بلند رو به هوداد گفتم:

- من اسم دارم... اسمم آرميتى!

با گفتن اسمم هردو بهم نگاه كردن و باهم گفتن:

- آرمى تى؟

با ابروهاى بالا رفته بهشون نگاه ميكردم. درسته كه اسمم يه خورده عجيبه و ممكنه كسى تا حالا نشنيده باشدش اما اونقدر هم ع جيب نيست كه انقد باعث تعجب شه. هوداد سرى تكون داد و رو به ماكان گفت:

- تو و آرميتى برين به قلمرو. من جايى كار دارم بعداً بهتون ملحق ميشم.

ماكان سرى تكون داد و هوداد به سمت كلبه برگشت. منتظر به ماكان نگاه كردم. خب ما چرا ايستاديم اينجا؟

ماكان نگاهم كرد و با خنده گفت:

- خب خانم کوچولو حالا وقت پريدنه!

گيچ نگاهش كردم.

- منظورت چيه؟

با سر به چاه اشاره كرد. با چشمهاى گرد يه قدم به عقب رفتم و تر سیده گفتم:

- منظورت اين نيست كه بايد داخل اين چاه بپريم!

ماكان همونطور كه ن يزش باز بود سرش رو تكون داد و گفت:

- دقيقا منظورم ه مينه.

ديگه چشمهام از اين گردتر نم يشد. اصلا شوخي خند هداري نبود. يعني چي بپريم توي چاه؟ ماکان با همون نيش بازش به سمت اومد. هر قدمي كه اون نزديك م يشد من به قدم عقب م يرفتم. وقتي ديدم اوضاع داره خطرناك م يشه جيغي ك ش يدم و به سمت مخالفش دويدم.

همونطور كه ج يغ م يكشيدم و ميدويدم يهو مثل يه پر سبك از روي زمين بلند شدم. جي غي كشيديم و به ماکان كه من رو مثل يه گوني سيب زمي ني روي دوشش گذاشته بود مشت زدم. هرچقدر تقلا كردم فايد هاي نداشت. زور من كجا و زور اون هر كول كجا؟ بلاخره دم چاه ايستاد و من رو پايين گذاشت. تا خواستم فرار كنم بازوم رو گرفت و محكم فشار داد. دلم از درد ضعف رفت. با اون دستم كه آزاد بود به سينش مشت م يزدم و م يگفتم:

- ولم كن... شما ديوونهاييد... ميخوام برگردم خونهام.

ماكان هردو دستم رو مهار كرد و به سمت خودش كشيد. توي چشمهام نگاه كرد. كامل تو بغل گندهاش گم شده بودم. نفس نفس زنون درحالي كه موهام جلوي چشمم رو گرفته بود از ب ين تار موهام نگاهش كردم. صورتش رو خم كرد و آروم گفتم:

- به من اعتماد كن! اتفاقي برات نميوفته.

تنم از اون انقباض رها شد و آروم تر شدم. نم يدونم چطور ميتونستم به يه غريبه به همين راحتی اعتماد كنم. ماکان تا ديد آروم شدم بازوم رو رها كرد و به چاه اشاره كرد. آب دهنم رو قورت دادم. به چاه اشاره كردم و گفتم:

- اگه بپرم اون تو نمي ميرم؟ ماکان خنديد و گفت:

- نه خانم كوچولو.

بال بهاي برگشته بهش نگاه كردم و گفتم:

- چرا بايد بپريم اين تو؟ خب پ ياده م پريم به قلمروتون!

ماکان دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- با پای پیاده تا او نجا خیلی راهه کوچولو!

درحالی که یه نگاهم به چاه بود گفتم:

- خودم باید تنها بپریم؟

ماکان لبخند مهربونی زد و گفت:

- البته یه راه دیگه هم وجود داره.

خوشحال گفتم:

- چی؟

به بغلش اشاره کرد. اخم کردم و چشم غره رفتم. پسره پررو تا دید فرصت مهیاس م یخواد استفاده کنه. تو چقدر احمقی آرمیتی؛ اگه اون بخواد کاری هم کنه خی لی راحت میتونه الان ترتیب ت رو بده. با فکر بهش تنم لرزید. نگاهم به چاه بود و وقت ی به عمق اون چاه تاریک فکر میکردم قلبم هُری میریخت. انقد این پا اون پا کردم که ماکان کلافه نوچی گفت و من رو به سمت خودش کشید و سفت بغلم کرد. تا بخوام اعتراض کنم به درون چاه پرید. از ته دل جیغی کشیدم و چشم مهمام رو بستم. سفت ماکان رو گرفتم تا یه موقع ولم نکنه. انگار توی سرزمی ن موجهای آبی هستی و از اون سرسره های بلندش سر میخوری. یه حس عجیبی، انگار قلبت هری میریزه و ته دلت خالی میشه. نم یدونم چقد در حال افتادن بودیم اما کمکم داشتیم حالت تهوع میگرفتم که حس کردم دیگه اطرافم ساکن شدن اما من هنوز چشم مهمام رو سفت بسته بودم و مثل میمون از بغل ماکان آویزون بودم. ماکان با صدای ی که توش رگ های خنده داشت، گفت:

- رسیدیم کوچولو!

چشمهام رو باز کردم و با دیدن سینه ستبر و برنزه ماکان ناخودآگاه دستام رو از دورگردنش باز کردم و خجالت زده ازش جدا شدم. ماکان چیزی به روم نیاورد و اشاره به مکانی که توش بودیم گفت:

- به قلمروی ما خوش اومدی.

سرم رو بلند کردم و به جمعیت روبروم نگاه کردم. انگاری بازار بود چون دکها و وسایل و م یوهایی زیادی کنار هم قرار داشتن و مردم با جنب و جوش زیاد مشغول خرید بودن. کلبه های کوچیک و چوبی کنار هم ساخته شده بودن و اون فضا رو قشنگتر میکردن. با هیجان و دقت بیشتری بهشون نگاه کردم. زنها اغلب آراسته بودن و پیراهنهای بلند و

کوتاه قشنگی تنشون بود. انگار که قرار بود به عروسی یا مهمونی برن. مردها هم بیشترشون لباس سبکی مثل لباس ماکان تنشون بود. با ذوق به ماکانی که با لبخند نگاهم میکرد، نگاه کردم و گفتم:

- اینجا مثل قصههاست!

ماکان با همون لبخند مهربونش گفت:

- هنوز چی زهای قشنگتری هم هست.

دوباره با ذوق به جمعیت نگاه کردم. ماکان که ذوقمو دید دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلوهل داد. هردو وارد اون بازار شلوغ شدیم. مردم با دیدن ماکان خوشحال سلام میکردن و ماکان هم به خوبی جوابشون رو میداد. انگار همه ماکان رو میشناختن. مردم تا نگاهشون به من میافتاد با تعجب نگاهم میکردن و دم گوش همدیگه پچیچ میکردن. مطمئناً قیافه شلخت هام با اون هودی خاکی میون این همه زنهای آراسته جای تعجب هم داشت. بلاخره از اون بازار رنگارنگ خارج شدیم و به سمت دیگه های حرکت کردیم. به خودم جرعت دادم و پرسیدم:

- اینجا کجاست؟ ما توی یه سیاره دیگه هستیم؟ ماکان یکه خورده نگاهم کرد و گفت:

- سیاره دیگه؟ این فکر از کجا میاد؟ لب پرچیدم و گفتم:

- خودتم بودی همین فکر و م یکردی. نمیدونم چطور سر از ای نجا در آوردم و حالا با دیدن اون آدمای گیجتر شدم.

همونطور که راه م یرفتیم، ماکان گفت:

- سرزمین روی ا

- چی؟

ماکان نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- اسم دنیایی که توش هستی... سرزمین روی ا یاس! تو از دنیای آدمای اومدی.

هنگ کرده سر جام ایستادم. از چی حرف میزد؟ ماکان وقتی دی د همراهش ن میام به سمت برگشت و سرش رو به مع نی چی ه تکون داد. آب دهنم و قورت دادم.

- سرز مین آد مها؟ اگه اونها آدمن پس شما چیهستین؟

ماکان به سمت اومد و توی دو قدمیم ایستاد. یه سر و گردن از من بلندتر بود و باید برای دیدنش سرم رو بالا م یگرفتم.

- اینجا سرزمی ن رو یاست... سرز مینی موازی دنیای آد مها.

دوباره سوالم رو تکرار کردم:

- شما چی هستین؟

ماکان فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. همو نظور منتظر نگاهش می کردم که روش رو برگردوند و راه افتاد. چرا هرکی به من میرسه انقد پر از ابهامه؟ چرا هیچکس به من کامل تو ضیح نم یده؟ موازی دنیای آد مها؟ یعنی اونها چین؟ آدم فضای ی؟ ذهنم از فکراهایی که توش وول م یخورد در حال انفجار بود. قد مهمام رو سری عتر برداشتم تا به ماکان برسم. هردو تو سکوت راه م یرفتیم. ذهنم اونقد مشغول بود که اصلا به اطرافم توجه نم یکردم. با ایستادن ماکان من هم کنارش ایستادم و به اطراف نگاه کردم. با دیدن جنگل ترسیده به ماکان نگاه کردم. لعنت بهت آرمیتی حواست کجاست؟ اگه بلایی سرت بیاره چی؟ بلایی بدتر از ای نکه ن میدونم کجام؟ ک سی و نمیشناسم و نم یدونم چطور از این مکان لعنتی خارج شم؟ همونطور که تر سیده از ماکان فاصله م یگرفتم با صدای لرزون گفتم:

- ای...ن...جا...کجاست؟ منو کجا آوردی؟

ماکان نگاهم کرد و وق تی دید ترسیدم دستاش رو بالا آورد و گفت:

- نترس... ای نجا کلب هی هوداد!

و بادست به طرف دیگه اشاره کرد. با دیدن کلبهی چوبی وسط اون همه درخت از میزان ترسم کم شد. کلب هی هوداد؟ اون پسر دیوونس؟ شهر به اون جمعیت رو ول کرد و اومد بین این همه دار و درخت و جک و جونور زندگی م یکنه؟ یه تختش کمه حتماً! سکوت جنگل رو صدای آواز پرندهها میشکوند.

- چرا اومدیم اینجا؟

ماکان تا خواست حرفی بزنه نگاهش به پشت سرم افتاد. نیشخن دی زد و گفت:

- خودش اومد.

همزمان که میگفتم: کی اومد؟ به عقب برگشتم و با دیدن گرگی بزرگ و س یاه تو قدمیم هین بلندی کشیدم و دس تهام رو جلوی دهنم گرفتم. چشمهام از این بزرگتر نم میشد. نفسم تو س ینهام حبس شده بود و جرعت نفس کشیدن نداشتم. اون گرگ همونطور بی حرکت نگاهم میکرد. ن میتونستم تک ساعلمی نشون بدم. فاصل هاهام باهش خی لی کم بود. یهو اون گرگ سرش و خم کرد و لحظه بعد به یه انسان تبدیل شد. دیگه ندیدم اون آدم کیه؛ فقط دلم پ یچید و چشمهام بسته شد و همه جا سیاه شد. تو لحظ هی آخر حس کردم که ی کی بغلم کرد و دیگه چیز ی نفهمیدم.

با صدای حرف زدن چشمهام رو باز کردم. بازم تو کلبه بودم. یعنی همشون توی کلبه زندگی م یکنن؟

- مطمئن نی هوداد؟

باش نیدن صدای ماکان تازه ذهنم اتفاقات رو پردازش کرد. با ترس توی جام نشستم و به هوداد و ماکان که کمی دورتر ایستاده بودن نگاه کردم. نگاهم به هوداد افتاد. با تته پته گفتم:

- تو... تو... ..

هوداد نیشخندی زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- لطفا از حال نرو!

بهم برخورد؛ اخ می کردم و با اعصابانیت گفتم:

- وقتی سر از ناکجا آباد در بیاری و با آدمای ی که به اصطلاح آدمن برخورد کنی؛ رفتار بهتر از این میتونی داشته باش ی؟

هوداد چیزی نگفت و با همون نیشخند مسخرش نگاهم کرد. داشتم از حرص منفجرم میشدم. الان که به چشمه اش نگاه میکردم مثل اولین بار تنم رو نم یلرزوند. شاید هم خودش طوری نگاه میکرد که آدم ازش بترسه. تا خواستم دهن باز کنم در کلبه باز شد و دختری هم سن و سال من وارد شد. تا نگاهش به من افتاد چشمش برق ی زد و کنارم نشست. با ذوق دستم رو گرفت و رو به هوداد گفت:



- خودشه؟

هوداد سری تکون داد و من بهت زده به دختر چشم عسلی روبروم نگاه میکردم. چش مهاش هم رنگ من بود و اون برق درونش اون رو زیباتر نشون میداد. موهای بلند قهوه‌ایش رو باز دور خودش ریخته بود. تاب حلق‌های مشکی با دامن پی‌لیدار سبزه یره پوشیده بود. با شنیدن صدایش دست از

دید زدنش برداشتم و به چشمهای براقش نگاه کردم. دستش رو از دس تهام جدا کرد و جلوم قرار داد و گفت:

- آلا هستم.

منم به تبع اون باهاش دست دادم و گفتم:

- آرمی تی.

دستش حس خوبی بهم میداد. کلا این سرزمین با ای نکه عجب یب و غریبه اما حس بدی بهم نم‌یده. انگار قبلا هم ای نجا بودم. یه حس راحتی عجب یبی دارم. آلا با شنیدن اسمم چشمهایش برق زد و به ماکان و هودادی که زل زده به ما نگاه م‌یکردن؛ نگاه کرد و گفت:

- یعنی انتظارها به پایان رسید؟

گیج به آلا نگاه کردم منظورش چ‌یبود. هوداد قدمی به سمت ما برداشت و رو به آلا گفت:

- هنوز مطمئن نیس تیم آلا این فقط یه حدسی!

کلافه از اینکه سر از حرفاشون در نم‌یاوردم از جا بلند شدم و بهشون نگاه کردم. به خودم جرعت دادم و گفتم:

- همیشه... همیشه به من بگین این جا چه خبره؟ سرم از حجم فکری که تو مغز مه داره از هم پاشیده همیشه.

رو کردم به هوداد و گفتم:

- تو... تو یه گرگی! خودم دیدم.

هوداد بیخیال به سمت م‌یز چوبی وسط اتاق رفت و لیوانی که روی میز بود برداشت. روی صندلی نشست و بی خیال درحالی که لیوان رو به لبش نزدیک م‌یکرد گفت:

- من یه گرگینه‌ام!

وقتی قیافه بهت زده و ترسیدم رو دید گوشه لبش بالا رفت و لیوان رو سرک شید.

هیستریک خندیدم. آلا و ماکان با نگرانی نگاهم میکردن اما هو داد با همون نگاه سرد و خاموشش بهم زل زده بود. درحالی

که م یخندیدم گفتم:

چه قلم: ایرا سبب  
niceroman.ir

- شو...خی...خوبی... بود ... میخوام... برم خونهام.

به هو داد اشاره کردم و گفتم:

- گر...گینه؟ هه... مسخره‌اس!

از خنده به گریه افتادم و روی زمین نشستم. من توی چه بازی گرفتار شدم؟ با همون چشمهای اشکی رو

بهشون کردم و گفتم:

- شما چ یهستین؟ میخوام برگردم خونهام!

آلا به سمتم اومد و کنارم نشست. سرم رو به سینش فشرد و گفت:

- هییش... آروم باش دختر... برات توی ح میدیم.

همونطور که هقهق میکردم گفتم:

- مغزم دیگه توانایی هضم این همه اتفاق رو نداره.

آلا موهام رو نوازش کرد و گفت:

- تو فرشته‌ی نجات مایی!

ازش جدا شدم و گیج بهش نگاه کردم. از چی حرف م یزد؟ خودمم ن میدونستم چه حسی دارم.

ترسیدم؟ ناراحتم؟ یا حتی خوشحال؟ من ه یچوقت تو کنترل ح سهام خوب نبودم. هم یشه چیزی که واسه دیگران

ساده بود برای من غ یرقابل هضم بود. آلا دستم رو گرفت و توی چشمهام زل زد.

همونطور که نگاهم میکرد گفتم:

- اين سرزمين بهت احتياج داره آرمي تي! ما مدتهاست منتظر تو ييم.

لبه‌اي خشك شد هام رو با زبون تر كردم و گفتم :

- از... چي... حرف م يزني ؟

هوداد كلافه از جاش بلند شد و اومد جلوم ايستاد. بهش نگاه كردم و تنم لرزيد. دوباره همون چشمه‌اي سرد و يخي... چشمه‌اش مثل سياه چاله بود؛ ته دلت رو خالي م يكرد. لبه‌اي قلوهايش رو رو ي هم فشرده و با خشك‌ترين لحن ممكن گفت:

- دست از اين كولي باز بيهات بردار... ما صدها سال منتظر نبوديم كه تو با سرتق باز بيهات خرابش كني.

آلا تشروار اسم هوداد رو صدا زد اما هوداد توجهي نكرد و درحالي كه نزديكتر ميومد با دندونه‌اي كليد شده گفت:

- اينجا سرزمين رو ياس... سرزميني پراز موجودات ماورالطبيعي... سرزميني كه قدرتش دست توعه يه الف بچهاست!

هوداد نفس نفس م يزد و من از اين حجم از اطلاعاتي كه هوداد بهم داده بود شوكه شده بود.

اونقدر شوكه كه حتي يادم رفت از هوداد بابت لحن بدش خشمگين شم. مثل ماه ياي كه از آب بيرون افتاده لبهام باز و بسته م يشد اما د ريغ از گفتن كلمه‌اي. هوداد نزديكتر اومد و به سمتم خم شد. انگشت اشاره‌اش رو تهديدوار جلوي صورتم تكون داد و گفت:

- تويه برگزيده‌اي!

حس كردم نفسم به كل قطع شد. صداها رونم يشنيدم. برگزيده؟ آلا من رو به سمت خودش برگردوند و با نگراني تكونم داد. اونقدر شوكه شده بودم كه نم يتونستم واكنشي نشون بدم. ماکان هردو رو كنار زد گرد هاي به سمت صورتم فوت كرد. او لين نفسي كه كشيدم مثل فردي كه درحال غرق شدن تو درياس و بلاخره نجاتش دادن؛ نفس عمي قي كشيدم و شروع به سرفه كردم. آلا و ماکان نفس عمي قي كشيدن و آلا عص بي به سمت هوداد رفت. با كف دستش به سينه هوداد كوبيد و گفت:

- معلوم هست چه مرگته؟ اون تازه وارده... سالها از اصلش دور بوده و به جاي اي نكه با آرامش بهش و ظيف هاش رو

بگ يم تو اون رو زهره ترك ميكني ؟

هوداد حرفي ن م يزد و فقط با چش مهاي ترسناكش به آلا نگاه م يكرد. بلاخره زبونم چرخي د و با صدای گرفته‌اي گفتم:

- ايئي... ايئي كه گف ت ي يعني چي ؟

ماكان دستش رو رو شونهام گذاشت و با لحنی آروم گفت:

- تويه برگزيدهاي... كسي كه م يتونه مارو از شر س ياهي و پليد يها پاك كنه.

به چشمهای ماكان نگاه كردم. يعني اون هم يه موجود ماورالط بيع ي؟ ناخودآگاه گفتم:

- تو چ يهستي؟

ماكان سكوت كرد. آلا به سمتم اومد و كنار ماكان نشست. دستای سردم رو توی دس تهای گرمش گرفت و گفت:

- ماكان هم گرگينهاس... منم... جادوگرم!

ترسيده دستم رو از دستش ب يرون كشيديم و از جام بلند شدم. با بلند شدن من آلا و ماكان هم نگران بلند شدن. تا خواستن به سمتم بيان يه قدم عقب رفتم و دستم رو جلوشون گرفتم. با صد ای لرزون گفتم:

- ني...ين...جلو... نياين...

آلا درحالی كه سعی ميكرد لحنش آروم باشه گفت:

- ما برای تو خطري نداريم آرمی تی... از ما نترس..

اصلا نم يفهميدم چ يميگه فقط مدام يه جمله رو ميگفتم: م يخوام برگردم خونه. از ترس ميلرزيدم.

يهو هوداد عصبی شد و ماكان و آلا رو كنار زد. مچ دستم رو محكم گرفت و دنبال خودش كشيد. آلا و ماكان سعی داشتن جلوش رو بگ يرن اما اون بی توجه من رو همراه خودش م يكشيد. هوا تاريك شده بود و چ يزی از اطراف مشخص نبود. به هقهق افتاده بودم و مچم تو دس تهای قدرتمند هوداد اسير بود. ن م يدونستم ميخواد من رو كجا بيره اما همينكه آلا و ماكان پشت سرمون ميومدن بهم دلگرم ي ميداد. واقعيتش اين بود من از هوداد ميترسيدم. يه خوف عج يبي نسبت به هوداد داشتم.

بلاخره كنار يه چاه ايستاديم و دستم رو ول كرد. آخی گفتم و مچ دستم رو ماساژ دادم. صورت هوداد از اعصابا نيت

قرمز شده بود و نفس نفس م يزد. به چاه اشارهای كرد و گفت:

- بپرا!

ترسيده يه قدم عقب رفتهم و لرزون گفتم:

-چ...ی ؟

با همون لحن عص ب یش گفتم:

- مگه مغزمون روت یل یت نکردی که بری خونها؟ پیرتوی چاه... میپردت خونها.  
آلا خواست چ یزی بگه که هوداد دستش رو به معنای سکوت بالا آورد. از ترس سکسکه گرفته بودم و نگاهم مدام بین چاه و هوداد رد و بدل م یشد. توی دوراهی بدی افتاده بودم. م یخواستم برم؟ یکی از اعماق وجودم فریاد زد: نه! توی اون دنیای لعنتی هیچ چیزی منتظرت نیست. هوداد وقتی دید کاری ن م یکنم بازوم رو گرفت و به سمت چاه برد. ماکان و آلا هر دو هوداد رو شاکی صدا کردن اما اون همونطور که بازوم تو دستش بود گفتم:

- مگه نم یخواستی برگردی خونت؟ پس منتظر چی هستی؟ خیره به چاه سیاه و ع میق جلوم گفتم:

- من...

هوداد فریاد زد:

- تو چی؟

از فریادش شون همام جمع شد و با چشمای اشک ی بهش نگاه م یکردم. از چی انقد عصبی بود؟ تو چشمهام زل زد و با بی رحمی گفتم:

- تو یه بزدلی! تو کس ی هستی که از سرنوشتت فرار م یکنه و جون این همه آدم برات ب یارزشه.

دندونام از شدت بغض بهم م یخورد. صدای شکستن غرورم رو م یشنیدم. دیگه نتونستم تحمل کنم و با شدت هلش دادم. ازم فاصله گرفت و با بغض داد زد:

- آره من یه بزدل احمقم... من هیچی نیستم... من یه بچه پرورشگاهی هستم که حتی خانواد هس هم اون رو نخواستن. همین رو م یخواستی بشنوی؟

سعی کردم بغضم رو قورت بدم اما ن م یشد.

- چرا من؟ چرا من بای د نجاتشون بدم؟ هوداد فریاد زد:

- چون اين سرنوشت توعه!

جيغ زدم:

- سرنوشت من شومه... شومي من دامن شمارو هم م يگيره.

هر دو نفس نفس م يزديم. آلا و ماكان در سكوت و نگراني نگاهمون ميكردن. سرم رو زير انداختم و با صدای گرفت های گفتم:

- من اونی که شما فکر میکنین نیستم.

هوداد پوزخندی زد و گفت:

- معلومه که نیستی... رفتارای بچ هگانهی تو لایق یه برگزیده نیس.

دیگه غرورم تحمل ای ن همه توهین رو نداشت. از ته دلم فریاد زدم:

- بس کن!

با فریادم انگار موجی قوی اونهارو به عقب پرت کرد. بهت زده به اونها که روی زم یین افتاده بودن نگاه کردم. من... من... من چیکار کردم؟ با استرس به سمت آلا رفتم و بهش کمک کردم تا از زمین بلند شه.

با ناراحتی گفتم:

- من... من معذرت م یخوام... نم یدونم چه اتفاقی افتاد.

ماكان به سمتون اومد و دستش رو روی شونهام گذاشت. با خنده گفت:

- فسقلی عجب جیغی داشتی.

خجالت زده بهش نگاه کردم. آلا رو به هودادی که کمی عق بتر از ما ایستاده بود کرد و گفت:

- نقشهات جواب داد.

گیج به آلا نگاه کردم.

- نقشه؟

آلا لبخندی زد و گفت:

- ما مجبور بودیم با این کار نیروی درونت رو تحریک کنیم تا خودش رو نشون بده.

ناباور گفتم:

- نیرو؟

ماکان با همون نیش بازش گفت:

- نیروی تو حس می‌شد اما خیل ضعیف بود چون تو خودت رو باور نداشتی و ما باید به کوچولو نیروت رو قلقلک میدادیم تا خودش رو نشون بده.

به هوداد که دست به جیب نگاهمون می‌یکرد نگاه کردم. یه نی همی اینا به خاطر من بود؟ که به خودباوری برسم؟ ناخودآگاه لبخندی زدم.

آلا اشاره کرد که به داخل کلبه بریم اما من همونجا ایستادم. یه چیزی این وسط درست نیست.

چطور ممکنه دختر پرورشگاهی مثل من برگزیده‌های باشه که اونها میگن؟ از کجا انقد مطمئن هستن؟ آلا به عقب برگشت و به من که هنوز اونجا ایستاده بودم نگاه کرد.

- مشکلی پیش اومده آرمیتی؟

مدام این جمله تو ذهنم رژه میرفت. اون جادوگره! یعنی هم هی موجودات ای نجا ای نظورین؟ مثل یه فیلمه! هنوز منتظرم چشمهام رو ببندم و از خواب بیدار شم. چطور ممکنه همچین موجوداتی وجود داشته باشن؟ اونقدر گیج شده بودم که حس خودم رو درک نمی‌کردم. اما یه چیزی رو خوب میدونستم. حس کنجکاوی و هیجانی که داشتم من رو وادار می‌یکرد به ترسم غلبه کنم و بیشتر راجبشون بدونم. اونم برای منی که زندگی رو تینم از هر آدم معمولی روتی نتر بود. با شنیدن اسمم به آلا که نزدیکم ایستاده بود نگاه کردم.

ناباور

چرا نم یای؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- از کجا م یدونی من همون برگزید های که می گین هستم؟ اصلا از کجا باور کنم این سرزمین واقعیه و رویا نیس؟

آلاتا خواست حرف بزنه هوداد از کنارم رد شد و گفت:

- خی لی حرف م یزنی کوچولو!

اخم کرده بهش نگاه کردم. اون یه موجود از خودراضی و مغروره! وقتی یادم میوفته چطور باهام برخورد کرد هرچند که بخاطر خودم بود؛ خونم به جوش م یاد. با صدای ریز ریز خندیدن شاکی به آلا نگاه کردم و گفتم:

- اون همیشه همی نظوره؟ همین قدر از خودراضی و مغرور؟ آلا به جلو هلم داد و درحالی که به سمت کلبه میرفتیم

گفت:

- هوداد شخصیت خاصی داره. زیاد به پرو پاش نییچ!

شاکی ایستادم و دستم رو به کمر زدم.

- من به پرو پاش ن پ یچم؟ اونو که هرطور دلش م یخواد با من برخورد م یکنه.

آلا شونهای بالا انداخت و گفت:

- غیر از این از هوداد انتظار ن میره!

غرغرکنان گفتم:

- خانواده اش چطور ت حملش م یکنن؟ آلا غمگین شد و با صدای گرفتهای گفت:

- اون همهی اعضای خانواده اش رو از دست داده.



اوہی گفتم و آلا اشاره کرد تا به کلبه بریم. هردو در سکوت به سمت کلبه راه افتادیم. هوداد هم مثل من کسی رو نداره؟  
واسه همینه که همیشه عصبیه؟ ته دلم براش سوخت اما به خودم تشر زدم و گفتم دلت برای اون خودخواه نسوزه!  
بلاخره به کلبه رسیدیم. فضای کلبه از روز قشنگتر

بود. چرا غھایی که اطراف کلبه روشن بودن، توی تاریکی فضای کلبه رو رویایی تر م یکردن. وارد کلبه شدیم و با چش  
مهای گرد به صحنه روبروم زل زدم. آلا جی غی کشید و گفت:

- ماکان! من تو اسارت بودم تو پهن شدی روی غذا؟

ماکان همونطور که دولوپي غذاھایی که روی میز چوبی قرار داشت؛ م یخورد گفت:

- به جون تو ضعف کردم.

بعد به خودش اشاره کرد و گفت:

- این هیکل و باید سی رکنم دیگ!

هوداد هم طبق معمول خونسرد مشغول کتابی بود که جلد ع جی بی داشت. با دیدن اون یاد کتابم افتادم. اخی  
کردم و به سمتش رفتم. نگاهم نکرد اما از رو نرفتم و گفتم:

- کتابم کو؟

کتابش رو ورق زد و گفت:

- تا وق تی نفهمم درونش چی نوشته شده بهت پس نمیدم.

خشم توی رگهام ق لقل م یکرد. چقدر این پسر م یتونه رو مخ باشه؟ با صدای ماکان بهش نگاه کردم.

- بیا غذا بخور.

غذا؟ تازه حس کردم چقدر گرسنمه اما چیزه ای مهمتری از غذا وجود داشت.

- از کجا م یدونین من همون برگزید هام؟

آلا درحالی که قاشق رو به سمت دهنش م یرد گفت:

با تعجب گفتم:

- نیروم؟

اما اونها بی توجه به من مشغول غذا خوردن بودن. این همه خونسردی عادیه؟ من ای نجا دارم از کنجکاو، ترس و عصبانیت منفجر میشم ولی اونها در آرامش دارن غذاشون رو میخورن.

گرسنگی هم اعصابم رو تحریک میکرد. تاروی کی هوا نشون میده که ساعتهاست دارم توی این دنیا و با این موجودات عجیب و غریب سروکله میزنم. آخرین بار توی دنیای خودمون هم قرار بود با یاسی و آتاناز ناهار بخورم. با یادآوری یاسی دلم گرفت. از بس درگیر اتفاقات بودم اون رو فراموش کردم. یعنی الان درچه حاله؟ حتما کلی دنبالم گشته و نگرانم شده. آهی کشیدم؛ هی چوقت زندگیم بر وفق مرادم نبود. هیچوقت اون چیزی که من میخواستم نمیشد. سرم رو تکون دادم تا ای ن فک رهارو از سرم بیرون کنم. فعلا توی این سرزمین عجیب گیر افتادم و راه برگشتی ندارم. باید بفهمم داستان از چه قراره و زندگی من چی میشه! وقتی دیدم اونها توجهی به من نمیکنن؛ روی صندلی چوبی که با نقوش عجیب و غریب حکاکی شده بود، نشستم. قبل از ای نکه تک یه بدم دستم رو روی نقوش درهم برهمش کشیدم. با اینکه متوجه نمیشدم چه طرحی رو نشون میده اما باز هم برام جالب بود. به صندلی تکیه دادم. روی میز هم از همون نقوش حکاکی شده بود. باید ساعتها وقت صرف ای نها میکردن تا به این زیبای حکاکی میشد. به آلا و ماکانی که همچنان مشغول خوردن بودن چشم غره رفتم. نگاهم به کاسهای افتاد که دست نخورده بود. دلم از گرسنگی ضعف رفت. تا ماکان خواست قاشقش رو توی کاسه بذاره روی دستش زدم و کاسه رو به سمت خودم آوردم. چشمهایش رو چپ کرد که خندیدم. به کاسهی توی دستم نگاه کردم. به نظر آتش میومد. به زیبایی هم تزیین شده بود. به ماکان نگاه کردم و گفتم:

- اشکال که نداره، منم از این غذاها بخورم؟ ماکان شونههای بالا انداخت و گفت:

- معلومه که نه... البته اگه خوراک مارمولک دوست داشته باشی!

قاشقی که داشتیم به سمت دهنم میبرد رو از خودم دور کردم. باقی یافه کج و کوله شده به قاشق نگاه کردم و گفتم:

- خوراک مارمولک؟

خواستم اوق بزمن که آلا خندهای کرد و به بازوی ماکان ضرب های زد و گفت:

- اذیتش نکن!

با چشمها گرد نگاهشون کردم. شوخی بود؟ من درحال بالا آوردن محتویات معدم بودم اونوقت اون میگه شوخی بود! آلا وقتی دید هنوز با نگاه من مزجرکننده به کاسه نگاه م یکنم. تک خندهای کرد و گفت:

- اون آش محلی ماست... فکر کنم از طعمش خوشت بیاد.

محال بود بتونم اون غذا رو بخورم. هرچند که یه آش معمولی باشه! شکمم از گرسنگی ضعف میرفت و دیگه نم یتونستم تحمل کنم. لعنتی مجبور بودم طعمش رو بچشم وگرنه از گرسنگی از حال میرفت م.

یه قاشق از محتویات کاسه خورد م. همم... طعم خوبی داشت. مثل آش رشته خودمون بود. درحالی که مشغول خوردن بودم گفتم:

- منظورت از نیرو چی بود؟

آلا رو به من سری تکوت داد. به میز نگاه کرد و دستش رو بالای م یز نگه داشت. زیر لب چی یزی گفت و بشک نی زد. پلک که زدم دیگه خبری از ظرفها و باقی موند هی غذاها نبود. چشمهام گردتر از این نم یشد. الان چیشد؟ ماکان درحالی که سع ی میکرد خندهاش رو بروز نده گفت:

- ریخت!

گیج به ماکان نگاه کردم. ریخت؟ آلا و هوداد هم زمان تشروار ماکان رو صدا زدن. ماکان هم باخنده دستاش رو به علامت تسلیم بالا آورد. من هنوز هنگ کرده به او نگاه م یکردم. آلا اشارههای به قاشق دستم کرد. گیج شده به قاشق نگاه کردم. کج شده بود و محتویات درونش در حال ریختن بود.

تازه فه میدم من ظور ماکان چی بود. خجالت زده قاشق رو توی کاسه گذاشتم. از طرفی از دست خود م عصبانی بودم که ادای دست و پا چلفتیها رو در میاوردم.

چطوری اون کارو کردی؟

آلا ابروی بالا داد و به میز اشاره کرد:

- اینو میگی؟ خیلی راحت!

تا خواست ادامه بده صدای بم شدهی هوداد بلند شد و گفت:

- از بحث خارج نشیم!

چشمهام رو تو کاسه چرخوندم. حالا تو ذوق نزنه نمیشه؟ ه همیشه انقد یوبسه؟ آلا به هوداد که درست پشت سر من نشسته بود سری تکون داد و رو به من گفت:

- هرکسی که توی این سرزمین زندگی میکنه نیروپی داره... انسا نهایی عادی نمیتونن وارد این سرزمین بشن مگه اینکه کوچترین نیروی در درونشون وجود داشته باشه.

کنجکاو و با دق تبه حرفهاش گوش میکردم. ادامه داد:

- طبق گفت‌وگوهای خودت تو از پورتالی وارد سرزمین ما شدی که سالهاست خاموش شده.

متوجه نمیشدم که چه میگه اما چیزی نگفتم تا بیشتر از این احمق به نظر نرسم.

- اون پورتال فقط واسه افراد خاص باز میشه... افرادی که انرژی زیاد و پاکی دارن! حتی ما هم نمیتونیم اون پورتال رو ببینیم.

آلا به چشمهام نگاه کرد و گفت:

- همهی این اتفاقات... انرژی دورت... سمت... همشون میگن که تو همون برگزیده‌های!

دیگه نمیتونستم ساکت باشم. گیج شده گفتم:

- من هنوزم متوجه نشدم... این برگزیده‌های که میگی یعنی چی؟

هوداد از جاش بلند شد و کنار ماکان نشست. سعی کردم نگاهش نکنم. اما به خوبی نگاه نافذ و یخ‌پاش روی خودم حس میکردم. آلا دس تهام رو توی دستش گرفت و گفت:

- تایه قرن پیش مازندگی ارومی داش تیم... ملکه و پادشاه مهربون و عادلیم... همهی موجودات فارغ از گونهاشون کنار هم زندگی میکردن... اما با خیانت مازیار، پسر عموی پادشاه همه چی بهم ریخت اون روح پاکش رو

بخاطر طمعی که داشت از دست داد بخاطر ه مین اون رو از خاندان سلطنتی طرد کردن و اون کینه به دل گرفت... مازیار، ملکه و پادشاه رو به قتل رسوند و کسای که باهاش مخالف بودن رو هم قتل عام کرد. روزای وحشتناکی بود. هی چکس از خشم مازیار در امان نبود.

سکوت کرد و توی افکارش غرق شد. از چیزی که میشنیدم شوکه شده بودم و همینطور ترسیده بودم. اینجا در عین قشنگیش رازهای وحشتناکی داشت. من میدونستم من کجای این داستانم و این ترس و دو دلیم رو بیشتر میکرد. آلا ادامه داد:

- دیگه کسی از خاندان سلطنتی باقی نموند که اداره سرزمین رویا رو بدست بگیره. اما نوشته‌ی یه کتاب باستانی زدن یا ت مارو بهم زد.

توی چشمهام نگاه کرد و گفت:

- یکی از نسل الهه‌های بال سفید باقی مونده که به وقتش سرزمین رویا رو نجات میده.

نفسم تو سینه حبس شد. آلا ادامه داد:

- ما خوشحال شدیم و سالها منتظر اون الهه بودیم اما هیچکس من میدونست اون الهه چه شکلیه و اصلا دختره یا پسر! توی کتاب هم چیزی نوشته نبود. ما من میدونستیم چطور باید بفهمیم که اون برگزیدس ولی حالا تو اینجا!

نفسی که حبس کرده بودم رو بیرون فرستادم. چی میگفت؟ اصلا از چی حرف میزد؟ حسی که اون لحظه داشتم قابل درک نبود. انگار توی سرم پر هوا بود. گیج شده بودم و نمیدونستم چی رو باور کنم. به هر سه نگاه کردم. این نگاههای مصمم نشون دهنده‌ی صحت این حرفهاست اما من نمیتونم باور کنم. نباید هم باور کنم. این فقط خوابه و من تا چند ساعت دیگه بیدار میشم. برگزیده؟ مثل یه شوخیه! یه فکری به سرم زد که باعث شد تنم یخ شه. یعنی من هم یه موجود مثل اونهام؟ ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من چی هستم؟

آلا دستم رو رها کرد و موهاش رو به عقب فرستاد:

- ماهم دقیق نم یدون یم تو از چه گونهای هستی... تنها چیزی که میدونیم اینه که تو فقط یه برگزیده های. اینکه قدرتت در چه حده رو باید خودت متوجه شی.

با لحن پر از استرس و تشویش گفتم:

- یعنی ممکنه منم یه موجود مثل شما باشم؟

آلا متفکر سر تکون داد. باورم ن میشه! یعنی ممکن بود دختری به سادگی من هم چین شخص مه می که اونها میگن باشه؟

در عین ای نکه شوکه و ترسیده بودم، خوشحال هم بودم. یه حس عجیبی داشتم. حس این که بلاخره منم واسه کسی مهم هستم، منم میتونم به یه دردی بخورم. با صدای ماکان از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم.

- ساعت از نیمه شب گذشته! بهتره استراحت کنیم.

نیمه شب؟ چقدر زود گذشت! به اطراف نگاه می انداختم اما خبری از ساعت نبود، پس چطور فه مید نیمه شبه؟

- اینجا هیچ ساعتی وجود نداره؛ از کجا فهمیدی نیمه شبه؟ ماکان درحالی که از جاش بلند میشد گفت:

- از آسمون

- آسمون؟

اما کسی جوابم رو نداد و هرکس مشغول کار خودش شد. حس یه احمق بهم دست داد. درست مثل بچه های بودم که زیاد سوال میپرسید و مادرش اون رو دست به سرم میکرد. هنوز همونجا نشسته بودم. ماکان به سمتم اومد و بهش نگاه کردم. نیشش رو باز کرد و گفت:

- فردا می بینمت کوچولو!

اخمی کردم و گفتم:

- من کوچولون یستم!

چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- ولی از این فاصله کوچولو دیده میشی!

حرصم گرفت تا خواستم جواب بدم صدای سرد هوداد بلند شد:

- کافیه... هردوتون!

ماکان دستاشو بالا برد و سرش رو خم کرد. زیر گوشم گفت:

- امر، امرِ هودادِ بزرگه... نمیشه چیزی گفت!

خندم گرفت. برعکس اون آشنایی بدی که داشتیم پسر بانمک و خنده روپی بود. یه جورایی دلچک بود. دیگه مثل اول ازش نمیترسیدم و حس صمیمیت بیشتری باهاش میکردم. اما هوداد... اصلاً نمیتونستم درکش کنم! دوست نداشتم باهاش زیاد هم کلام بشم. اون مثل یه پدر بد اخلاق بود که مدام به بچه‌هاش تذکر میداد.

ماکان از کلبه خارج شد. به آلا و هوداد که کنار هم ایستاده بودن نگاه کردم. هوداد دس ته‌اش رو توی جیب شلوارش گذاشت و با گفتن: برم یگردم از کلبه خارج شد. حالا من موندم و آلا! سوالات زیادی داشتم که باید ازش میپرسیدم. فعلاً تنها کسی که اینجا جوابم رو میداد آلا بود. آلا دست‌هاش رو بهم زد و گفت:

- خب خانم کوچولو دیگه وقته خوابه... فردا روز سختی در پیش داریم.

- ماکان و هوداد کجا رفتن؟

آلا با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

- ماکان به کلبه‌هاش رفت و هوداد هم رفت تا سرکی به مرزهای قلمرو بزنه.

توی جام‌جا به‌جا شدم و گفتم:

همتون توی کلبه زندگی میکنین؟ آلا سر

ی به معنی آره تکون داد.

- کلبه‌هی تو کجاست؟

- توی محل هی جادوگ رها.

هیجان زده پرسید م:

- چندتا قلمرو دارین؟

آلا شقیق هاش رو ماساژ داد و گفت:

- آرمی تی من درک م یکنم که سوالات زیادی ذهنت رو مشغول کرده اما من روز سخت رو گذروندم فردا درمورد همه چی باهم حرف م یزنیم.

با اینکه ناراحت شدم اما به روی خودم ن یاوردم و سر تکون دادم. به خودم تشر زدم؛ چقدر سوال میرسی! اما گوشهای از ذهنم این سوالات رو حق خودش م یدونست. من توی این دن یا جدید بودم... خی لی جدید! آلا اشاره کرد همراهش برم. از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. توی این کلبه هیچ چیز ع جی بی نبود ح تی از کلبههای معمولی هم معمول یتر بود. به سمت اتاقی رفتیم که نسبت به پذیرایی کلبه سقف کوتا هتری داشت. توی اتاق هم چ یز خاصی نبود. یه کتابخونه کوچیک و میز و صند لی. به تابلویی که درست روبروم قرار داشت نگاه کردم. شکل یه گرگ بود.

- اون مهر قلمروی هوداده!

به آلا که پشت سرم بود نگاه کردم و گفتم:

- هوداد فرمانرواس؟

- نه اون یه آلفاس!

متوجه نم یشدم منظورش چیه اما ن م یخواستم بیشتر از این سوال کنم. دوباره به اطراف نگاهی کردم. خبری از تخت ی اوسیلهای برای خواب نبود. نگاهم به کتابخونه افتاد. دوباره همون طرح عجیب و غریب روش حکاک ی شده بود. توی هر اتاقی کتابخونه داشتن؟

نیمه ماه



چرا انقد کتابخونه دارين؟

درحالی که خستگی از صورتش م یبارید جواب داد:

- ما تاریخ هزارسال های داریم... هر اتفاقی که در گذشته افتاده میتونه راهنمایی برای الانمون باشه پس ن یاز داریم ازش با خبر باشیم.

سرم رو به معنای فهم یدن تکون دادم. بلاخره یه چیز رو فه میدم اما هنوز سوالهای زیادی توی ذهنم بود که جوابی براش نداشتم. دوباره به اتاق نگاهی انداختم.

- خب، ما قراره کجا بخوابیم؟

آلا چشمکی بهم زد و دستش رو به سمت گوشه ی سقف گرفت. زیر لب چیزی گفت و همونطور که با تعجب بهم نگاه م یکردم متوجه شدم یه در کوچیک گوش هی سقف هست که درحال باز شدن بود. ابروی بالا انداختم و تا خواستم چیزی بگم نردبونی چوبی با همون نقوش عجیب به سمت پ این حرکت کرد. دیگ چشمهام گردتر از این م یشد. وقتی نردبون به زمین رسید آلا دس تهاش رو پا ین آورد و نیشش باز شد. نگاهم بین نردبون و آلا در حرکت بود. آلا وقتی دید مثل خن گها نگاهش میکنم چشمهاش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

- از نردبون برو بالا!

مشکوک نگاهش کردم و به سمت نردبون رفتم. آروم ازش بالا رفتم. با دیدن فضای اونجا چشمهام گرد شد. مثل اتاق ز یرشپروونی بود. سقفش شی بدار بود و تخت دونفر هی بزرگی درست وسط اتاق قرار داشت. اتاق جمع و جوری بود اما خ یلی قشنگ و رویایی بود. آخرین پله رو بالا رفتم و خودم رو بالاتر کشیدم و وارد اتاق شدم. نگاهم به پنجرهی گرد با همون نقوش که درست بالای تخت بود افتاد. به سمت تخت رفتم. کنار تخت یه م یز عسلی کوچ یک بود که روش یه گوی بنفش رنگ بود.

بیشتر که نگاهش کردم متوجه شدم رن گهای داخل گوی درحال حرکت هستن. همه چی از چوب ساخته شده بود و فضا رو از او نی که بود روی اییتر میکرد. با ذوق به آلا پی که ت کیه داده به دیوار نگاهم میکرد، نگاه کردم و گفتم:

- اینجا فو قالعادیس... مثل رو یاس!

آلا لبخندی زد و گفت:

- اینجا اتاق هوداده، اون اتاق پ ایینی هم اتاق کارشه!

لبام رو جمع کردم و گفتم:

- حیف اتاق به این خوشگلی نیست واسه اون یوبس باشه؟

آلا تک خند های کرد و خودش رو روی تخت پرت کرد. تا خواستم منم همون کار رو کنم نگاهم به لباسم افتاد. اوه!  
من تمام روز با این لباسای خاکی م یگشتم؟ بال بهای برگشته به آلا نگاه کردم و گفتم:

- من به لباس و دوش گرفتن، نیاز دارم!

آلا توی جاش نشست و گفت:

- اوه اصلا حواسم نبود!

به پایین اشاره کرد و گفت:

- یه راهروی کوچیک کناره اتاقه... اونجا سرویس بهداشتی تیه. م یتون ی با خیال راحت دوش بگیری.

سرتکون دادم و به سمت پل هها رفتم. بیهو تو جام ایستادم و گفتم:

- لباس پس چی؟ چشمکی بهم زد و گفت:

- اون با من!

لبخند محوی روی لبم نشست و آروم از پلهها پایین اومدم. طبق گفتهی آلا کنار اتاق راهروی باریکی بود که ته اون راهرو سرویس قرار داشت. با باز کردن در سرویس و دیدن وان ابرو هام بالا پرید. وان؟ اونم توی این سرزمین؟ انتظار داشتم یه حمام قدیمی ببینم اما ای نجا کم از یه حمام لاکچری نداشت.

دوش آب رو باز کردم و گذاشتم تا وان پر شه. به قفس ههایی که کنار پنجره قرار داشت، نگاه کردم.

شامپو و وسایل زیادی اونجا بود و توی هر قفسه گلبرگهای خشک شده قرار داشت. هوداد تنها زندگی م یکرد؟ این همه سلیقه، اونم یه مرد؟ بعید میدونم! شون های بالا انداختم و دوش رو بستم.

لباسم رو در آوردم و آروم توی وان نشستم. بدنم کوفته شده بود و گرمای آب خستگیم رو محو

میکرد. حس سبکی میکردم. سرم رو به لبهی وان تکیه دادم و چشمهام رو بستم. ن م یخواستم به چیزی فکر کنم. این لحظه فقط برای استراحت بود.

زمان از دستم در رفته بود؛ یه لحظه به خودم اومدم که دیدم آب سرد شده. سریع خودم رو شستم و از حمام خارج شدم. وارد رختکن شدم و به حوله و لبا سهایی که به دیوار آویزون شده بودن نگاه کردم. حتما آلا ای نهار و برام آورده بود. درحالی که خودم رو خشک میکردم، به پیراهن سفید با خالهای سیاه که آویزون بود؛ نگاه کردم. پ پیراهن رو پو شیدم و موهام رو آزاد دورم ریختم. به آینهی بخار گرفته حمام نگاه کردم. پ پیراهن فیت تنم بود و انگار توی تنم دوخته شده بود. یه دور، دور خودم چرخیدم. پ پیراهن خی لی بهم م یومد و کمربند مشکی نازکی که داشت کمرم رو باری کتر نشون میداد.

از حمام خارج شدم و خواستم به سمت اتاق برم اما تا نگاهم از پنجره به هلال ماه افتاد پشیمون شدم و به سمت بیرون کلبه رفتم. در رو باز کردم و به ماه که تنها روشنی اون لحظه بود نگاه کردم.

جنگل توی سکوت و تاریکی فرورفته بود و به جز صدای جیر جیر کها چیزی شنیده نم میشد.

ناخودآگاه به سمت جلو قدم برداشتم. منی که از تاریکی وحشت داشتم حالا توی تاریکی اونم توی جنگل قدم میزد. ن م یدونم چقدر راه رفتم با حس ذوق ذوق پام ایستادم. به دوروبرم نگاه کردم اما چیز آشنایی ندیدم. ترسیده دور خودم چرخیدم. من کجا بودم؟ لعنتی من که اینجارو بلد نبودم! حالا سرما و ترس رو به خوبی حس میکرادم.

خودم رو بغل کردم. باد موهام رو به بازی گرفته بود و باعث لرز بیشترم میشد. با شنیدن صدای خشخش به طرفش برگشتم. درحال سکنه کردن بودم و دندونام از ترس بهم میخورد. چه غلطی کردم؟ خواستم مثل این داستانها برم توی جنگل رویابافی کنم اما حالا مثل خر توی گل گیر کردم.

من و چه به رویاپردازی! صدای خشخش بی شترم میشد. ترسیده به اطراف نگاه کردم تا چیزی برای دفاع از خودم پیدا کنم. با دیدن تیکه چوبی سریع از رزمین برداشتمش و محکم گرفتمش. صدای نف سهای خودم روم یشنیدم. فقط دعا میکردم چیز ترسناکی اون پشت نباشه. خشخش زیادتر شد و از بین بوتها یه گرگ سیاه و بزرگ به طرفم پرید. جی غی از ترس کشیدم و چوب رو جلوی خودم نگه داشتم. اونقدر چشمهام رو محکم روی هم بستم که سرم گیج رفت. چند ثانیه گذشت اما اتفاقی نیافتاد. جرعت باز کردن چشمهام رو نداشتم. صدای نف سهای خودم و گرگه روم یشنیدم. بالاخره به خودم جرعت دادم و چشمهام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم چشمهای براقش بود. اونقدر بهم نزدیک بود که نف سهاش رو روی صورتم حس میکرادم. جرعت نداشتم کاری کنم. نفس کشیدن یادم رفته بود. گرگ یه قدم عقب تر رفت و همونطور فقط نگاهم کرد. نم یدونم تو نگاهش چی بود که

ناخودآگاه بدنم از اون جمع شدگی خارج شد. با ای نکه ترسیده بودم اما به سمتش قدم برداشتم. اون از جاش تکون نخورد. این کارش بهم جرعت بیشتری داد دستم رو توی موهای نرم و مش کی گردنش فرو بردم. یه حس خوب توی ر گهام جریان پیدا کرد و چشم مهمام رو بستم.

چشمهام رو باز کردم. درحالی که توی چشمهام نگاه م یکرد سرش رو به سمت دستم کج کرد. حالا دیگه مثل قبل ازش ن میترسیدم. اگه قبلا بهم میگفتن یه روز قراره گرگی رو نوازش کنی باور نم یکردم. ازم فاصله گرفت و به سمت دیگهای حرکت کرد. من هنوز اونجا ایستاده بودم و بهش نگاه م یکردم. تا دید راه نمیرم ایستاد و نگاهم کرد. بهش اشاره کردم و گفتم:

- منظورت اینه منم همراهت پیام ؟

فقط نگاهم کرد. نگاهش آشنا بود انگار قبلا دیده بودمش. یه حسی من رو وادار م یکرد همراهش برم. باهم به سمتی که اون میرفت راه افتادیم. هیچ کاری نم یکرد فقط همراهم راه میومد. نم دیدونستم کجا م یریم و از این قضیه ناراحتم نبودم. یهو ایستاد بهش نگاه کردم. نزد یکم اومد و سرش رو به سمت دستم گرفت. حس کردم دلش میخواد نوازشش کنم. دستم رو بین موهایش فرو بردم و سرش رو توی بغلم گرفتم. صدای خشخشی اومد یهو ازم فاصله گرفت و به نقطهای خیره شد. بدون اینکه دوباره نگاهم کنه به اون سمت دوید. او نقدر نگاهش کردم که از دیدم محو شد.

ب رگشتم و با دیدن کلبه ابرو هام بالا رفت. لبخند روی لبم نشست. گرگ سیاه من... مثل یه شوالیه منو به کلبه رسوند. از کجا میدونست من دنبال کلبه م یگردم؟ شون های بالا انداختم و به سمت کلبه رفتم. حالا خیلی خوابم میومد و چشمهام م یسوخت. بی حرف به سمت اتاق زیرش یروونی رفتم. آلا خوابیده بود و منم کنارش دراز ک شیدم. با فکر به گرگ سیاه و مهربونم به خواب رفتم.

باش نیدن اسمم چشمهام رو باز کردم. آلا با یه لبخند بزرگ بالای سرم ایستاده بود. هنوز منگ خواب بودم و دوروبرم رو تچ زیه نکرده بودم. آلا با همون نیش بازش گفت:

- صبح بخیر خوا بآلو! پاشو که کلی کار داریم.

توی جام نشستم و دستی به چشمهام کشیدم. آلا دستم رو کشید و از روی تخت بلندم کرد. به سمت سرویس بهداشتی رفتیم. وارد شدم و با دیدن سرویس، خواب از سرم پرید. مثل حمام به زیبایی تزئین شده بود. باورم ن م یشود کسای ی که توی کلبه زندگی میکنن همچین دم و دستگاهی برای خودشون درست کنن. دست و صورتم رو شستم و از

سرویس خارج شدم. آلا تند و فرزند و سایل صبحونه رو روی م یز میچید. کنارش ایستادم و به سفره رن گین چ یده شده نگاه کردم. آلا دستش رو پشت کمرم گذاشت و اشاره کرد که بشینم. باهم نشستیم و مشغول خوردن شدیم. اغلب غذاهاشون شبیه ما بود با این تفاوت که اسمشون فرق داشت. درحالی که لقمه‌ی نیمروم رو به سمت دهنم میبرد

گفتم:

په قلم: آیرا حیبه  
niceromanfir

- امروز باید چ یکارک نیم؟

- تمرین!

ابروها م بالا پرید.

- منظورت از تمرین ن چ یه؟ آلا به غدام اشاره کرد و گفت:

- فعلا غذاتو بخور تا انرژی کافی داشته باشی.

به این کارش چشم چرخوندم. تنهاک سی که به سوالاتم جواب میداد آلا بود و حالا اونم از زیر این کار در م یرفت. ب یحرف صبحونمون رو خوردیم و آلا با یه اشاره دستش میز رو جمع کرد. با ای نکه قبلا هم این حرکتشو دیده بودم اما بزم برام جای تعجب داشت. باهم به سمت ب یرون کلبه رف تیم که آلا یهو ایستاد. سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

- باید لباستو عوض ک نی.

با تعجب به لباسم نگاه کردم و گفتم:

- چرا؟ مگه لباسم چه ایرادی داره؟

- ما توی این سرزمین لباسی رو دوبار نم یپوشیم.

ابروها م بیشتر از این بالا نم یرفت که آگه م یرفت مطمئنا از پیشونیم رد م یشد. به لباسش نگاه کردم؛ یه کت چرم که روی بازوهاش با مروارید سفید دوخته شده بود به همراه شلوار لی روشن تنش بود.

موهانش هم باز دورش ریخته بود و آرایش ملایمی روی صورتش بود. نم یدونستم قیافم درچه حاله مطمئناً رنگ پریده

بودم. حتی ن م یخواستم به موهام فکر کنم. معلوم نبود توی چه وضعی تی بود. وقتی به آراستگی آلا نگاه میکردم

خجالت میکشیدم. خواستم به سمت کلبه برم تا کمتر از این خجالت بکشم که با صدای آلا ایستادم. سوالی نگاهش

کردم.

- کجا میری آرمیتی؟ به کلبه اشاره کردم و گفتم:

- مایرم لباسام رو عوض کنم.

آلا کلافه موهاش رو به عقب هل داد و گفت:

- ما وقت زیادی نداری م.

اخم کردم تا خواستم چیزی بگم. آلا زیر لب چیزی گفت و دستش رو به سمتم گرفت. با هر کلمه‌ای که میگفت گرد ههای نورانی دورم بیشتر میشد. انگار یه عالمه اکیل منو در بر گرفته بودن. دستش رو پایین آورد و اون گردها محو شدن. به خودم نگاه کردم و با دیدن لباس جدید توی تنم چشمهام گرد شد. بلوز آستین بلند سفید به همراه یه لگ چسبون جای اون پیراهن رو گرفته بود. دستی به موهام کشیدم تل پارچه‌های موهام رو به سمت بالا هدایت کرده بود. با ذوق به آلا نگاه کردم و گفتم:

- منم میتونم از اینکارا کنم؟ آلا خندید و گفت:

- البته که میتونی! حتی میتونی بهتر از من اینکارو انجام بدی.

نیشم شل شد و آلا دستم رو کشید و راه افتادیم. این چیزها شاید برای اونها عادی بود اما برای من مثل رویا بود. لباس تنم جذب بود و معذبم میکرد. آلا که دید با لباسم درگیرم گفت:

- همهی اهالی اینجا این مدلی لباس میپوشن و واسشون عادیه پس نگران نباش.

یه خورده آرو متر شده بودم.

- گفته بودی اسمم نشون میده که من یه برگزیده‌ام... منظورت چی بود؟

- تاحالا به معنی اسمت فکر کردی؟

ناراحت گفتم:

- معنی اسمم توی هیچجایی نوشته نشده.

نیم‌نگاهی بهم کرد و گفت:

ماه کام ل

- خب ؟

گیج نگاهش کردم.

- چون اسمت تعل قی به سرزمین آدما نداره برای همین نتونستی معنیش رو پیدا کنی.

وقتی دید هنوز گیج نگاهش م یکنم گفت:

- توی سرزمین ما اسمها خی لی مهمن چون ما اعتقاد داریم اسم تشکیل دهنده شخصیت یه آدمه برای همین اسمها برای ما خی لی مهمن.

کنجکا و گفتم:

- خب معنی اسمم یعنی چی ؟

- پاکی!

- فقط همین ؟ خندید و گفت:

- مثل اینکه خی لی وقته دنبال معنی اسمت بودیها!

آهی کشیدم و گفتم:

- چون همیشه حسرت میخوردم چرا اسم من هیچ معنی نداره... همهی بچهها مسخرم میکردن!

با یادآوری اون روزها اخمام تو هم رفت. آلا سکوت بینمون روشکوند و گفت:

- اسم تو یکی از زیباترین اسمهای سرزمین رویاست... او نقدر اسمت پر معنی و خاصه که هرکسی روی بچش نم یذاره.

با این حرفش کنجکا و تر بهش نگاه کردم. ادامه داد:

- آری قی یعنی الهه زمین... یه اسم اوستایی... نشون دهنده بردباری، فروت نی و مهربونیه!

چشمهام از حرفاش برق زد. یعنی اسمم انقدر معنی یهای خوب داشت ؟ دیگه مثل قبل از اسمم متنفر نبودم. از اینکه

مثل بقیه نیستم متنفر نبودم... حالا حس م یکردم چقد اسمم رو دوست دارم.

آلا ایستاد و گفت:

- و البته اسمت به معنای مادر زمین و فرشتهی نگهبانه!

نیشم ناخودآگاه باز شد. از حرفهای آلا تمام ح سهای خوب به قلبم سرازیر شد. یاد اون روزهایی افتادم که همهی بچهها مسخرم میکردن و میگفتن تو انقدر اضافی بودی که حتی اسمی هم که برات انتخاب کردن هیچ معنی نداره. یادمه اونقدر گریه کردم که از حال رفتم. همیشه از خودم میپر سیدم چرا خانوادم من رو نخواستن؟ اما هیچ جوابی براش نداشتم! سرم و تکون دادم... گذشتههای تلخ من گذشته... مهم الان!

الانی که من یه فرد مهمم... یه فردی که میتونه همه رو نجات بده! روم رو برگردوندم و با دیدن سبز هزار ابرو هام بالا پرید. اینجا همون جای بود که برای اولین بار ماکان و هوداد رو دیدم.

آلا اشاره کرد که وارد سبز هزار بشیم. درحالی که کنار هم راه میرفتیم گفتم:

- من اینجا رو میشناسم.

آلا نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- اینجا دشتِ مادره!

گیج گفتم:

- دشتِ مادری؟ یعنی چی؟

- طبق افسانهای ما اولین موجودات ماوراطبیعی در این مکان بوجود اومدن... هیچ طلسمی در این مکان کار نمیکنه و کسی که ذات تاری کی دارن نمیتونن واردش بشن.

هومو زیر لب گفتم. جالب بود... همه چی اینجا جالب بود. آلا به تخت سنگ بزرگی اشاره کرد و گفت:

- برو بالای سنگ.

همون سنگ عجیب بود که اولین بار از دیدن تخت بودنش تعجب کردم. مردد به آلا نگاه کردم و گفتم:

- میخوای چیکار کنی؟ آلا چشمی چرخوند و گفت:

- تاحالا کسی بهت گفته خیلی حرف میزنه؟



هوفی کردم و توی دلم گفتم آره یه نفر این حرف بهم زده... یه خودخواه مغرور... هو داد!

با کمک آلا روی سنگ نشستم و منتظر نگاهش کردم. دس تهاش رو بهم زد و گفت:

- طبق اون حرکت انتحاری که زده بودی حدس م یزنم که تو یه جادوگر باشی!

از حرفش هم خجالت کشیدم هم شوکه شدم. خجالت بابت جیغم که باعث شد او نها به عقب پرت شن. شوکه هم بابت شنیدن این خبر... جادوگر؟ من؟ تنم مور مور شد.

احساس ع جی بی داشتم. آلا هم اومد روی سنگ و روبروم نشست. توی چشمهام نگاه کرد و گفت:

- تا ووق تی که ن پروت کامل آزاد نشه نم یفه میم تو چی هستی.

سر تکون دادم و گفتم:

- باید چ یکار کنم؟

آلا توی جاش ج اب هجا شد و گفت:

- درس اول... تمرکز! تو از هر گون های که باشی اگه تمرکز نداشته باشی نم یتونی به خوبی از قدرت و نیروت استفاده کنی.

چقدر خوب! تمرکز! چیزی که من اصلا توش خوب نیستم. هی چوقت ن م یتونستم کامل به چیزی فکر کنم همیشه فکرهام ناتموم م یموند و میرفت سراغ فکر دیگه.

انگار یه میمون توی ذهنم بود که مدام از شاخهای به شاخه دیگه میپرید. با تکون دستی جلوی چشمهام به خودم اومدم و به آلا نگاه کردم.

- عالی شد! معلومه داستان زیادی خواهیم داشت!

از خودم عصبانی شدم که همین اول راه آلا فهمید چقدر توی تمرکز افتضاحم!

آلا هوف خست های گفت و چشمهاش رو بست. دس تهاش رو روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- چشمهات رو ببند آرمیتی!

منم دقیقا همونکار رو کردم و منتظر موندم. با صدای آرومی گفتم:

- نیروی تو چ یزیه که در درون توئه... فکر نکن اون چیزی جدا از توئه، بلکه اون هم ت یکه‌های از وجودته... کسی هم ن میتونه کنترلش کنه جز خودت.

سکوتی چند ثانی‌های فضا رو پر کرد. صدای آبشار هرچند کم به گوش م ی رسید.

- شرط اول تسلط به ن یرو تمرکزه... الان ازت میخوام چشمهات رو ببندی و ذهنت رو از هر فکری خالی بذاری.

به حرفش عمل کردم و سعی کردم ذهنم رو خالی کنم. اما فقط چند ثانیه موفق بودم. هجوم فک رهارو به ذهنم حس م ی کردم. تمام اتفاقات این مدت توی سرم رژه م ی رفت و نم ی تونستم روی یکی تمرکز کنم.

افکارم مثل گردابی شده بودن که من رو در درون خودشون م ی بلعیدن. سعی کردم از این گرداب لعنتی خارج شم اما هرچی ب ی شتر تلاش م ی کردم، کمتر نت یجه م ی گرفتم.

حس غم، پشیمونی، حسرت، تمام وجودم رو در بر گرفته بود. دست از تلاش برداشتم و منتظر موندم تا گرداب افکارم من رو در درون خودش محو کنه. کسی صدام م ی کرد. میشنیدم اما نم ی تونستم کاری کنم.

«هوداد»

به تمام مرزهای قلمرو سر زدم. چ یز مشکوکی ندیدم اما حضور آرمیتی باعث میشد محتاط تر عمل کنم. اون یه دختر سر به هوا و احساساتی بود! شک دارم همون برگ زیده باشه اما آلا مصره که آرمیتی همون دختر برگزیده هاس. از یه طرف سکوت مازیار اصلا چ یز خوبی نبود. از این همه فکر سرم درد گرفته بود. تا حالا این همه مشکل نداشتم. تبدیل شدم و به سمت دشت مادر حرکت کردم. نزدیک که شدم هجوم نیروی زیادی رو حس کردم. لعنتی یادم رفته بود به آلا بگم که نذاره آرمیتی همی نیروش رو آزاد کنه. وقتی این همه نیرو آزاد بشه مشکل بزرگی درست میشه. این هجوم از انرژی اونم توی دشت مادر باعث میشه مازیار از وجود آرمیتی با خبر بشه. تبدیل شدم و به سمتشون دویدم. آلا نگران بازوی آرمی تی رو گرفته بود و تکونش میداد.

- آلا!

آلا با چشمهای اشکی و نگران، بهم نگاه کرد. دستپاچه به سمتم اومد و بازوم رو گرفت.

- هوداد... آرمیتی... اون... اون بهوش نمیاد.

لعنتی زیر لب گفتم و باهم به سمت آرمی تی رفتیم. بازوش رو گرفتم. تنش یخ بود. تکونش دادم اما فایده نداشت.

- چطوری این اتفاق افتاد؟ آلا دستپاچه گفتم:

- ب هس گفتم تمرکز کنه ولی چشمه‌هاش رو بست و هرکاری کردم بیدار نشد.

یوف کلاف های کشیدم و گفتم:

- آلا اون تحمل این حجم از انرژی رو نداره... میدونی چیکار کردی؟ الان این حجم از انرژی آزاد رو چیکار کن نیم؟

آلا گریه‌هاش شدت گرفت. زیر لب متاسفمی گفتم. این طوری نمیشد آگه زودتر بهوش نیاد از دستش میدیم. روی سنگ گذاشتمش و کف دستم رو روی قفسه سینه‌اش گذاشتم. مجبور بودم..

با ن پیروی آلام به قفسه سینه‌اش کو بیدم. مثل کسی که از غرق شدن نجات پیدا کنه نفس عمیقی کشید و چشمه‌هاش رو باز کرد. تا نفس گرفت انرژی بیشتری آزاد شد و باعث شد هم من و هم آلا به عقب پرت شدیم. صدای نگران آرمیتی اومد که گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

توی جام نشستم و لباسام رو تکوندم. آلا هم از جاش بلند شد و پیش آرمی تی رفت. نگران پرسید:

- حالت خوبه دختر؟ ت و که نصفه عمرمون کردی.

آرمیتی گیج سر تکون داد و گفت:

- خودمم نمیدونم چی میشد.

نگاهش به سمت من افتاد. اخمی کرد که متقابلاً اخم کردم. دختر هی سرتق! یهو دستشو گذاشت روی قفسه سینه‌اش و بهت زده به من نگاه کرد و گفت:

- تو... تو... من روزی!

خیلی جلوی خودم رو گرفتم چشم نچرخونم. این دختر حوصله رو سر م یبرد. هنوز توی دوران بچگی یش س یر م یکرد.

آلا به حرف اومد:

- آرمی تی... هو داد فقط نجات داد!

دستام رو توی ج یم فرو بردم و با نیشخند نگاهش کردم. اخماش ب یشتر شد و از روی سنگ پایین پرید.

- حالا چی م یشه؟

آلا کلافه موهاش رو به عقب فرستاد و گفت:

- خودم هم نم یدونم انرژی رو چطور کنترل کنیم.

قدمی به سمتشون برداشتم و گفتم:

- از اولش این کار اشتباه بوده... اون برگزیده نیست!

آلا اخم کرده بهم نگاه کرد و آرمیتی شوکه نگاهم میکرد. این دختر مثل یه کتاب بود. هر احساسی که داشت روی صورتش مثل نوشت ههای کتاب مشخص م یشد. درسته نم یشد منکر ن یروش شد اما شک دارم اون برگزیده باشه! شاید یه جادوگر عادیه! آرمیتی تا خواست حرفی بزنه نفسش قفل شد و دستش رو روی سینش گذاشت تا به خودم ب یم از هوش رفت و مجبور شدم بغلش کنم تا نیوفته.

لعنتی... اون حتی تحمل نیروی من رو نداره اون وقت م یخواد با ما زیار بجنگه؟ مسخرهاس!

گرگم کلافه بود. این رو به خوبی حس م یکردم. دوست نداشتم دختری نزدیک بشه یا ح تی

مجبورشم بغلش کنم. تنها جایی که با یه دختر تنها میموندم روی تختمه! ولی حالا آرمی تی داشت خط قرمزها رو رد م

یکرد. رو به آلا کردم و گفتم:

- باید بریم کلبه ماکان.

با استرس سری تکون داد و دستم رو گرفت. وردی خوند و لحظ هی بعد توی کلبه ماکان بودیم. ماکان درحال خوندن کتاب بود با حس حضور ما سرش رو بالا آورد و با دیدن آرمیتی بیهوش توی بغلم ابروهایش رو بالا داد. آرمیتی رو روی تخت گوشه‌ی اتاق گذاشتم. ماکان کنارم ایستاد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

آلا همه چیز رو تعریف کرد. ماکان سر تکون داد و دستش رو روی قفسه سینه‌ی آرمیتی گذاشت. گرگم اون قدر کلافه بود که هرآن ممکن بود تبدیل شم. م‌یدونستم ناراحته از ای نکه اینجام... از اینکه آرمیتی رو بغل کردم اما مجبور بودم. ماکان دستش رو نواز شوار روی قفسه سینه آرمیتی کشید و خواست وردی بخونه که ناخودآگاه مچ دستش رو کشیدم. ماکان و آلا با تعجب نگاهم کردن. خودمم متعجب بودم. کلافه دست ماکان رو رها کردم و گفتم:

- اون تحمل ن‌یروی مارو نداره... احتیاط کن.

هنوز سنگی نی نگاهشون رو حس م‌یکردم اما بی توجه به اونا به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم. ماکان ی کی از حاذ قترین ط بی بهایی که توی کل سرزمین رو یا وجود داره. ن‌م‌یخواستم توی کارش دخالت کنم اما اون کار دست من نبود. درحالی که هنوز نگاهم به بیرون بود گفتم:

- تموم شد؟

صدای ماکان و از کنارم شنیدم که گفت:

- سعی کردم انرژی زیادی که دریافت کرده رو تخلیه کنم. ب‌قیش دیگه به خودش بستگی داره که بخواد بهوش بیاد یا نه!

فقط سر تکون دادم. همه چی داشت پی‌چیده میشد. ن‌م‌یشد وقتمون رو روی یه جادوگر تازه کار که حتی هویت خودش نمیدونه تلف کنیم.

- اون دختر هیچ بویی نداره که حتی امیدوارباشیم متعلق به گونه‌ی هست! حتی اونقدر قوی نیست که بخواد دربرابر ما زیار بایسته... آگه ما اون رو به عنوان برگزیده با ما زیار روبرو کنیم ممکنه جونش رو از دست بده... نه تنها اون بلکه کل سرزمینمون نابود میشه!

ماکان و آلا هردو سکوت کرده بودن، انگار اونا هم با من هم عقیده بودن. این بازی هنوز شروع نشده تهش باخت بود... پس تا قبل ای نکه شروعش کنیم باید به پا یان برسه!

«آرمی تی»

توی فضای سفید رنگی شناور بودم. نم یتونستم خودم رو تکون بدم یا حرف بزنم. حس خستگی داشتم. کمکم صدای حرف زدن شنیدم. صداها خیلی گنگ بود. انگار تا بهش فکر کردم مس یرم به سمت صداها تغ یر کرد. کمکم صداها واض تر شد و چشمهام رو باز کردم. او لین چ یزی که دیدم سقف چوبی حکاکی شده بود. صدای هوداد رو شنیدم که گفت:

- اون دخترهیچ بویی نداره که حتی امیدوارباشیم متعلق به گونهای هست! حتی اونقدر قوی نیست که بخواد در برابر ما زیار بایسته... آگه ما اون رو به عنوان برگزیده با ما زیار روبرو کنیم ممکنه جونش رو از دست بده... نه تنها اون بلکه کل سرز مینمون نابود میشه!

داشتن درمورد من ای نظوری حرف می یزدن؟ ضعیف؟ درسته چندبار بیهوش شدم اما من ضعیف نیستم! من فقط توی این دنیا غریبه بودم! بهم برخورد بود. خشم رو توی تکتک سلول هام حس میکردم. نمیدونم با چه نیرو و جرعتی از جام بلند شدم. با سرعتی باور نکردنی به سمت هوداد که پشت به من از پنجره به بیرون نگاه می کرد رفتم. ثانیهای بعد پشت هوداد ایستاده بودم. چرخوندمش و گوش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار. توی چشمهایش بهت و ناباوری رو می دیدم. حالا این من بودم که به این مجسمه خودخواهی پوزخند میزدم. با همون پوزخند گفتم:

- حالا کی ضعیف ای بزرگ؟

هوداد حالا کمی ریلکستر شده بود و با نیشخند نگاهم می کرد. هنوز اعصابانی بودم. از خودم، هوداد، از این زندگی... مقصر من بودم... من طوری رفتار کردم که اونا فکر کنن ضعیفم... بهشون نشون میدم... هرچند چیزی از این دن یا نمیدونم... هرچند ته دلم میترسم!

همچنان دستم روی گوی هوداد بود و هردو گستاخانه همدیگر و نگاهم می کردیم. ماکان گوی صاف کرد و به سمت من اومد. مچ دستم که روی گوی هوداد بود رو گرفت و از هم جدا مون کرد. همچنان با خشم به هوداد نگاه می کردم. ماکان تو گلو خندید و گفت:

- پس عصبا نیت جادوگر کوچولومون اینطوری ها!

با این حرف خندم گرفت و لی خندمو خوردم. آلا هم کنارم ایستاد و دستش رو روی شونم گذاشت. تا هوداد خواست حرفی بزنه در کلبه با شدت باز شد و پسری وارد کلبه شد. هرچهارتا بهش نگاه کردیم.

پسر نفس زنان گفت:

- توی... توی ضلع غربی درگیری شدیدی با خون آشامها داشتیم.

هوداد اخمی کرد و به سمت پسر رفت.

- خلی تلفات داشتیم؟

پسر درحالی که عرق روی پیشونیش رو پاک میکرد گفت:

- بهتره خودتون ببینن قربان!

هوداد سر تکون داد و نگاه اون پسر بهم افتاد. خیره و با تعجب نگاه میکرد. از گفتن اینکه توی این سرزمین خون آشام وجود داره شوکه شده بودم. خون آشام؟ باورم نمیشد. لرز بدی تو تنم افتاد. اون پسر که تقریبا هم سن و سال من بود هنوز نگاهم میکرد. معذب شده بودم چرا ای نظوری نگاهم میکنه؟ با صدای بم هوداد نگاهش رو ازم گرفت:

- میتونی بری!

پسر سر تکون داد و رفت. هوداد کلافه تو موهایش دست م یکشید و ماکان هم دست ک می از اون نداشت. آلا ساکت بود و منم از ترس زیونم قفل شده بود. از پنجره به بیرون نگاه کردم. آروم زیر لب گفتم خون آشام؟ صدایی زی ر گوشم نجوا کرد:

- فکرکنم خون تو واسشون خیلی خوشمزه باشه! خون یه جادوگر برگزیده!

با این حرف از جا پریدم و ترسیده به ماکانی که نیشش باز بود نگاه کردم. اون... اون که راستشونم یگفت؟ آلا و

هوداد همزمان گفتن:

- اذیتش نکن ماکان!

ماکان هم شیطون شونه بالا انداخت و نگاهم کرد. او... پس شوخی بود! نفس راحتی کشیدم.

- من باید برم پیش ملکه آروشا!

بهش نگاه کردم. مصمم به هوداد نگاه میکرد. نمیدونستم این ملکه آروشای ی که میگن کیه و فعلا مغزم هول محور  
خو ناشام میگشت. هوداد سر تکون داد و آلا رو به من کرد و گفت:

- مواظب خودت باش... زود بر میگردم.

سر تکون دادم و اون از کلبه خارج شد. حالا من موندم و اون دوتا!

با رفتن آلا احساس غریبی میکردم. با اون راحتر بودم تا ماکان و هوداد! یهو یاد یاسی افتادم.

یعنی الان کجاست؟ دلم واسش تنگ شده. کاشک ی میشد بهش خبر بدم حالم خوبه! با صدای هوداد از فکر در  
اومدم.

- باید بریم ماکان... ام یدوارم هومن دل خوبی واسه حمل هاش داشته باشه!

ماکان سر تکون داد و هردو آمادهی رفتن شدن.

صبر کن ببینم... اینا که نم یخوان من و ای نجا تنها یزارن؟

- پس من چی؟

هردو نگاهم کردن. نگاه ماکان گرم و مهربون بود ولی نگاه هوداد سرد و یخی... دو جفت چشم دوجفت احساس

مختلف!

سعی کردم به هوداد نگاه نکنم. ماکان شیطون ابرو بالا انداخت و گفت:

- کوچولومون جرئت داره با خونآشامها روبرو شه؟

با ای نکه از ترس تنم یخ شد... با ای نکه تپش قلبم بالا رفته بود اما قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم:

- من وسط این ماجراهام... بهتره باهاشون روبرو شم.

هوداد نیشخندی زد و گفت:



- پس بلاخره جرئت پ پیدا کردی کوچولو؟!

با حرص خواستم چیزی بگم که بی حرف از کلبه خارج شد. م دیدونستم الان از شدت عصبانیت صورتم قرمز شده. هوداد یه آدم رو مخ بود! ما کان تو گلو خندید و دستش رو روی کمرم گذاشت. به جلو هلم داد و گفت:

- زیاد باهش کلکل نکن!

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- من؟ اون که کلکل دوست داره!

خندید و توی چشم مهمام زل زد. قهوه‌ی چشمه‌اش گرم بود و گرم شده بود. سریع نگاهم رو ازش گرفتم. هردو آرام قدم میزدیم و خبری از هوداد نبود. قلبم ریتمش تند شده بود و کف دس تهام عرق کرده بود. چرا اینطوری شدم؟ به خودم تشر زدم و گفتم: بی جنبه نباش دختر! برای اینکه ذهنم رو از این موضوع منحرف کنم گفتم:

- دیگه چه گونه‌هایی وجود دارن؟

ماکان درحالی که نگاهش به روبرو بود گفت:

- اینجا سرزمین رو یاس... هرچیزی که فکرش رو کنی ای نجا ممکنه!

به حرفش سرتکون دادم. سوالاتی کی پس از دیگری توی ذهنم وول میخوردن.

- شما ای نجا برق دارین؟ ماکان تک خنده‌های کرد و گفت:

- برق؟ ما ای نجا به ساخته‌های دست بشر نیاز نداریم!

خواستم دوباره سوال بپرسم که ایستاد و باعث شد منم بایستم. روبرومون یه جنگل بزرگ بود. اون قدر درختها در هم تنیده بودن که نم یتونستی درونش روب بینی! هوداد هم نزدیکمون شد و جلوی چشمم به گرگ تبدیل شد. هنوزم به این موضوع عادت نکرده بودم و نفس توی سینم حبس شد. با دیدن گرگ سیاه و برق چشمه‌اش ناخودآگاه به سمتش رفتم.

- چیکار میکنی آری توی؟

به ماکان توجه نکردم و دستم رو توی موهای گردن گرگ فرو بردم.

وقتی دستم توی موهاش فرو رفت همون حس خوب توی وجودم جریان پیدا کرد. به چشمهای براقش نگاه کردم. خودش بود... همون گرگ بود! همونی که اون شب من رو به کلبه برد؛ پس اون گرگ سیاه که اون شب نجاتم داد هوداد بود؟ یه حس عجیب داشتم. باورم نم یشد اون هوداد از خودراضی بهم کمک کرده باشه. هوداد سرش رو از

دستم دور کرد و به سمت جنگل رفت. اما من همچنان اونجا ایستاده بودم. تا دید دنبالش نمایم نگاهمون کرد. ماکان کلافه پوفی کشید و گفت:

- حس نم یکنی چ یزی یادت رفته هوداد؟

هوداد اینبار تبدیل شد و با صدای نسبتاً عصبی گفت:

- مشکل چیه ماکان؟ ب ایدزودتر بریم.

ماکان با ابرو به من اشاره کرد. هوداد لعنتی زیر لب گفت و دستش رو توی موهاش فرو برد .

- م یتونه پشت من بشینه هوداد .

ولی هوداد قاطع گفت نه و به من اشاره کرد پشتش بشینم. خودش هم تبدیل شد. بهت زده بهش نگاه کردم. جدی میگفت؟ یعنی الان من سوار یه گرگ آد منما یا آدم گ رگنما شم؟ اونم هوداد؟ مطمئنم دیگه از این شوکترن میشم! درسته که اون از یه گرگ عادی بزرگتر بود ولی بازم سوار یه گرگ شدن ترسناک بود. ماکان به زور به سمت هوداد هلم داد و در همون حال آروم زیر گوشم گفت:

- آلفامون رو عص بی نکن بچه! کار دستت میده!

جرعت نکردم چیزی بگم. با کمک ماکان پشت هوداد نشستم. هنوز کامل ننشسته بودم که اون سریع شروع به دویدن کرد. جیغ خف های کشیدم و گردنش رو سفت بغل کردم. سرم رو توی موهای نرم و مشکیش فرو کردم. هممم... بوی خوبی م یداد. طور یکه دوست داشتم ساع تھا در همون حال باشیم. تا سرم رو بیشتر توی موهاش فرو بردم از حرکت ایستاد. مجبور شدم پ این پیام و اون هم سریع تبدیل شد و کنارم ایستاد. تا چشمم به صحن هی روبروم افتاد مغزم قفل کرد و معدم توهم پی چید. یهویه نفر دستش و روی چشمم گذاشت. من رو به سمت خودش برگردوند و توی آغوشش کشید. نفس عمیقی کشیدم. این عطر... سرم رو از آغوشش بلند کردم و توی چش میهای سبز شاید هم آبی نگاه کردم. دق یق ا تا روی سینش بودم و اون یه سر و گردن ازم بلندتر بود. اونم خیره نگاهم میکرد. دیگه خبری از اون سرمای توی چشمهاش نبود. درسته که گرم نبودن اما سرد هم نبودن. به خودش اومد و من رو آروم از خودش جدا کرد.

اينبار آروم به سمت همون صحن هي وحشتناك برگشتم. دوباره دلم پ يچيد و عق زدم. هنوز حالم جا نيومده بود كه دستي روي شونم نشست. فكر كردم بازم هوداده اما تا نگاهش كردم با قياف ه نگران ماکان روبرو شدم.

- دختر خوب... گفته بودم اينجا جای تون يست!

دستش مثل پ يچك دور شون ههام پي چيد و من رو به خودش چسبوند. صحن هي وحشتناكي بود... انسانهاي زيادي روي زمين افتاده بودن كه با فجي عترين حالت ممكن كشته شده بودن. حتي بعض يها اندامهاي درونيشون مثل دل و رودهاشون تخليه شده بود. ب اصداي هوداد هردو بهش نگاه كرديم.

- اينجا يكي بي شتر به كمكت نياز داره ماکان!

اين رو گفت و سرش رو بالا گرفت و با اخم از بالا بهم نگاه كرد. حس كردم بهم تيكه انداخت. ناخودآگاه از ماکان فاصله گرفتم. ماکان همونطور نگران بهم نگاه ميكرد.

- خوبم ماکان... برو به بقيه سر بزن.

سر تكون داد و پيش هوداد رفت. سعي كردم زياد به اطراف نگاه نكنم تا باز حالت تهوع پيدا نكنم.

- تازه واردی؟

به سمت صدا برگشتم و با ديدن همون پسري كه به كلبه اومده بود ابرو هام رو بالا انداختم. وقتي ديد جواب نم يدم گفت:

- تاحالت اينجاها نديدمت... گرگين هاي؟

واقعا نم يدونستم چي جوابش رو بدم. كاش كي قبلش بهم توضيح ميدادن توي اينجور مواقع چي بايد بگم. پسريه قدم نزديكم شد و بازوم رو گرفت. با چشمهاي گرد به كارهاش نگاه ميكردم.

من رو به سمت خودش كشيد و توي چشمهام نگاه كرد.

- بذار بب ينم تو اصلا گرگينه هستي؟

ترسيده و شوكه نگاهش كردم. خواستم بازوم رو از دستش در ب يارم اما محك متر گرفت.

- ولم كن... گفتم دستم رو ول كن! !

اما اون سمجتر دستم رو گرفت با شنیدن صدای هوداد انگار دنیا رو بهم دادن. به سمتش برگشتم و ملتمس نگاهش کردم. اونم توی چشمهام نگاه کرد. نگاهش رو ازم جدا کرد و با اخم به سرتا پای پسره نگاه کرد

- معلوم هست داری چه غلطی م یکنی؟ پسر ترسیده بازوم رو ول کرد و با من گفت:

- من... من فکر کردم جاسوسه!

هوداد پوزخندی تمسخر آم یزد و دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد.

- به نظرت یه جاسوس توی کلبه ماکان چ یکار میکنه؟ اونم درحالی که من و ماکان در اونجا حضور داریم؟

پسر دستپاچه ببخشی دی گفت و سریع از ما جدا شد. من موندم و هوداد... شرمنده نگاهش کردم.

سرم رو انداختم پایین و با انگش تهای دستم بازی کردم. حس م یکردم من مقصوم... حس بدی بود و نم یدونستم باید چ یکار کنم.

- من... من نمیدونستم باید چی جوابش رو بدم... شما... شما به من نگفتین باید چطور خودم رو معرفی کنم.

هوداد سرش رو بالا برد و از بالا نگاهم کرد. طوری نگاهت میکرد که احساس ضعیف بودن میکردی.

- دنبالم بیا!

یکه خورده گفتم:

- چی؟

اومد به سمتم و بازوم رو گرفت. سرش روزی رگوشم آورد و با صدای خشنی گفت:

- هر جایی که من م یرم دنبالم میای... حتی واسه یه ثانیه هم ازم جدا نمیشی فهمیدی؟

یکه خورده و با چشم ای گرد نگاهش کردم. دستم رو کشید و دنبالش راه افتادم. فشار دستش روی بازوم زیاد بود و دردم گرفته بود اما جرعت مخالفت نداشتم. انگار عصبانی بود از چی و از کی رو نم یدونم. این ترس و استرس از هودا رو درک نم یکردم. یه ابهتی داشت که تو جرعت نم یکردی حرفی بزنی. هوداد از بین جنازها رد میشد و اونهارو چک م یکرد. منم به اجبار دنبالش کشیده میشدم. سعی میکردم به جنازها نگاه نکنم چون مطمئناً بالا میاوردم.

سریازی به سمت ما اومد و هوداد بلاخره دستم رو رها کرد و پشت به من کاغذی که اون سریاز بهش داده بود رو نگاه میکرد.

دستم رو روی بازوم گذاشتم و مالشش دادم تا دردش کمتر شه. پسرهی خودخواه! دستم رو کبود کرد.

بیخ یال به اطراف نگاه میکردم. سعی میکردم نگاهم به جنازهها ن یوفته و فقط به سریازهایی که درحال جنب و جوش بودن نگاه کنم. حس کردم یکی از جنازهها تکون خورد. با دقت بی شتری نگاه کردم که یهو جنازه بلند شد. بهت زده نگاهش میکردم. انگار صحنه آهسته شد و اون جنازه که صورت رنگ پریدهای داشت به سمت هوداد اومد. هیچکس حواسش نبود و انگار صدای اطرافم قطع شده بود. تنها کاری که تونستم توی اون لحظه انجام بدم این بود که جلوی هوداد که پشتش به من بود بایستم. وقتی اون آدم روبروم قرار گرفت. ناخودآگاه دستم رو توی قفسه سینهش فرو کردم و ثانیهای بعد خاکسترش توی هوا پخش شد. بهت زده به قلبِ خونی توی دستم نگاه کردم. من... من اون رو کشتم! من یه نفر رو کشتم! به سمت هوداد برگشتم. قیافش شوکه شده بود. فقط تونستم اسمش رو صدا کنم و دیگه جز سیاهی مطلق چیزی ندیدم.

## «هوداد»

به حدی عص بی بودم که اگه کوچکترین اشتباهی از کسی میدیدم دیگه زنده بودن طرف رو تاض می ن نم میکردم. به آرمیتی که با اخم دنبالم میومد نیم نگاهی کردم.

نزدیک شدن اون و ماکان اصلا چیز خوبی نبود. ماکان یکی از وفادارترین و مورد اعتمادترین شاید هم تنها دوست من بود! نمیخوام با نزدیک شدن آرمیتی بهش تمرکزش بهم بخوره. این دختر از روزی که به سرزمین ما اومد دردسراش شروع شد. اصلا چرا باید برگزیدههای که این همه وقت دنبالش بودیم یه دختر بچه باشه؟ وقتی یادم میومد با چه بی دقتی اون وقت شب توی جنگل میگشت اونم تنهایی، عصبانیت توی رگهام قلقل می کرد. اگر من نم یرسیدم معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. با فکر به اینچیزها عصبانیتم بیشتر رشد و ناخودآگاه دست آرمیتی رو محکم تر فشردم. آی آرومی گفت و تقلا کرد دستشو آزاد کنه اما نمیتونست. بی توجه به تقلاهاش به اطراف نگاه کردم تلفات زیادی داشتیم و حتی قسمتی از مرز نابود شده بود. واقعا دلم میخواست هومن دل یل قانع کنندهای برای این حمله داشته باشه وگرنه برادری رو میذارم کنار و میکشمش! دیگه خیلی مراعاتش رو کرده بودم. سریازی به سمتم اومد و دست آرمیتی رو رها کردم و پشت بهش به گزارشی که تهیه کرده بود، نگاه کردم.

با دقت نوشتهاارو م یخوندم که یهو بوی خون آشام رو حس کردم، هرچند ضعیف بود اما این بوی سوختی منزجر کننده تحملش برای یه گرگینه سخت بود! به سم تی که حس م یکردم بوش از اون طرفه برگشتم که آرمی تی رو دیدم با سرعتی باور نکردنی جلوم ایستاد و ثانی های بعد تنها خاکستر اون خون آشام بود، که ت وی هوا پخش شد و قل بی که توی دست آرمی تی موند. شوکه به این دختر نگاه میکردم. اون الان چیکار کرد؟ نم یتونستم شوک توی صورتم رو مخ فی کنم. آرمی تی لرزون به سمتم برگشت و قلب خونی، توی دستش رو نشونم داد. خواست چیزی بگه که چشمه‌هاش بسته شد و درحال افتادن بود که سریع بغلش کردم. انقدر سبک بود که اصلا حس ن م یکردم توی بغلمه! حضور ماکان رو کنارم حس کردم. به قیافه نگرانیش زل زدم.

نگاهم رو ازش گرفتم. روی زمین نشستم و سر آرمیتی رو روی پاهام گذاشتم. ماکان هم کنارمون روی زانوهایش نشست و دست آرمیتی رو گرفت. چشمه‌هاش رو بست و زیر لب وردی خوند. هرچند خود ماکان هم حال خوبی نداشت؛ رنگش پریده بود و انرژی زیادی مصرف کرده بود.

ذهنم درگیر بود؛ این حرکت آرمی تی در عین حالی که خوب بود و جونم رو نجات داد اما دردسرساز هم بود! اون با این کارش خیلی جلب توجه کرده بود. همی نکه بوی گرگینه‌ها رونم یداد دردسر بود و الان هم ....

آرمیتی چش مه‌اش رو باز کرد و طوری از جا پ رید که باعث شد ماکان دستش رو رها کنه و به عقب بره. با شوک به اطرافش نگاه م یکرد. به سمت من برگشت..، توی چشمه‌هاش اشک جمع شده بود و با صدایی لبریز از بغض گفت:

- کشتم... من یه آدم کشتم!

یهو دلم یه طوری شد. اون حجم از اشک توی چشمهای آهوپی عسلیش، هر دل سنگی رو آب میکرد.

دلم براش سوخت. اون خیلی بچه بود... خی لی! ناخودآگاه دستام صورتم رو در برگرفتم و مماس صورتم رو آروم گفتم:

- هشششش... دختر خوب! ناراحت نباش تو یه موجود بد رو کش تی!

همچنان با بغض نگاهم میکرد. اش کی سمج از گوشهی چشمش روی گونه‌هاش چکید. آروم با انگشت شصتم پاکش کردم. حالا کمی ریلکستر شده بود و ن م یلر زید. دستهام رو از صورتم برداشتم و بی توجه به اونها ازشون جدا شدم.

کلافه تو موهام دست کشیدم. لعنتی... جلوی افرادم نباید همچین واکنشی نشون م یادم. من آدمی نبودم نتونم خودم رو کنترل کنم ولی حالا...

نم یدونم چقد راه رفتم. فقط م یدونم از اونها چی لی فاصله گرفتم. اونقدر عصبی بودم که ناخودآگاه تبدیل شدم. حالا دیگه احساساتم شفا فتر بود. زوزهای کشیدم و دویدم. هوا درحال تاریک شدن بود. دویدن بین درختها بهم آرامش م یداد. اونقدر دویدم تا بالاخره مغزم آرام شد. نوک تپه

ایستادم و تبدیل شدم. زیر پام یه دره عمیق سیاه بود. اون قدر سیاه که انتهایش رو نم دیدی. با حس جادوی آشنایی لبخندک جی زدم.

آلا کنارم ایستاد و مثل من به دور دست تیره شد.

- شنیدم چه اتفاقی افتاد.

چیزی نگفتم. آلا دختر عاقلی بود. برعکس آرمیتی! میشد گفت دقیقاً تضاد همدیگه بودن.

- باید زودتر این بازی رو تموم کنیم.

به نیمرخم نگاه کرد و گفت:

- من یه چیزی راجب آرمیتی فهمیدم.

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

- اون نیروی زیادی داره هوداد... اگه کنترل نشه کل سرزمین نابود میشه!

کلافه دستم رو توی موهام فرو کردم. لعنتی... اوضاع داشت بد میشد. علناً ما الان یه بمب متحرک داشتیم که معلوم نبود کی منفجر شه!

- همین امشب آرمیتی به قدرتش تسلط پیدا میکنه!

آلا شوکه گفت:

- این غیرممکنه هوداد!

دستم رو به معنی ادامه ندادن بالا گرفتم.

- کافیه آلا... همین الانشم دیر کردیم.

آلا سکوت کرد و چیزی نگفت. دوباره هردو به روبرو خیره شدیم.

په قلم: آیرا حیبه  
niceroman.ir

«دانای کل»

از گوی جهان بین هرکدامشان را زیر نظر داشت. به تفلاهایشان نیشخند زد. آنها فکر میکردند به دور از چشم او م  
یتوانند آن دختر بچه را پرورش دهند. تمام این جریانات نقشه خودش بود. صبر چیزی بود که او بسیار داشت.  
همان طور که سالها عاشق بود... عشقی یک طرفه! با یادآوری آن خشمی قدی می در سینه اش چنگ زد. زیر لب  
زمزمه کرد:

- مادرت رو نتونستم مال خودم کنم ولی تو قیسر در نمیری!

«آری تی»

روی پل ههای چوبی خونهی ماکان نشسته بودم و به غروب خورشید نگاه میکردم. عجب احساساتی شده بودم.  
درسته که هوداد گفته بود اون خونآشام موجود خوبی نبود اما عذاب وجدان ولم نمیکرد. هرچقدر موجود بدی بوده  
باشه یه آدم بود... جون داشت... شاید هم خانواده داشت! به دستام نگاه کردم. چطور تونستم قلبش رو از سینش در  
بیارم؟ چطور تونستم جونِ یه نفر رو بگیرم؟ هوفی گفتم و دستام رو روی صورتم گذاشتم.

- چطور ی دختر هی غشی؟

دستام رو پایین آوردم و به ماکان چشم غره رفتم. کنارم روی پله نشست. به روبرو نگاه کرد. شونه بالا انداخت و گفت:

- مگه دروغ میگم؟ من تا جایی که یادمه، هرچیزی که میشد تو زرتی غش میکردی!



با حرص به شكم سفتش مشت زدم. آخی گفت و دستش رو روی شكمش گذاشت.

- دختر هم انقد دستش سنگین ؟

هر دو خندیدیم. ماكان کلی باهام حرف زده و دلداریم داده بود. سعی میکرد با لوده بازی ش ذهنم رو منحرف کنه و تا حدو دی موفق بود.

هر دو در سكوت به غروب خورشید نگاه م یکردیم. آهی کشیدم و گفتم:

- گیج شدم ماكان... الان که اینجام ن م یدونم چی درسته چی غلط... اصلا نم یدونم همه اینها واقعیته؟ یا باز من دارم توی رو یا هام به سر میبرم!

نفس عمی قی کشیدم. ماكان همچنان ساکت بود و من چقد ازش ممنون بودم که چ یزی نم یگفت و قضاوتم ن م یکرد.

- به گذشته که نگاه میکنم، ضعفهام رو که میبینم از خودم بدم میاد... از این که نم یتونم قوی باشم بدم میاد... از این که دست و پا چلفت یم بدم میاد... من میخوام قوی باشم؛ م یخوام ش بیه اونی که شما میگین بشم ولی نمیشه! بازم مثل همیشه گند میزنم به همه چیز...

بغض توی گوم اجازه نداد بیشتر از این ادامه بدم. سرم و انداختم پ ایین و سعی کردم اون بغض بزرگ رو قورت بدم.

توی حال خودم بودم که بازوم کشیده شد و محکم تویه جای گرم فرو رفتم. به این آغوش شدید آ نیا ز داشتم. دستهام رو دور شكم عضل هایش پ یچیدم و محکم بغلش کردم. ه یچی نگفتم اونم چیزی نگفت... این سكوت... این آغوش... چقد الان لازم داشتمش! بعد از گذشت چند دقیق های از آغوشش جدا شدم. لبخند غمگی نی به صورت مهربونش زدم. ماكان دس تهاش رو دو طرف صورتم گذاشت و با انگشت شصتتش اشک روی گونم رو که نم یدونم کی سرازیر شده بود، پاک کرد. درحالی که چشمهای قهوه‌هایش توی چشمهام دو دو م یزد گفت:

- آرمی تی... تو شبیه ه یچکس نیس تی... توش بیه خودتی! خودت رو دست کم نگیر!

چیزی نگفتم و فقط ت وی چشمه‌هاش گم شدم. حرفاش تو ذهنم اگو میشد... خودت رو دست کم نگ یر!

- درسته که یکم غشی هستی ولی میشه اون رو درستش کرد.

خندیدم و دوباره مشتی به شکمش زدم. دس تهاش رو روی شکمش گذاشت و چشم غره رفت. از این کارش خندم گرفت و اونم خندید.

- ماکان، ممنونم!

سوالی بهم نگاه کرد.

- بابت انگ یز های که بهم دادی!

نیشش باز شد و گفت:

- چه کنیم ما اینیم دیگه!

پررویی نثارش کردم و خندیدم. دوباره به رویو نگاه کردم که با دیدن آلا و هوداد از جام بلند شد م.

ماکان هم متقابلاً از جاش بلند شد. هوداد طبق معمول اخم کرده بود ولی آلا خندون به سمتم اومد و بغلم کرد. چقدر این دختر رو دوست داشتم. آدمهایی که وارد زندگی من میشدن، هرچند عجیب و غریب و مرموز، هرچند کوتاه اما عجیب جاشون رو توی قلبم محکم کرده بودن. وقتی از هم جدا شدیم. آلا رو به اون دوتا گفت:

- اوضاع اصلاً خوب نیست.

نگران بهش نگاه کردم. آلا نگاهم کرد و گفت:

- باید هرچه زودتر به نیروت برسی!

نگران تر نگاهش کردم.

- هرچه زودتر نه... هم ین امشب!

یکه خورده به هوداد نگاه کردم. جدی که نمیگفت؟! اما صورت خشک و خالی از حسش خبر از جدی بودن حرفش م داد. آب ذهنم رو قورت دادم. دوباره فکرهای مختلف به سرم هجوم آورده بودن.

نفس عمیق بکش... آروم باش! تو قویای... فقط باید خودت رو قبول داشته باشی!

آرومتر شده بودم. فکرهای مضخرف توی ذهنم رو کنار زدم. سه جفت چشم، منتظر بهم زل زده بودن.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- من بايد چ يكار كنم ؟

آلا دستپاچه به سمتم اومد و گفت:

- بايد به نيروي درون يت مسلط شي.

سوالی نگاهش كرد م.

- چطوري ؟

- خودت بهتر ميدوني!

يکه خورده نگاهش كردم. شوخي که نم يکرد؟ من از کجا بايد م يدونستم؟ کلافه خواستم حرفي بزوم که ماکان گفت:

- من و آلا بهت کمک ميکنيم.

نگاهش كردم و بهش لبخند زدم. چقدر قدردانش بودم.

- تو کارای مهمتری داری ماکان!

نگاهم رو از ماکان گرفتم و با اخم به هوداد نگاه كردم. دقيقا چه مشکلی با من داشت؟ مشخص بود از وجود من در ای نجا ناراضيه و لی چرا؟ ماکان جدی به هوداد نگاه کرد و گفت:

- مهمترین کاری که الان وجود داره، کمک به آرميتي !

هر دو توی چشمهای هم نگاه کردن. انگار باهم دوئل م يکردن. ن ميخواستم تنش ايجاد کنم ولی ناخودآگاه مسبب اين جبهه گیری بين ماکان و هوداد شده بودم. کلافه موهام رو به عقب فرستادم.

آلا به سمتشون رفت و بينشون ايستاد. با کف دست به سينه هر دو کوبيد که باعث شد يه قدم به عقب برن. با صدای نسبتا بلندی گفت:

- واقعا الان مشکلمون اينه؟ که کی به آرمي تي کمک کنه؟ ما الان توي دل خطر هس تيم! بس کنين هر دو تون!

با اين حرف آلا سکوت سنگيني بينمون برقرار شد. خجالت کشيدم که بخاطر من بحث م يکردن. بين اون همه سوال درهم برهمی که توی ذهنم به عقب فرستاده بودمشون يه سوال مدام خودنمايي ميکرد.

- آگه...

هرسه بهم نگاه کردن. نفسی ک شیدم و بهشون نگاه کردم.

- آگه من اونی که شما میگید باشم پس ممکنه خانوادهام هم نیروی خاصی داشته باشن؟

هرسه سکوت کردن. صدای ضربان قلبم توی مغزم اکوم یشد. انگار ثانیهها طولان یتر از حد معمول میشدن. چرا هی چکدومشون چیزی نمیگفتن؟ انگار توی یه حباب بودم. صداهای اطرافم رو نمیشنیدم. فقط به سه نفر روبروم نگاه م یکردم. با صدای آلا انگار اون حباب توی مغزم ترکید و تونستم صداشون رو بشنوم.

- وقتی بچ های که به دن یا میاد، نیرویی بیشتر از یه انسان عادی داشته باشه؛ ماوراءالطبیعی شناخته میشه... اون بچه قدرت و نیروش رو از پدر و مادرش به ارث م بیره. تو این بین ممکنه توی نسلش نیروهای بیشتری هم دیده شه. از هر صد نفر یه نفر قدرت بیشتری نسبت به بقیه داره.

سکوت کرد. حس م یکردم ای نها همه مقدمه چینی بود و چیزی که باید م یشنیدم چیز خوبی نبود.

ماکان ادامه داد:

- توی کتاب نوشته شده یه برگزیده قراره بیاد. ما اطلاعی از نیروی تو نداریم. فقط حدس میزنیم تو یه جادوگر باشی.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- پس یه نی خانوادهی من...

نم یتونستم جمل هام رو کامل کنم. باورم نم یشد! کی باورش م یشد؟ آلا گفت:

- آگه تو جادوگر باشی... خانوادت هم از نسل جادوگرها هستن!

با دستام صورتم رو پوشوندم. انگار با یه پتک توی سرم کوبیده بودن. گیج و منگ بودم. آلا گفت:

- سوال اصلی اینه تو، توی سرزمین انسا نها چیکار م یکردی؟ سرم درد گرفته بود. تحمل این حجم از واقعیت رو نداشتم

- آگه خانواده تو جزء فرقههایی باشن که به دنیای انسا نها رفتن، پس چرا تو چیزی ن م یدونی؟

دلم میخواست اون وسط بشینم و از ته دل زار بزنم. گفتن این جمله از مردن برام بدتر بود. اما لبهای خشکیدم رو از هم باز کردم و گفتم:

- من خانوادهای ندارم... من توی پرورشگاه بزرگ شدم!

سکوت شد. اونقدر سکوتش سنگین بود که داشتم زیر این همه فشار له میشدم.

دیگه نفس کم آورده بودم. زانو هام تحمل وزنم رو نداشت. او نها هم قصد شکوندن این سکوت رو نداشتن. دستی روی بازوم نشست. نگاه خسته و مردهام رو بهش دوختم. ماکان بود... با لبخندی غمگین نگاهم میکرد. آلا هم سمت دیگهام ایستاد و بازوم رو گرفت. بغض گلوم رو گرفت. لبخندی بغض آلود به هر دو زدم. حالا حس م یکردم درد قلبم کمتر شده. هوداد اما واکنشی نشون نداده بود.

چه انتظاری از یه آدم خودخواه میشه داشت؟ ما کان

رو به آلا کرد و گفت:

- بهتره برگردین.

آلا هم سر تکون داد و توی یه چشم بهم زدن توی کلبه هوداد بودیم. از این نقل مکان سریع نفس تو سینم حبس شد. دروغ چرا هنوز به این چ یزهای عجیب و غریب عادت نکرده بودم. تقریباً وافته روی صندلی چوبی نشستم و شقیق هام رو فشردم. آلا روبروم نشست و گفت:

- م یدونم از دست دادن خانواده سخته... درکت م یکنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من خانوادهام رو از دست ندارم... من از همون اولش هم نداشتمشون!

آلا سکوت کرد اما من زخم قلبم سرباز کرده بود. تنها نقطه ضعف من همین بود. علت ترک شدنم رو نم یدونستم و این بدترین درد دن یا بود. با بغضی که سعی در مخ فی کردنش داشتم گفتم:

- احساس تنهایی شدی دترین احساس این روزهای زندگی منه. نه تنها این روزها من توی این ۱۸ سال زندگی ه همیشه تنها بودم. احساس بی پناهی م یکنم. اینکه هیچ وقت یه پشتوانه توی زندگی ندارم و نخواهم داشت.

دیگه نتونستم بغضم رو قورت بدم و هقهقم بلند شد. عجیب احساساتم قاطی شده بود. آلا از جاش بلند شد و سرم رو در آغوش گرفت. این روزها بیشتر از تموم روزه ای زندگیم در آغوش کشیده شدم.

حالا م یفه میدم من چقدر تشنه محبتم... چقدر حسرت توی دلم دارم. همیشه به این فکر میکردم؛ چطوریه پدر و

مادر میتونن بچشون رو پشت سرشون رها کنن و برن. بدون اینکه به این فکر کنن بعدها چی به سر اون بچه میاد. منم یادونم چقدر گریه کردم... چقدر احساساتم رو تخلیه کردم. با صدای بسته شدن در از بغل آلا بیرون اومدم. اشکهام جلوی بلوز آلا رو خیس کرده بودن. خجالت زده بهشون نگاه کردم. آلا بی خیال خندید و گفت که مهم نیست.

- تو که هنوز داری مثل ابر بهار اشک م یریزی!

با همون چشمهای اشکی به حرف ماکان خندیدم. از جام بلند شدم تا صورتم رو بشورم. به آینه که با پیچ کها تزئین شده بود نگاه کردم. چشمهام قرمز شده بود اما میارزید... به این تخیلی ه انرژ میارزید. پیش بچ هها برگشتم. آلا روی زمین نشسته بود و کتابی قدیمی دستش بود. ماکان هم بیخ یال مشغول خوردن میوه بود. آلا که متوجه حضورم شد به روبروش اشاره کرد و گفت که بشینم.

روبروش نشستم و کنجاو نگاهش کردم. مشغول خوندن کتاب بود. سرکی کشیدم و با دیدن نوشتههای کتاب یکه خورده به عقب برگشتم. نوشتهها به زبان عجیبی نوشته شده بودن. این درحالی بود که نوشتههای کتاب در حال حرکت بودن. کتاب اونقدری قدیمی بود که هر لحظه انتظار داشتم پاره بشه. یاد کتاب خودم افتادم که دست هوداد بود. باید حتما پیش م یگرفتم!

آلا بلاخره سرش رو از کتاب بیرون آورد و کتاب رو کنارش گذاشت. دستش رو روبروی هم نگاه داشت و چیزی نگفت. با گفتن هر کلمه اش انگار بین دستهاش جرقه میزد و گویی آبی بزرگ و بزرگتر میشد. چشمهام گردتر از این ن میشد. وقتی خوندن وردش تموم شد یه گوی کامل آبی توی دستش، توی هوا معلق بود. انگار درون گوی رعد و برق میزد و در حال حرکت بود.

- این نیروی منه... ساعقه!

یکه خورده گفتم:

- ساعقه؟

آلا سری تکون داد و به گوی نگاه کرد. لحظهای بعد گوی مثل ترکیدن حباب، ترکید. انگار که از اول وجود نداشت.

هنوز شوکه نگاهش میکردم. چطور هم چی ن چیزی ممکن بود؟ به خودم پوزخند زدم، اینجا همه چی یز ممکنه! ماکان همون طور که دول پی سیب م یخورد با دهن پر گفتم:

- بچه هنگید!

چشم غرهای بهش رفتم و منتظر و سوا لی به آلا نگاه کردم. آلا نفس عمی قی کشید و توی چشمهام خیره شد.  
- هر جادوگری نیروی درون ی منحصر به فرد خودش رو داره. نسل من از جادوگران صاعقه بود و من آخرین باقی مانده از نسلمون هستم.

بهت زده گفتم:

- یعنی منم یه ن نیروی درون ی دارم؟!

آلا سر تکون داد و شمعی جلوم گذاشت. داستان داشت جالب م میشد. یعنی ممکن بود من هم مثل اونها بتونم کارهای خفن بکنم؟ یح نی دیگه ضعیف نبودم؟ هیجان زیر پوستم جریان پیدا کرده بود.  
آلا زیر لب وردی خوند و بشکن زد. با بشکن زدنش شمع روشن شد. ذوق زده به شمع نگاه کردم و گفتم:

- چطور ای نکارو کردی؟ آلا با لبخند کجی گفت:

- جادوگرها بیشتر از اون چه که فکرش روک نی قدرتمندن!

با ه یجان گفتم:

- توی این سرزمین کدوم گونه از همه قدرتمندتره؟

سکوت شد. مشکوک نگاهم بین آلا و ماکان در رفت و آمد بود. حرف بدی زده بودم؟ ماکان بلاخره سکوت و شکوند و گفتم:

- الههها قدرتمندترین گونههای این سرزمین هستن اما با وضع پ یش اومده اهالی تاری کی دارن قدرت رو بدست م یگیرن.

دلم پیچید. زیر لب زمزمه کردم:

- اهالی تاریکی؟

هر دو سر تکون دادن. آلا کف دستاش رو بهم زد و گفت:

- فعلا موضوع مه متری وجود داره تا بهش توجه کنیم.

مصمم نگاهش کردم. آلا به شمع اشاره کرد و گفت:

- روشنش کن.

اون قیافه مصمم وا رفت و گیج به آلا نگاه کردم.

- چجوری؟

آلا چشمی چرخوند و گفت:

- فکر نم یکردم یاد دادن اصول اولیه جادوگری که هر بچ های بلده انقد سخت باشه!

ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم.

- هرچی من میگم تکرار کن.

سر تکون دادم و کلمات عجیب و غری بی که آلا میگفت رو تکرار کردم. وقتی آلا ساکت شد منم سکوت کردم و بشکنی زدم. منتظر به شمع نگاه کردم تا روشن شه اما جز دود کمی، خبری از چیزی نبود. نا امید به آلا نگاه کردم. آلا کلافه چشمهاش رو مالید. حس کردم بوی سوختگی م یاد. به شمع نگاه کردم اما خاموش بود پس این بو از کجا بود؟ آلا نفسش رو بالا کشید و با صورت جمع شده گفت:

- بوی سوختگی میاد؟

سرتکون دادم و هر دو به ماکان بیخیال که همچنان در حال میوه خوردن بود نگاه کردیم. بعد از چند دقیقه متوجه نگاه ما شد و ابرو بالا انداخت.

- مشکلی پیش اومده؟

نگاهم به موهای شلخته و روشنش افتاد که دودی آروم ازش بلند شده بود. با بهت به موهاش اشاره کردم.

- مو...هات!



ماكان با تعجب دست ی به موهاش كشید. یه و مثل ترقه از جا پرید و شروع كرد به داد و بیداد.

- آی سوختم... آی مُردم... آخ از دست شما جادوگرا!

آلا ریز خندید. زیر لب وردی خوند و دستش رو به سمت ماكان گرفت. توی همین لحظه انگار سطل آبی روی ماكان ریخته باشن، ش بیه موش آب كشیده خیس شده، درحالی كه چشمهاش گرد شده بود و دس تهاش باز بود نگاهمون كرد. اونقدر قیافش خنده دار شده بود كه من و آلا قهقهه زدیم و روی زمین ولو شدیم. ماكان از اون حالت خارج شد و با اخم نگاهمون كرد. غرغر كنان گفت:

- هیچوقت سر از كاره ای شما جادوگرهای دیوونه درن یاوردم!

اینو گفت و از كلبه ب یرون زد. با كو بیدن در خندمون قطع شد و فقط رد كمرنگی ازش روی لبمون موند.

آلا درحالی كه توی صداش خنده موج م یزد گفت:

- دوباره امتحان كن... مواظب باش ایندفعه منفجرمون نكنی!

هر دو خندیدیم و روی شمع تمرکز كردم. بارها بارها تكرر كردم اما دریغ از یه جرقه كو چيك! بُغ كرده به آلا كه كلا فگی از صورتش م یبارید نگاه كردم.

- یه جای كار میلنگه!

دوباره سرش رو توی كتاب فرو برد. ناامید به شمع نگاه كردم. چی میشد روشن م یشدی و ضایع نم یكردی؟ چرا من انقد دست و پا چلفت یام؟ چرا نم یتونم یه كار و خوب انجام بدم؟ خشم و ناراحتی از خودم باعث م یشد از درون خودخوری كنم. همونطور كه به شمع خیره بودم از درون خودم رو سرزنش م یكردم. از خودم متنفرم! با گفتن این جمله یهو شمع روشن شد. هنوز توی فكر بودم و متوجه روشن شدن شمع نبودم. همچنان درحال سرزنش خودم بودم. توی یه آبله دست و پا چلفتی هستی... چون یه سرزمین توی دستای توعه اما تو از پس یه كار ساده هم بر نمیای. م دیدم كه شعلهی شمع از حالت عادی داره خارج م یشه و شعل هورتر میشه اما عكس العملی نمیتونستم نشونبدم. همچنان تو افكار خودم غرق بودم. با داد آلا كه گفت: كافی! به خودم اومدم و بهت زده به آلالی نگران نگاه كردم. نگاهم به شمع افتاد كه ه یچی ازش باقی نمونده بود. بهت زده زمزمه كردم:

- چه اتفاقی افتاد؟

آلا دستم رو گرفت و نگران گفت:

- تو شمع و روشن كر دى ولى نه بان پروى درونيت... .

گيچ نگاهش كردم.

- احساسات قدرتت رو به دست گرفته بود. اگه من از فكر ب پرون ن ميآوردمت، كلبه رو به آتيش ميكشيدى.

ترسيده به آلا نگاه كردم. لعنت به من... لعنت! ناخودآگاه اين كلمه رو بلند گفتم. آلا دستم رو فشرد و گفت:

- نه آرمى تى! خودت رو سرزنش نكن... اينكارى باعث ميشه احساسات نيروت رو به دست بگ يره!

همونطور تر سيده سر تكون دادم. من داشتم چيكار م يكردم ؟

- به من نگاه كن آرمى تى!

نگاه ترسون و نگرانم رو بهش دوختم.

- من يه راه حل پيدا كردم... اميدوارم جواب بده.

سرتكون دادم.

- براى اينكه تمرکز كنى به يه چيز فكر كن... به چيزى كه از ته دل دوست دارى انجامش ب دى.

چشمهام رو بستم و تنها به يه چيز فكر كردم... مادرم! اون لحظه فقط م يخواستم مامانم رو ب بينم.

انگار ذهنم رو مه غلى ظى گرفته بود و با تمرکز من روى يه موضوع اون مه كمكم محو شد و سبزه زارى مشخص شد. يه

زن بچه به بغل روى سبزه ها نشسته بود و لالايى ميخوند. نگاهم به بالهائى سفيد و بزرگش افتاد. از ديدن اين صحنه

بغض كرده بودم. يعنى اون مادرمه؟ اون بال داشت؟ خواستم

نزدى كتر برم اما انگار به پاهام چسب زده باشن، نتونستم از جام تكون بخورم. صدائى اون زن بلند شد. چقدر

صداش نرم و لطيف بود.

- دخترى من... قشنگ من... پاكزاده من... آرميتى من!

ناباور دستم رو روى دهنم گذاشتم. اون... اون مامانم بود. من و در آغوش گرفته بودم. دوستم داشت .

پس... پس چرا ترکم کرد؟ از دور مردی دیدم که اون هم بالهای سفید بزرگی داشت که روی زمین کشیده میشد. به جمع اونها پیوست و هر دو رو در آغوش گرفت. بالهایش دور اونها جمع شدن و انگار ازشون محافظت میکردن. مرد درحالی که با عشق نگاهشون میکرد گفت:

- شما تنها سهم من از این زندگی هستین!

پلک زد و به زمان حال برگشتم. آلا نگران گفت:

- چیشد؟ چی دیدی؟ بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

- من... من خانوادم رو دیدم!

آلا لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که بالاخره تصویری ازشون دیدی!

با یاد آوری صحنهای که دیدم نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- اونابال داشتن... بالهای بزرگ سفید!

آلا یکه خورده گفت:

- چی؟!!

تو همین لحظه ماکان و هوداد وارد کلبه شدن و با تعجب به قیافههای ما نگاه میکردن.

هوداد اخمهاش رو توهم کرد و گفت:

په قلم: آیرا حیبه  
niceromanfir

ماه کامل

نایس روان

اتفاقی افتاده؟

با بهت رو بهشون کرد و گفت:

آرمی تی خانوادش رو دیده... گفته که... اونا... اونا... بال داشتن!

توی کسری از ثانیه قیافه هردو شوکه شد. درسته که داشتن بال چیز عجیبی بود ولی فکرش رو نمیکردم اونها انقدر تعجب کنن. حس میکردم یه چیزی رو این وسط بهم نمیگن. ماکان و هوداد هم مثل ما روی زمین نشستن. بلاخره زیونم باز شد و گفتم:

- چرا اونها بال داشتن؟

هرسه سکوت کردن. به معنی واقعی کلمه داشتم خُل میشدم! توی کمتر از ده دقیقه تصویر خانوادم که سالها آرزوشون رو داشتم دیدم... درحالی که دوتا بال سفید بزرگ داشتن... اونم وقتی که توی این سرزمین لعنتی گرافتادم. دیگه مغزم نمیکشید. شقیق هام رو ماساژ دادم و گفتم:

- میشه به منم بگین چه خبره؟

بازم هرسه سکوت کردن. وقتی این طوری هرسه سکوت م یکردن مشخص بود م یخوان چیزی رو از من مخفی کنن. کلافه خواستم چیزی بگم که آلا گفت:

- ماهم مطمئن نیستی م آرمیتی... باید از بانو آروشا پرسیم.

گیج گفتم:

- بانو آروشا کیه؟

- اون ملکه ماست.

توی همین لحظه در کلبه به صدا در اومد. چه عجب ک سی بلد بود در بزنه! هوداد به سمت در رفت و بعد از چند دقیقه با کاغذی به سمت ما برگشت. ماکان کنجکاو پرسید:

- اون چیه هوداد؟

هوداد در حالی که نامه رو باز م یکرد گفت:

دعو تنامها س... از طرف هومن.

و ماکان با بهت ه مزمان گفتن:

هومن؟

ماکان پوزخندی زد و گفت:

- اون عقلش رو از دست داده؟

گیج نگاهم بینشون رد و بدل میشد. خی لی بده بین آدمایی باشی که همه چی میدونن ولی تو مثل احمقا اون وسط داری دست و پا م یزنی. آلا گفت:

- حالا به چه مناسبته؟

هوداد بلند متن نامه رو خونند:

- به مناسبت صدمین سالگرد سلطنت هومن شاه جش نی برپا کردهایم. به همین مناسبت از هوداد، آلفای بزرگ به همراه سه تن از دوستانش دعوت به عمل م یآوریم. هومن شاه!

هیچکدوم حرفی نزدی م ولی من تو شوک جمله اول هوداد بودم. صدمین سال؟ صدسال پادشاه بوده؟

- صدسال؟

په قلم: آیرا حیبی  
niceroman.ir

نیم سال

ماه کامل

- آلا

- ماکان بی تفاوت گفت:

- آره اون هنوز تازه کاره!

چشمهام گرد شد.

- شوخی م یکنی دیگه؟ تازه کار؟ اون صد سال پادشاهه!

ماکان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ما سلطنت هزارساله هم داشتیم.

صدام تو گلو خفه شد.

هزار...ار سال؟ هزار سال یه نفر پادشاه بوده؟

و ماکان سر تکون دادن. باورم نمیشد. دیگه این یه مورد و نمیتونستم هضم کنم.

شما چند سالتونه؟

آلا گفت:

- ما تقریباً هم س نیم و حدوداً صد سالمونه!

نفس تو سینم گره خورد. خدای من... الان... اینا... باورم ن میشه! ماکان ادامه داد:

- زمان توی دن یای ما فرق داره.

آلا جملش رو کامل کرد.

- هر یه ساعت شما ۱ سال ماست.

حس کردم ابرو هام از پیشونیم هم رد شد. هوداد بلاخره لب باز کرد و گفت:

- رشد بچ ه هم توی سرزمین ما متفاوته!

دیگه رسما هنگ کرده بودم. قدرت تجزیه و تحلیل نداشتم. هوداد کلافه نامه رو وسطمون انداخت و گفت:

- لعنت به هومن... مطمئنم یه نقشهای داره .

آلا دستش رو روی دست هوداد گذاشت و گفت:

- آگه ما به اون جشن نریم...

ماکان ادامه داد .

- یعنی عقب نشی نی کردیم.

هوداد سر تکون داد. من اما گیج و نگران نگاهشون میکردم.



- هومن كيه ؟

دوباره هرسه سكوت كردن. گفته بودم از سكوتشون متنفرم ؟ كلافه به هرسه

نگاه كردم. هوداد بلاخره سكوت رو شكوند و گفت:

- هومن... پادشاه خون آشا مهاست.

يکه خورده گفتم:

- خون آشا مها؟ مگه اونها بهتون حمله نکردن؟ الان به جشن دعوتتون کردن؟ ماكان گفت:

- توی سرزمین ما ه چکس علناً باهم نم یجنگه... همه در روبرو یه جورایی در صلح هستن اما در پشت دشمن خونی همدیگن!

این دیگه تهش بود! چطور میشد از کسی که متنفری در ظاهر دوستش باشی؟ او نها در دورو بودن حرف نداشتن! آلا رو به هوداد گفت:

- تار یخ جشن مال کی یه؟

-فرداشب!

دوباره هرسه سكوت كردن. همه چیز به طرز عجیبی پی چیده شده بود. یعنی اونها همیشه ه با همچین چیزهایی سر و کار داشتن؟ همش مرگ... همش دشمنی... همش خ یانت! پس کی برای خودشون زندگی م یکردن؟ هوداد با گفتن: بر میگردم از کلبه خارج شد. نم یدونم چرا نگرانش شدم.

انگار عص بی بود اما ن میخواست بروز بده. ماكان هم پشت سرش از کلبه خارج شد. آلا کتاب رو برداشت و از جاش بلند شد. منم متقابلاً ایستادم.

- شما ه میشه گرفتار این چیزها بین؟ جنگ... خیانت... خون و خون خوریزی؟ آلا آهی کشید و کتاب رو روی میز گذاشت.

- زندگی ما همش این نبود... روزای خوبی هم داشتیم ولی مازیار... .



- همونی که باید شکستش بدی!

صدام تو گلو خفه شد. انگار تازه فه میدم چه و ظیفهای دارم. نکنه منم باید آدم بکشم؟ من؟ منی که یه جادوی ساده رو میتونم انجام بدم؟ ترسناک بود. با شنیدن اسم خودم از فکر بیرون اومدم. آلا روی صندلی نشسته بود و روی میز پر از خوراکی بود.

- بهتره شام بخوریم... باید انرژی داشته باشیم.

سرتکون دادم و روی صندلی نشستم. به غذاهای رنگارنگ روی میز نگاه کردم. می لی نداشتم و به زور چند لقمه از ساندویچهای کوچکی که به شکل گل درست شده بودن رو خوردم. وقتی که غدامون رو خوردیم آلا بشکنی زد و غذاهای روی میز تو کسری از ثانیه جمع شد.

- خانوادهت کجان؟

آلا دستهایش رو توی هم گره زد و خیره به دس تهانش گفت:

- من توی محله جادوگرها زندگی میکردم... یه روز صبح بیدار شدم و یه نامه لعنتی دیدم... بعد اون دیگه از خانوادم خبری نشد.

ناراحت دستم رو روی دستش گذاشتم و فشردم. آلا غمگین لبخندی زد و گفت:

- میدونی، داشتن و از دست دادن بدترین درد دنیاست. وقتی یه چیز رو نداری برات مهم نیست نداشتمش، عادت داری بهش ولی وقتی یه چیز رو داری و از دستش میدی دیگه نمیتونی مثل قبل زندگی کنی.

با پوست و استخون حرفش رو درک نکردم. من خانواد هام رو ندیدم اما دلم له له میزد واسه یک بار دیدنشون. حالا آلاپی که این همه مدت باهاشون زندگی کرده و یهو از دستشون داده چقد واسش سخته. توی حال و هوای خودمون بودیم که یهو در کلبه با شتاب باز شد. ترسیده جیغ زدم و هردو به سمت در برگشتیم. ماکان خونی و زخمی به زور در رو گرفته بود و دستش رو روی قفسه سینهش گذاشته بود. هردو به سمت ماکان رف تیم و دو طرف دستاش رو گرفتیم. با بدبختی ماکان رو روی مبل نشوندیم. آلا نبض ماکان رو گرفت و گفت:

لعنتی جادوی سیاه!

-  
با تته پته گفتم:

- جا...دوی... سیاه چ یه؟ ماکان نالی د:

- مازیار... اون ... خبرداره!

اینو گفتم و چشمه‌هاش رو بست. با ترس صدایش زدم. دیگه داشت گریه می‌کردم.

- نمی...ر... نم ییر ماکان.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم:

- تو خوب می شی... تو خوب میشی!

انگار داشتم یکی از اعضای خانوادم رو از دست می‌دادم. تو این مدت کم بد به دلم نشستت بودن.

حس کردم زخم صورت ماکان زیر دستم درحال ترمیم بود. آروم دستم رو از روی صورتش برداشتم.

زخمه‌هاش درحال ترمیم شدن بودن. شوکه به آلا نگاه کردم. اونم دست ک می از من نداشت.

- داره چه اتفاقی می‌وفته؟

آلا صورت ماکان رو چک کرد و گفت:

- خودمم نم یدونم... تو چیکار کردی؟

- من؟ من کاری نکردم... فقط گفتم تو خوب میشی!

آلا متفکر سر تکون داد. به قفسه سینه ماکان اشاره کرد و گفت:

- دستت رو بذار اینجا و به خوب شدنش فکر کن.

همون کارو کردم و از ته دل خواستم زخمش خوب شه. حس کردم زیر دستم گرم شد. انرژی که به بدن ماکان وارد می‌شد حس می‌کردم. او لین بار بود که ن یروم رو حس می‌کردم. حس عجیبی داشتم.

دستم رو برداشتم. دیگه خبری از اون زخم ع میق نبود. آلا نبض ماکان رو گرفت و با نیش باز نگاهم کرد. سوالی سر تکون دادم.

- تو فو قالعادهای دختر... تونستی درمانش کنی!

اول چشمهام گرد شد بعد نیشم باز شد.

- باورم نمیشه!

آلا به بازوم زد و گفت:

- همه چیز شد نیه!

یهو جدی شد و گفت:

- باید برم دنبال هوداد... معلوم نیس چه اتفاقی براش افتاده.

سرتکون دادم و آلاس ریع از کلبه خارج شد. کنار ماکان نشستم و صورت خون یش رو نگاه کردم. یعنی چه اتفاقی اون رو به این روز انداخته؟ یاد اون روزی افتادم که یا سی زخمی به خونه برگشت. درست مثل ماکان همین زخ مهارو داشت. با ذهنی درگیر از جام بلند شدم تا ظرف آب ب یارم و خون روی صورتش رو پاک کنم. دستمال رو توی آب گذاشتم و چلوندمش. آروم صورتش رو ت میز کردم. زیر لب نالهای کرد و چ یزی گفت که متوجه نشدم. گوشم رو نزدیک لبش کردم.

- نرو! ...

نرو؟ منظورش به کی بود؟ دوباره صدای در بلند شد با فکر به ای نکه آلا و هوداد باشن به سمت در رفتم و درو باز کردم. اما با دیدن دختری هم سن خودم مکث کردم. شنل س یاه و بلندی به تن داشت و کلاه بزرگش رو روی سرش گذاشته بود.

- تو... کی هستی؟

- باید با من بیای!

باش نیدن صداش مو به تنم سیخ شد. صداش توی دلم رو خالی میکرد. به حس بدی نسبت بهشداشتم. تا خواستم در و ببندم گردی به سمت صورتتم فوت کرد. اولی ن نفس رو که کشیدم سرم گیج رفت و همه جا س یاه شد.

«هوداد»

با کلافگی از کلبه بیرون زدم و تبدیل شدم. با تمام توانم دویدم. دویدن تو حالت گرگ باعث میشد بهتر فکر کنم. هیچ چی ز این وسط درست نبود. این دعوت هومن بی دلیل نیست! چطور ممکنه بعد از اون حملهای که تقریباً مرز من رو نابود کرد، حالا دعوتتم کنه به جشنش؟ مطمئنم یه نقش های داره! بین دوراهی موندم... آگه نرم یه بهونه جورم یکنه که من باهاش دشمنم... آگه برم معلوم نیس توی اون جشن لعنتی چه اتفاقی قراره بیوفته! تقریباً به وسط قلمروم رسیدم. با حس بوی تیزی ایستادم.

عمی قتر بوک شیدم... این بو... جادوی سیاه! توی قلمروی من؟ اونم به این غلظت؟ خواستم برگردم که با آلا رخ به رخ شدم. قیافه ترسیده تا حدودی نگرانش باعث شد از اینی که هست نگرانتر شم. سریع تبدیل شدم و دستم رو روی بازوهاش گذاشتم. سوالی نگاهش کردم.

- هوداد... ماکان... ماکان زخمی برگشت کلبه... اونم نه زخم عادی... .

هر دو باهم گف تیم:

- با جادوی سیاه!

آلا یکه خورده نگاهم کرد و گفت:

- تو هم فهمیدی؟

کلافه دستم رو توی موهام فرو بردم. یهو چی یزی یادم اومد.

- آرمی تی کجاست؟

آلا تا خواست دهن باز کنه یهو حرفش رو خورد و شوکه نگاهم کرد. لعنتی... لعنتی! همهی اینها نقشه بود. سریع تبدیلی شدم و بدون توجه به آلا به سمت کلبه دویدم. اونا آرمیتی رو میخواستن و ما در بی دفاعترین و بی تجربهمترین حالت ممکنش تنهاش گذاشتیم. این حس عجیب توی قلبم نمیدونم از کجا نشئت میگرفت. فقط اون لحظه میخواستم اون دخترهی رو مخ رو ببینم که چیزیش نشده و باز مثل قبل روی مخم باشه! نزدیک کلبه بودم. با حس

جادوی قدرتمن دتری سرعتم رو بیشتر کردم. نزدی کتر که شدم. آیا رو دیدم اونم درحالی که آرم یتی ب یهوش شده توی بغل

محافظش بود. آیا تا متوجه حضور من شد سریع وردی خوند و لحظهای بعد خبری از هیچکدومشون نبود. نفس نف سزنان از ته دل زوزه کشیدم. حضور آلا رو کنارم حس م یکردم. نباید ای نظوری میشد.... نباید! تبدی ل شدم و وارد کلبه شدم. بدون توجه به ک سی اولین چ یزی که دستم اومد رو به سمت دیوار پرت کردم. اون قدر عص بی بودم که حد نداشتم. نباید تا این حد عص بی م میشدم اما دست من نبود.... بخاطر اون طلسم لعنتی ب اید مراقب خودم م یبودم ولی الان توانایی کنترل خودم رو نداشتم. من مسئول بودم.... من بابت اون دختر هی لعنتی مسئول بودم. آگه نبود الان انقدر دردسر نداشتم اما یهو انگاری ه نفر توی سرم گفت آگه اون نبود الان تنها ا میدت واسه این سرزمینم نبود. تا خواستم گلدون روی م یز رو به سمت دیوار پرت کنم، دست گرمی روی بازوم نشست. قفسه سینم از عصبانیت بالا پایین میشد. به آلا نگاه کردم که چشمهای نگرانش توی چشمهام دو دو میزد. آلا نالی د:

- الان چی میشه؟

گلدون توی دستم رو روی میز گذاشتم. چشمهام رو بستم و نفسی کشیدم. فکر کن هوداد... فکر... چشمهام رو باز کردم. دستم رو دوطرف بازوش گذاشتم و سرم رو نزدیک چشمهام کردم و درحالی که فاصله صور تهامون کم بود، گفتم:

- بهت قول م یدم آخرِ امروز آرمیتی پیشت باشه!

آلا همونطور ترسیده سر تکون داد. دستم رو پایین آوردم و ازش فاصله گرفتم. نیم نگاه ی به ماکان که کماکان بیهوش بود انداختم و گفتم:

- تو حواست به ماکان باشه!

اینو گفتم و از کلبه ب یرون زدم. تبدیل شدم و به سمت کلبه ثنا دویدم. درست نبود بعد آخرین برخوردی که داشتیم من به دیدنش برم اما تنها ک سی بود که م یتونست توی این وض عی ت کمکم کنه!

نیمه راه  
«آرمی تی»

با سردرد شدید چشمهام رو باز کردم. اول همه جا تار بود، چندبار پلک زدم تا تاری چشمم رد شد.

خواستم با دستم، سرم رو كه از درد درحال انفجار بود فشار بدم اما نتونستم. به خودم نگاه كردم كه روى صندلى چوبى با طناب بسته شده بودم. تازه مغزم داشت لود ميشد. ماكان ... رفتن آلا و در آخر اون دختره عجبى! به اطراف نگاه كردم. داخل يه كلبه چوبى بودم كه تمامى سقف و ديوارها از خزه پوشيده شده بود. ميز چوبى بزرگى گوشه كلبه بود كه روش پر از محلول و شیشه‌هاى عجيب و غريب كه درونشون ما يههپايى به رن گهاى مختلف بود. سعى كردم طناب رو از دستم باز كنم اما انگار هرچى بي شتر تقلا م يكردم طنا بها دورم محك متر ميشدن. از درد آخ آرومى گفتم. حالا ب ايد چيكاركنم؟ در كلبه كه درست روبروى من بود باز شد و همون دختره حالا با پيراهن بلند حرى ر به رنگ مشكى كه آستى نهاى بلندی داشت، وارد شد. به صورتش نگاه كردم. چشمهاى سياه تيله‌هاى كه درونشون م يتونستى مرگ رو ببى نى. انگار وقتى به چشمهاش نگاه ميكردى ته دلت خالى ميشد و حس سرما م يكردى. بلاخره به خودم جرعت دادم و گفتم:

- تو كى هس تى؟ براى چى من رو آوردى اى نجا؟

اما اون بدون توجه به من به سمت م يز رفت و محلول صورتى رنگى رو داخل ظرف ديگ هاى ريخت. دوباره تقلا كردم اما طنابهاى دورم محك متر شد. از درد چشمهام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم تا صدام در نيايد.

- به نفع خودته تقلا نكنى!

- از من چى م يخواى؟

بلاخره توى چشمهام نگاه كرد. اما پشيمون شدم، كاش نگاه ن م يكرد. نگاهش طورى بود كه ترس رو به ت كتك سلولهاى بدنم انتقال ميداد. در كلبه دوباره باز شد و اينبار پسى چشم رنگى وارد شد. نگاهش كردم. به نظرم چهره اش آشنا بود؛ انگار جايى ديده باشمش. يهو چشمهام گرد شد. اون ...

اون خودش بود. همونى كه باعث شد توى اون چاله پرت شم. دندونام رو روى هم ساييدم و با نفرت نگاهش كردم. اما اون نيشخندى زد و به سمتم اومد. توى دو قدميم ايستاد و با همون نيشخند مضخرفش نگاهم كرد. طورى ايستاده بود كه مجبور بودم براى دیدنش سرم رو بالا بگ یرم.

- كلى توى دنياى مضخرفتون دنبالت گشتم اما تو اومدى اى نجا برگ زیده كوچولو!

غريدم:

- چى از جونم ميخواى؟

انگشتش رو روی شقیقهام گذاشتو آروم به سمت پ این کشید. خواستم سرم رو از دستش دور کنم اما نمیتونستم. دستش از روی گون هام عبور کرد و آروم آروم به قلبم رسيد و روی قلبم نگه داشت.

نیشخندش پررنگتر شد و گفت:

- چیزی که این توعه میخوام!

نمیدونم اون لحظه این جرعت و از کجا پیدا کردم اما زانوم رو بالا آوردم و با تمام توانم ب این پاش ضربه زدم. از درد آخی گفت و خم شد. همونجوری که از درد به خودش م پیچید غریب:

- دختر هی سرتق... خودت خواستی که با عطوفت باهات رفتار نکنم!

منم مثل خودش پوزخند زدم. یه چیزی رو خوب فهمیده بودم. توی این سرزمین هرچی ترسو تر باشی بی شتر آس یب م ببینی. حتی اگه ن پروپی هم نداری باید وانمود کنی که داریش. تنها چیزی که اون لحظه بهش فکر م یکردم آلا، ماکان و هوداد بودن. نم یخواستم برای اونا اتفاقی بیوفته اگه تا الان نیوفتاده باشه! اون پسر که اسمش ن م یدونم چی بود به دخترهی سیاه پوش اشاره کرد. اونم سر تکون داد و به سمتم اومد. سعی کردم ترسم رو بروز ندم اما مطمئنم چشمهام همه چی رو لو میدادن.

دستش رو روی سرم گذاشت و نیشخندی زد و گفت:

- من آیام... اسم من رو هرگز فراموش نخواهی کرد!

این و گفت و شروع به خوندن وردی کرد. درد ریزی تو سرم پ یچید هر لحظه دردش بیشتر میشد.

دیگه نتونستم تحمل کنم و از ته دل جی غ کشیدم. انگار رگهایی که توی مغزم بهم متصل بودن رو از هم جدا میکرد. اون لحظه نمیتونستم چ یکار کنم. توان تکون خوردنم نداشتم. مغزم داشت متلاشی میشد. توی آخرین لحظه از درد اسم هوداد رو ج یغ زدم و دیگه چیزی نفه میدم.

«هوداد»

جلوی کلب هی ثنا ایستادم و تبدی ل شدم. هو ای اینجا سنگین بود. یه کلبهی چوبی توی یه نقطهی دور افتاده... اطراف این کلبه مههای غلیظی وجو داشتن؛ طوریکه حتی جلوی پات رو هم به سختی میدیدی. من نباید م یومدم اینجا... نباید به یه اغواگر نزدیک م یشدم. اون یه جادوگر طرد شده بود. بخاطر اغواگری و استفاده از جادوی س یاه از فرقه

جادوگرها طرد شده بود. من مجبور بودم. در کلبه‌هاز شد و ثنا با همون لبخند اغواگرش و لباس بدن نمایی که تنش بود به درت کیه داد و گفت:

- هوداد بزرگ... دم کلبهی من حقیر! چه چیزی باعث این سعادت شده؟

تمام حرکات و حرف زدنش پر از لوندی بود. اون یه روباه مکار بود. کافی بود خام کارها و حرفاش میشدی روحت رو تصاحب م یکرد و برای قدرت بیشتر به اهالی تاریکی می فروخت. دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم و با نیشخند گفتم:

- میخوام یه نفر و برام پیدا کنی!

لبخندش ع می قتر شد و وارد کلبه شد. منم پیش تشرش وارد کلبه شدم. بر عکس بیرون کلبه که بی روح و سرد بود، درونش پر از گل و رن گهای سرزنده بود. وسط کلبه ایستادم. ثنا به سمتم اومد و مماس بدنم ایستاد. دستاش رو از روی سرشونهام به سمت بازوم حرکت داد و گفت:

- اون شخص کیه که هوداد بزرگ برای پیدا کردنش پی ش من اومده؟ سعی کردم به حرکات دستش توجه نکنم. محکم گفتم:

- فقط برام پیداش کن.

مکثی کرد و دورم چرخید. روبروم ایستاد و توی چشمهام زل زد.

- در مقابل چی به من میرسه؟

میدونستم در ازای کمک حتما چیزی میخواد.

- تو چی میخوای؟

ریز خندید و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد مماس لبم لب زد:

- با من باش!



مطمئن بودم ای نرو ازم میخواد. بخاطر طلسم می که روی من بود بای د از تاریکی دوری م یکردم اما الان جونِ آرمی تی توی خطر بود. قلبم ت ی ر بدی ک شید. ثنا رو هل دادم تا ازم جدا شه. دستم رو روی قلبم گذاشتم. حس م یکردم آرمیتی داره درد م یکشه. با دندونای روی هم فشرده گفتم:

- هرچه سری عتر پیدا ش کن!

انگار کسی قلبم رو توی دستش گرفته بود و میفشرد. ثنا سری تکون داد و از قفسه کتا بهاش کتا بی قدیمی ب یرون آورد. به سمتم اومد و دستم رو گرفت. بلند بلند شروع به خوندن وردی کرد. ورد که تموم شد رو بروم ایستاد. دستاش رو دور گردنم حلقه کرد. مجبور بودم! در کلبه با شدت باز شد اما ثنا ازم جدا نشد. صدای داد آلا رو ش نیدم اما همون لحظه ثنا من رو بو سید.

- نه هودادا!

با هر بوسه اش قدرت بیشتری در رگهام حس م یکردم. برای مقابله با آیا به نیروی بی شتری نیاز داشتم. کمکم تصویر جایی که آرمیتی در اونجا بود توی ذهنم پدیدار شد. وقتی با اون وضع دیدمش بی شتر از این صبر نکردم و به جایی که او نها بودن تله پورت کردم. درست پش تسرشون ظاهر شدم. کسری و آیا؟ اونها چه ارتباطی باهم دیگه داشتن؟ فرصتی برای از دست دادن نداشتن. گردن کسری که پشت به من ایستاده بود رو توی دس تهام گرفتم و پ یچوندم. صدای شکستن استخونهای گردنش رو شنیدم. روی زمین افتاد و آیا باش نیدن صدای برخورد کسری با زمین به سمتم برگشت و آرمی تی رو رها کرد. آرمی تی بی جون روی صندلی وولو شد و از گوشهی چشمش خون سرازیر شد. در حد مرگ عص بی بودم و نفس نفس م یزدم. آیا به سرتاپام نگاه کرد و پوزخند زد.

- می بینم که بلاخره داری طلسم کوچولوت رو فعال میکنی!

غریدم:

- بذار بره!

نیم نگاهی به آرمیتی انداخت و گفت:

- اوه... نم یتونم اسباب بازی کوچولوم رو بهت بدم.

به سمتش حمل هور شدم اما اون دستش رو به سمتم گرفت و با جادوش من رو به شدت به عقب پرت کرد و به دیوار برخورد کردم. آیا جادوگر قدرتمندی بود. مطمئن بودم در مقابلش شانس من ندارم اما اینجا جای کم آوردن نبود. دوباره به سمتش حمل هور شدم.

«آری تی»

با سرف هی عمیقی بهوش اومدم. هنوز تار میدیدم و موقعیتم رو درک نکرده بودم. بی جون به روبروم نگاه کردم با دیدن هودادی که زخمی روی زمین افتاده بود به خودم اومدم. هوداد اینجا چیکار میکرد؟ یحیی نی اومده تا نجاتم بده؟ دلم از هوداد پوچید. او نه اونقدر درگیر مبارزه با همدیگه بودن که متوجه به هوش اومدن من نشدن. هوداد از روی زمین بلند شد و خون توی دهنش رو تفت کرد و به سمت آری حمله کرد. باهم درگیر شدن. مشخص بود زور آری بیشتره اما هوداد کم نمیآورد. تو یه لحظه آری گوی هوداد رو گرفت و اون رو به دیوار کوبوند. طوری گوش رو گرفته بود که پاهای هوداد تقریباً از زمین فاصله داشت. از استرسش قیقهام نبض م یزد. هوداد سعی داشت گوش رو آزاد کنه اما نمیتونست. صدای آری اومد که گفت:

- دیگه دورهی تو به سر اومده هوداد!

با این حرف شروع به خوندن وردی کرد. دستی که آزاد بود رو بالا آورد و با صدای بلندتری ورد خوند. وقتی صدایش بلندتر شد از گوشه کنار کلبه گردههای سیاه رنگی به سمت هوداد رفتن و مثل طنای بی به دورش چرخیدن. حس میکردم دارم بالا میارم. نباید بزارم اتفاقی واسه هوداد بیوفته. اون بخاطر من اینجاست.

- خداحافظ آلفای مغرور!

آری دستش رو مشت کرد و گردههای دورش که مثل طنای بی ضخیم شده بودن جم عتر شدن. هوداد از درد فریاد زد. دیگه تحمل دیدن اون صحنه رو نداشتم. از ته دل جیغ زدم.

- نه!

با جیغ من مثل دفعه قبل، ن یرویی با شدت آری ا رو به گوشهای پرت کرد و اون جادوهای س یاه دور هوداد محو شدن و بی جون روی زمین افتاد. به دست خودم نگاه کردم خبری از اون طنابهای زجر اور نبود. دیگه وقت تلف نکردم و به سمت هوداد رفتم. سرش رو در آغوش گرفتم و با گریه گفتم: - نم یرو... نم یرو... بخاطر من ن میر!

دیگه هقهق میکردم. اون لحظه واقعا حس از دست دادن یکی از اعضای خانوادم رو داشتم.

- جدای از ای نکه خیل ی رو م خی، اشکت هم دم مشکته!

باش نیدن صدای هوداد چشمهام رو باز کردم و بهش که از بغلم بلند میشد نگاه کردم. تا نگاهش به من افتاد لبخند محوی زد. دیگه دست خودم نبود. محکم خودم رو توی بغلش پرت کردم و دستم رو دورش پ یچیدم. اون لحظه تنها چیزی که برام مهم بودن زنده بودن هوداد بود... به این فکر نم یکردم چرا من بغلش م یکنم... به این فکر نم یکردم دلم زیر و رو شده... اون لحظه فقط و فقط به این فکر میکردم که هوداد بخاطر من نمرده. با جهش یهویی، هوداد تو جاش تکون خورد. بعد چند ثانیه دستهای گرمش دورم پی چید و محکم بغلم کرد. زیر گوشش با همون بغضی که توی صدام بود گفتم:

- خوشحالم به خاطر من نمردی وگرنه هرگز خودم رو ن م بیخشیدم.

دستش رو نواز شوار پشتم کشید. نم یدونست که با ه مین کار کوچیکش دلم رو لرزوند. به خودم اومدم... من داشتم چیکار م یکردم؟ تازه یادم افتاد دوساعته تو بغلش لم دادم و گریه م یکنم. با خجالت ازش جدا شدم و سرم رو به زیر انداختم. صدای خندهی تو گوش رو ش نیدم و بی شتر خجالت ک شیدم. با انگشت اشاره و شصتتش چونهام رو گرفت و سرم رو بالا آورد. به چشمهای اشکیم نگاه کرد و با شصتتش آروم نم چش مهمام رو گرفت. همونطور که نگاه نافذش توی چش مهمام دو دو میزد گفت:

- هیچ چیز ارزش اش کهات رو نداره!

صدای تپش قلبم رو ت وی سرم م یشنیدم. محو اون چشمهام سرد و یخی شدم. حس م یکردم دیگه مثل قبل سرد نیست. شاید من دیگه اون سرما رو حس ن م یکردم. با صدای دست زدن کسی از جا پریدم و ترسون نگاهم رو برگردوندم. آیا درحالی که دست م یزد روبرومون ایستاد و گفت:

- چه صحن هی عاشقان های!

هوداد دستم رو گرفت و باهم ایستادیم. طوری جلوم ایستاد که من به پشتش رفتم.

آیا بلاخره دست زدنش رو متوقف کرد و گفت:

- خب دیگه این مسخره بازیا کافیه... اون دختر رو بهم بده تا بزارم زنده از اینجا خارج شی!

هوداد خونسرد بهش نگاه کرد و گفت:

- چیزیایی که دربار هی من میگن شنیدی ؟ آیا یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- هوداد بزرگ... گرگ ینهی مغرور... یه خودخواه که باعث مرگ خانوادش شد!

شوکه نگاهم بین آیا و هوداد رد و بدل شد. چی گفت؟ یعنی چی؟ نگاهم به دست هوداد افتاد که از شدت خشم مشتش کرده بود طوری که تمام بندهای دستش س فی د شده بودن. با استرس دستم رو روی بازوش گذاشتم و فشار آرومی دادم. نیم نگاهی بهم انداخت و مشت دستش رو کمکم باز کرد.

دوباره به آیا نگاه کرد و گفت:

- آا... یه چیزی این وسط جا موند!

با هرکلم های که میگفت یه قدم نزدی کتر م یرفت. استرس تمام وجودم رو گرفته بود. میخواست چیکار کنه؟ با اینکه نگران بودم اما ته دلم یه اعتماد خاصی نسبت به هوداد داشتم. انگار میدونستم هوداد کار اشتباهی نم یکنه. هوداد همونطور که قدم به قدم به آلا نزد یک میشد گفت:

- نشنیدی که میگن چ یزی که توی قلمروی هوداد متعلق به هوداد حتی یه تیکه سنگ؟!

حالا تردید و میشد ت وی چشمهای آیا دید. آیا یه قدم به عقب رفت. هوداد اما دوباره فاصله رو کم کرد و گفت:

- کسی که به تعلقات هوداد چشم داشته باشه اون چشم رو از کاسه بیرون م یارم!

هوداد سرش رو مماس صورت آیا کرد و گفت:

- توبه ی کی از تعلقات من آسیب رسوندی... به نظرت جزات چیه؟

قفسه سینم از ه یجان بالا و پ ایین م یشد. از حرفهای هوداد دلم پ یچید. یه حس عجیبی داشتم. درسته که جمع بست و ت کی من رو نگفت اما همونش هم واسه لرزیدن دل واموندهام کافی بود. از این فاصله فقط م دیدم هوداد روبروی آیاست و ق یافه آیا رو ن م دیدم. هوداد با لحن خونسردتری گفت:

- اینو همه جا تعریف کن که هوداد با تعلقاتش شوخی نداره!

اینو گفت و با کف دست به قفسه سینه آیا کوبید. طوری محکم کوبید که از صدایش توی جام پریدم.

آیا نال های کرد و با زانو روی زم یں افتاد با نفرت به هوداد نگاه کرد و نالی د:

- این پایان قصه نیست!

هوداد درحالی که به سمت من میومد گفت:

- هوداد از چیزی نمیترسه!

روبروم ایستاد و بازوم رو توی دستش گرفت. نگاهمرو به چشمهای تیلهایش دوختم. آروم گفتم:

- خوبی؟

تا خواستم جوابش رو بدم نگاهم به پش تسر هوداد افتاد. آیا دستش رو به سمت هوداد گرفته بود و تا خواست وردی بخونه، هوداد رو کنار زدم و روبروش ایستادم. همزمان اینکه ورد خوند منم دستم رو به سمتش گرفتم و جیغ زدم:

- نم یزارم!

تو این لحظه هم زمان دو نیروی سیاه و بنفش به هم برخورد کردن و مثل انفجار صدای بدی بلند شد و هردو به عقب پرت شدیم. محکم به دیوار برخورد کردم و آپی از درد گفتم. آروم چشمهام روباز کردم و به روبروم نگاه کردم؛ تقریبا نابود شده بود و چیزی ازش باقی نمونده بود. جسد آپی و اون پسره گوش های افتاده بود. با بهت به دستم نگاه کردم. من چ یکار کردم؟ ناباور به هودادی که از جاش بلند م یشد نگاه کردم و گفتم:

- من... من تونستم! من بلاخره تونستم!

هوداد به سمتم اومد و دستم رو گرفت. بلندم کرد و گفت:

- م یدونستم میتونی... حالا هم بهتره زودتر اینجارو ترک ک نیم.

اینو گفتم و لحظهای بعد برای چند ثانیه همه جا سیاه شد و پلک که زدم توی کلب هی دیگهای بودیم.

هوداد ازم فاصله گرفت. به آلاپی که نگران طول و عرض کلبه رو طی میکرد نگاه کردم.

- آلا؟

سریع سرش بالا اومد و با دیدن ما گل از گلش شکفت. به سمتم اومد و محکم بغلم کرد. به این بغل نیاز داشتم. در همون حال به هوداد نگاه کردم و لبخندی بهش زدم. هوداد اما فقط نگاهم کرد. آلا بلاخره ازم جدا شد و سرتا پام رو نگاه کرد. با نگرانی گفت:

- خوبی؟ چ یزیت که نشد؟ با آرامش پلکی زدم و گفتم:

- خوبم!

نفسی از سر آسودگی کشید. به سمت هوداد برگشت و روبروش ایستاد. تا خواستم بگم من تونستم قدر تهاام رو پیداکنم، با سیلی آلا به هوداد حرف تو گلوم خشک شد. بیکه خورده بهشون نگاه کردم.

آلا به صدای لرزون ی گفت:

- همیشه خودخواه بودی هوداد... همیشه!

هوداد اما ساکت و صامت ایستاده بود و به آلا نگاه میکرد. تازه نگاهم به دختری افتاد که با لباس فجی هی روی صندلی لم داده بود و پاش رو روی پای دیگری گذاشته بود. حس خوبی نسبت بهش نداشتم و ناخودآگاه اخم کردم. با صدای هوداد بهش نگاه کردم.

- بهتره از ای نجا بریم!

با این حرف به سمت در کلبه حرکت کرد. صدای اون دختر بلند شد که با لحن لوندی گفت:

- قولت یادت نره هوداد!

هوداد چیزی نگفت و از کلبه بیرون زد. آلا عصبانی به سمت دختر هجوم برد و گلوش رو گرفت.

اینجا چه خبر بود؟ درست مثل عروسک خیمه شب بازی اون وسط ایستاده بودم و به کارهاشون نگاه میکردم. آلا با عصبانیت گفت:

- فکر هوداد رو از سرت بیرون کن!

اون دختر با ریلکسی رو مخی گفت:

- فرمانده سر قولش م یمونه!

آلا پوزخندی زد و گفت:

- کورخوندی!

گوش رو رها کرد و به سمتم اومد و دستم رو کشید. با هم از کلبه خارج شدیم. تا اولین نفس رو کشیدم انگار

سینم سنگین شد.

چه قسم: ایرامی  
niceroman.ir

- چرا هوای اینجا انقد سنگینه؟ آلا با صدای گرفت های گفت:

- چون پر از پ لیدیه!

هر دو به سمت هودادی که به نقطهای خیره شده بود، رفتیم.

آلا صدایش کرد. نگاه ی بهمون انداخت و بی حرف به سمتمون اومد. میدونستم ذهنش درگیره...

یعنی اون دخترکی بود؟ هوداد چه قولی بهش داده بود؟ آلا دست هردومون رو گرفت و لحظ های بعد توی کلبه هوداد بودیم. ماکان درحالی که از استرس روی زمین با پاهاش ضرب گرفته بود با حضور یهویی ما روبروش یکه خورد اما بعد به سمتم اومد و بی هوا من رو در آغوش گرفت. نگاهم به هوداد افتاد سرد و خاموش نگاهم م یکرد. چرا اینطوری شده؟ ماکان ازم جدا شد و دستش رو دوطرف صورتم گذاشت. توی چشمهام نگاه کرد و گفت:

- خوبی؟

درحالی که دستش رو از روی صورتم پایین م یاوردم گفتم:

- خوبم... زخما ت چطورن؟

ماکان فقط سری به معنی خوبم تکون داد. با صدای آلا هرسه به سمتش برگشتیم:

- ما خواستیم آرمیتی، به دور از حواشی نیروش رو بدست ب یاره ولی حالا توی دل ماجرا هستیم!

نفسی کشید و ادامه داد:

- امشب جشن هومن... ما مجبوریم به این جشن بریم... حالا هرکی هر اطلاعاتی که بدست آورده بگه تا حداقل اگه اتفا

قی امشب افتاد غافل گیر نشیم.

هوداد و ماکان سر تکون دادن اما من دلم از استرس پ یچید. یعنی امشب چی م یشد؟ چهارتایی روی صندل یها نشستیم. یاد اولین باری افتادم که روی این صندل یها نشستم. چقدر ترسیده و بی پناه بودم. درسته الان هم میترسیدم اما الان تنها نیستم. آلا شروع کرد:

- ما فه میدیم که آیا به دنبال آرمیتی به چه دلیل هنوز نم یدونم!

ماکان ادامه داد:

- مازیار هنوز خودش رو وارد بازی نکرده پس ممکنه آیا خودش اومده باشه دنبال آرمی تی!

بازم همه سر تکون دادن. حس بدی داشتم از اینکه این همه اتفاق بخاطر من افتاد. هوداد گفت:

- آرمی تی تونست به نیروش تسلط پیدا کنه!

ماکان و آلا بهت زده گفتن:

- چی ؟

حالا نوبت من بود. سعی کردم صدام نلرزه.

- نم یدونم چطور تونستم اما اون لحظه فقط نم یخواستم هوداد بخاطر من آسیب ب بینه!

همه سکوت کردن. سنگینی نگاهشون رو حس م یکردم. سرم پا بین بود که با حرف آلا نگاهش کردم.

- جادوت چه رن گیه؟

من و هوداد همزمان گفتیم:

- بنفش!

به هودا نگاه کردم اما اون نگاهم نکرد. چرا اینطوری م یکنه؟ حس خوبی ندارم. دلم م یگیره... مثل پدری که بچش خطا کرده و اون توجهش رو از بچش گرفته باشه.



احساسات خودم رو هم درک نم یکردم چه برسه به هوداد... قبلا از اینکه ماکان پیشم بود و ازم دفاع میکرد حس خوبی داشتم ولی الان... الان... صدایی تو سرم فریاد زد: الان چی آر میتی؟ واقعا الان چی؟ چه چیزی الان فرق کرده؟ خودمم ن م یدونم! با صدای آلا که اسمم رو صدا زد از تو فکر در اومدم و بهش نگاه کردم.

- م یتونی جادوت رو به ما نشون بدی؟

نگاهی به دستام انداختم. میتونستم؟ ورده اپی که آلا قبلاً خونده بود رو تکرار کردم انگار از قبل اون وردهارو حفظ بودم. با هر کلم های که میگفتم گوی درون دستم بزرگتر میشد. یه گوی بنفش که درونش رگ های صورتی داشت. دست از خوندن ورد برداشتم و به گوی بنفش توی دستم که متحرک بود نگاه کردم. آلا شوکه گفت:

- این... این نیرو!

سوالی بهش نگاه کردم. نه تنها من، ماکان و هوداد هم گیج نگاهش کردن. آلا توی چشمهام زل زد و گفت:

- آخرین باری که این نیرو توی این سرزمین دیده شده... هزارسال پیش بوده!

نفس توی سینم حبس شد. ممکن بود؟ که من همچین قدرتی داشته باشم؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- حالا... این... این خوبه یا بد؟ آلا سرش رو تکون داد و گفت:

- مسلماً یه نیروی اصیل و قدیمی، خواهان زیادی داره!

تپش قلبم زیاد شد. انگار حالا تازه داشتم باور میکردم چه مسئولیت بزرگی روی دوشمه. با صدای هوداد بهش نگاه کردم.

- به دور از هم هی اتفاقات بدی که افتاد...

توی چشمهام زل زد و ادامه داد:

- آرچی تی تونست قدرتش رو پیدا کنه!

توی چشمهای آبیش غرق شدم. چشمهایش نه سبز کامل بود نه آبی یه رنگ خاص بود... یه رنگ خاص... رنگی مخصوص هوداد!

- داره دیر میشه... بای د برای جشن حاضر شیم!

با این حرفِ آلا، پل نگاهمون شکست. هوداد و ماکان از جا بلند شدن و ماکان گفت:

- خلی وقته از کلبهام دور بودم یه سر به اونجا میزنم.

هوداد بهش سر تکون داد و گفت:

- یه سر به مرزها میزنم.

هر دو بدون حرف از کلبه خارج شدن. من موندم و آلاپی که با لبخن دی محو نگاهم میکرده.

- من باعث در دسترون شدم؟ لبخنند آلا جون گرفت و گفت:

- نه آرمی تی... ما هم یشه این در دسترا رو داشتیم... همیشه...

از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و بلندم کرد. به سمت همون اتا قی که اولین بار خوا بیدم رفتیم. از وقتی که اومدم ای نجا شاید مدت زمان زیادی نگذشته باشه اما تو همین مدت کم حس میکنم خیلی تغ بیر کردم. آلا جلوی آینه قدی گوشه اتاق ایستاد. یهو به سمتم برگشت و دستش رو زیر چوونش گذاشت. چش مهاش و ریز کرد و سرتا پام رو نگاه کرد. با چشمهای گرد به کارهش نگاه میکردم. به خودم نگاه کردم تا ببینم چه چیزی باعث شده آلا ای نظوری نگام کنه اما چیزی پیدا نکردم. آلا یهو نیشش باز شد و بشکنی تو هوا زد. هنوز با چش مههای گرد نگاهش میکرده. داره چیکار میکنه؟ دستم رو گرفت و گفت:

- یه جور ی درستت کنم که همه کف کنن!

- میخوای چیکار کنی؟ چشمکی زد و گفت:

- می بینی!

این رو گفت و دس تهام رو رها کرد. دورم چرخید و همزمان وردی خوند. با هر کلم هاش گردههای نقرهای که دورم میچرخیدن، بی می شترم میشدن. گیج وسط این بازی رنگهای زیبا ایستاده بودم. آلا بلاخره ایستاد و با ذوق نگاهم کرد. به خودم جرعت دادم و جلوی آینه ایستادم. با دیدن خودم یکه خوردم. این من بودم؟ پیراهن بلند آبی آسمونی از جنس حریر که زری حریر سات نی کرم رنگ داشت تنم بود. روی حریر شب یه موج، منجوق دوز یهای

ریزی شده بود و برق م یزد. موهای بلند و خرم اییم فرق گرفته شده بود و دم اسبی شل پایی بسته بود. پایین موهام هم به صورت قشنگی حالت داده شده بود. آرایش ساده و ماتی روی صورتم نشسته بود. با ذوق به طرف آلا که با نیش باز نگاه میکرد، برگشتم.

- باورم نمیشه... این منم؟ آلا ذوق زده گفت:

- عجب چیزی شدی!

- خندهی مرموزی کرد و گفت:

- امشب نم یزارن از جات تکون بخوری!

با تعجب گفتم:

- کی؟

- بروی بالا انداخت و گفت:

- خودت میفه می!

شونهای بالا انداختم و دوباره جلوی آینه ایستادم. دروغ چرا از دیدن خودم اونم توی همچین لباسی ذوق زده بودم. من تاحالا به مهمون یهایی که به همچین لباسهایی نیازه نرفته بودم.... البته درس تترش آینه که من اصلا مهمونی نرفتم! هیچوقت لباس مجلسی نپوشیدم و الان ب رای اولین بار حس ذوقزدگی دارم. به سمت آلا برگشتم تا بهش بگم تو چی میپوشی که آلا رو حاضر و آماده دیدم.

ابروهام بالا پرید و قشنگ از بالا تا پایین اسکنش کردم. پیراهن آس تیدار کوتاهی به رنگ نسکاف های تنش بود که روی پیراهن با زریهای قشنگی تزئین شده بود. موهای هم فرق گرفته بود و حال تدار دورش باز بود. مثل من آرایش ملایمی داشت. ذوق زده گفتم:

- چقدر خوشگل شدی!

از ذوق من اونم خندی د و گفت:

- خدا امشب و ب خیر بگذرونه.

سر تكون دادم. از شدت ه يجان داشتم منفجر م يشدم. اولين مهموني من مصادف م يشد با جشن خونآشا مها! استرس نداشت؟ اميدوارم در دسر درست نشه. آلا دستم رو گرفت و با كمكش از پلهها پايين رفتيم. آلا دستم و رها كرد و وارد پذيرايي شد. منم پشت سرش وارد كه شدم، اول ين نفر با هوداد چشم تو چشم شدم. هر دو محو همد يگه بوديم.

من توي زندگيم مردهاي زيادي ند يدم اما ميتونم اقرار كنم هوداد واقعا خوشت يپ شده بود. كت مشكي جذب و پ يراهن سفيد با پاپ يون سفيد اون رو به شدت جذاب كرده بود. موهاي شلختهي روشنش رو به سمت بالا حالت داده بود. با صدای سرفه چشم ازش گرفتم و به ماكاني كه به ن يش باز نگاهم م يكرد، نگاه كردم. ماكان هم مثل هوداد كت مش كي با پ يراهن سفيد پو شيده بود با اين تفاوت كه دكم هي روي يقهاش باز بود و س ينه برن زهاش خودنمايي ميكرد. موهاي بلندش هم به سمت بالا حالت داده بود اما چندتار م و روي صورتش افتاده بود. ماكان ابروي بالا انداخت و گفت:

- هوداد به نظرم امشب نبايد چشم از اين دوتا خانم خوشگل بردا ريم.

خنديد و من با خجالت سرم رو به زير انداختم. آلا اما ريلكس خن ديد و مشت آرومي به بازوي ماكان زد. مشخص بود خي ل ي باهمديگه صم يمي هستن. آلا بازوي ماكان رو گرفت و منتظر به من نگاه كرد. الان بايد بازوي هوداد روم يگرفتم؟ تپش قلبم تند شده بود. خ يره به هوداد بودم اون هم نگاهم ميكرد. به سمتم آروم قدم برداشت و روبروم ايستاد. محو چشمهاش شده بودم. من چم شده؟ يعني انقد بي جنبه شدم؟ نگاهم به لبهاي قلوهاي و صورت يش افتاد. پسر هم لبهاش انقد قشنگ ميشه؟ هوداد بازوش رو به سمتم گرفت. نگاهم از روي صورتش به روي بازوش سر خورد. دستهاي يخ زده از استرسم رو روي بازوش گذاشتم. با اينكار همون فاصل هي كممون هم به صفر رسيد. توي چشم بهم زدن توي ورودی يه كاخ بوديم. چندتا نگاهبان جلوي در ورودی ايستاده بودن. نگاهم رو به كاخ پر زرق و برق روبروم انداختم. مجسم هاي عجيب و غريب وروديش اون رو ترسناك ميكرد. استرس داشتم و هم ين باعث شد بي شتر به هوداد بچسبم. هوداد نيم نگاهي بهم انداخت و درحالي كه به سمت ورودی ميرفتيم گفت:

- هر اتفاق كه افتاد از پيش من تكون نخور كوچولو!

به حرفش سر تكون دادم. به ماكان و آلا كه كنارمون راه ميومدن نگاه كردم. از چهر ه اونها هم استرس مشخص بود. هيچ كدوممون نم يدونستيم توي اون كاخ قراره چه اتفاقي بيوفته و اين استرسمون رو بي شتر ميكرد. سر يا زها با ديدن هوداد تعظيمي كردن و در كاخ رو باز كردن. با باز شدن در و ديدن اون هجم از آدم ناخودآگاه ايستادم.

هوداد سوالی نگاهم کرد. نگران توی چشمهاش نگاه کردم. هوداد تا نگرانیم رو دید رنگ نگاهش ت غییر کرد و آروم گفت:

- وقتی پیش من نیامی مذارم ک سی بهت آسی ب بزنه!

سرش رو نزدیک گوشم آورد طور یکه نف سهاش به لاهی گوشم م یخورد.

- کسی حق نداره به تعلقات هوداد چشم داشته باشه!

این رو گفت و ازم فاصله گرفت. تنم از این حرفش لرزید نه تنها بدنم بلکه قلبم هم خودش رو وا داده بود. نفس عمیقی کشیدم و باهم وارد شدیم.

صدای آهنگ ملایمی پخش میشد. نمیدونستم اونها هم آهنگ گوش میدن! میزهای گرد ایستاده دورتادور سالن چیده شده بود که دور هر کدومشون چند نفر ایستاده بودن. بعضی از افرادی که توی جشن حضور داشتن رنگ پریده بودن و میشد تشخیص یص داد که خونآشام هستن. دوباره به جمعیت نگاه کردم خبری از صندلی نبود و به این فکر میکردم چطور توی این مدت طولانی

میایستن؟! هرچهارتا به سمت میزی رفتیم و دورش ایستادیم. با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم. همه جای قصر طلایی بود و برق میزد. وقتی گفتن قصر خونآشامها انتظار یه کاخ ترسناک و داشتیم اما اینجا درست مثل قصرهای توی انیمیشنهای دیزنی بود! چند نفری آروم درحال رقص در وسط سالن بودن. خدمتکاری سینی به دست به سمتمون اومد و جامهای سرخ رنگی رو بهمون تعارف کرد.

هرسه جامهارو برداشتن و منم به تبع از اونها جامی رو برداشتم. خدمتکار تعظیمی کرد و از ما دور شد. تا خواستم محتویات جام رو بنوشم دستی روی مچ دستم نشست. سوالی هوداد رو نگاه کردم.

نیشخند معروفش رو زد و گفت:

- فکر نمیکنم این نوشیدن یها مناسب سنت باشه کوچولو!

ماکان و آلا ریز خندیدن اما من اخمی کردم و جام رو روی میز گذاشتم. پسر هی خودخواه... چیمیشد بدون تمسخر بهم تذکر میداد؟ صدای توی سرم گفت: انتظار که نداشتی با ناز و نوازش بهت بگه نخور؟ اون هوداده... همون گرگینه

خودخواه اینو یادت نره! هم هی اینا رو میدونستم اما قلبم نم یخواست باورش کنه! نگاهم به مردی سیاه پوش افتاد که با لبخند به سمتمون میاومد. چقد چهرهاش آشنا بود... انگار شبیه یه نفر بود! نگاهم به هوداد افتاد. چشمهاش از هر

زمان دیگهای سردتر شده بودن. آلا و ماکان هم جدی به اون مرد نگاه م یکردن. اون مرد کی بود که اینا اینجوری شدن؟  
بلاخره اون مرد به میز ما رسید و دستش رو روی شونهی هوداد گذاشت. لبخندش رو ع می قتر کرد و گفت:

- به به.... هوداد بزرگ... فکر نم یکردم دعوتم رو قبول کنی!

هوداد طبق معمول سرد نگاهش کرد و گفت:

- هرچیزی که تو فکر میکنی درست نیست هومن!

هومن! پس این رئی س خوناشا مها بود؟ پس چرا اون هم مثل بقیه رنگ پریده نبود؟

هومن خندید و با همون دستی که روی شون هی هوداد بود چند ضربه زد و نگاهت یزش رو به من دوخت.

دستپاچه به آلا نگاه کردم. چشمهاش رو باز و بسته کرد و لب زد: آروم باش!

اون مرد که هوداد، هومن معرفی کردش گفت:

- مهمونمون رو معرفی نم یکنی هوداد؟ اینبار آلا جواب داد:

- آسنا دخترخالهی منه...یه مدت مهمون ماست!

با چشمهای گرد شده به آلا نگاه کردم. آسنا؟ چرا من رو به این اسم معرفی کرد؟ هومن ابروی بالا انداخت و دستش رو

به ستمم گرفت. با تردید دستم رو توی دستش گذاشتم. هومن درحالی که توی چشمهام زل زده بود دستم رو آروم

بوسید. سریع دستم رو عقب کشیدم. هومن خندید به میز اشاره کرد و گفت:

- از خودتون پذیرایی کنین!

سری تکون داد و از پ یشمون رفت. آلا نفسی آسوده کشید.

- چرا اسم واقع یام رو نگفتی؟ آلا درحالی که جام رو به دهنش نزدیک م یکرد گفت:

- اسم تو باعث میشه لو بری!

ابروها م بالاتر از این ن میرفت.

- یعنی چی؟

این بار ماكان گفت:

- اسم تو یه اسم عادی نیس آرمیتی... هرک سی این اسم رو روی بچش نم یذاره!

بازم خواستم سوال بپرسم که این بار هودادگفت:

- خی لی حرف م یزنی کوچولو!

دلخور لب برچیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

چرا دلخور میشی آرمی تی؟ مگه هوداد همیشه این مدلی نبوده؟ بوده ولی...

با صدای دست زدن جمعیت از فکر بیرون اومدم و به هومنی که به بالای سکو رفته بود نگاه کردم.

درست روبروی ما سک وی بالاتر از سطح زمی ن بود که هومن روی اون ایستاده بود و با لبخند به جمعیت نگاه میکرد. نگاه تیزش به ما افتاد نیشخندی زد. دس تهاش رو از هم باز کرد و گفت: - امشب صدمین سال یه که من پادشاه خو ناآشا مها هستم... به افتخار این روز جشنی ترتیب دادم تا همهی سران این سرزمین در شادی من شریک باشن!

هیچکس چیزی نم یگفت و جز صدای ملایم موسیقی چ یزی شنیده نم یشد. هومن با دست به هوداد اشاره کرد و گفت:

- امشب یه مهمون افتخاری داریم که انتظار حضورش توی این جشن رو نداشتم.

همه نگاهها به سمت ما اومد. دستپاچه نگاهم رو به م یز دوختم. هومن چه منظوری داره از اینکار؟ چرا همه از اینکه هوداد توی جمع حضور پیدا میکنه متعجبین؟ نکنه هوداد اونقدر آدم خشن و بدی باشه که همه ازش م یترسن؟ یهو دو دل شدم. نکنه من راه اشتباهی رفتم؟ نکنه آدم بدی داستان همینایی باشن که کنارمن؟ آگه اونهایی که من و دزدیدن خواستن کمکم کنن چی؟ داشتم از درون نابود م یشدم. فکر به اینکه آلالی مهربون، ماكان خند هرو، هوداد خودخواه اما خوش قلب آدمای بدی باشن قلبم رو به درد میآورد.

هومن ادامه داد:

- به افتخار این شب و حضور هوداد عزیز!

این رو گفت و جام سرخ رنگ توی دستش رو بالا گرفت. ب قیه هم به تبع اون جام رو بالا گرفتن و گفتن: به سلامتی!

هوداد و ماکان و آلا هم جا مهاشون رو بالا گرفتن اما من خشک شده به یه نقطه خیره بودم. چطور بفهمم؟ چطور؟

دوباره صدای موسیقی بلند شد. هومن دوباره سمت می زما اومد و رو به من کرد و گفت:

- افتخار رقص رو به من میدین بانوی زیبا؟

اونقدر فکرم درگیر بود که به اطراف توجه نداشتم. به هومن که همچنان منتظر جوابم بود نگاه کردم.

به زور لبخندی زدم و دستم رو توی دست سرد هومن گذاشتم. تنم از سرماش لرزید... یاد دستهای گرم هوداد افتادم! اه... آرمیتی بس کن... همش هوداد... هوداد! باهم وسط سن رفتیم و روبروی هم ایستادیم. یه سر و گردن ازم بلندتر بود و برای دیدنش باید سرم رو بالا می‌گرفتم.

هر دو دستم رو دور گردن هومن گذاشتم و اون دستای سردش رو دور کمرم بار یکم پیچید. صورت بیرنگ و روحش حس بدی بهم میداد. با آهنگ میرقصیدیم... در واقع هومن میرقصید و من رو همراه خودش می‌کشوند. من رو چه به این رقصها؟ به هومن که با لبخند بزرگی نگاهم میکرد، نگاه کردم. لبخندش ع می‌قتر شد و گفت:

- تاحالا اینجاها ندیدمت... مال کدوم فرقهای؟

او... به اینجاش فکر نکرده بودم. حالا باید چی می‌گفتم؟ فشار دستش روی کمرم کمی بیشتر شد.

- آسنا بودی درسته؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- اثر همنشی نی با هوداده که انقد عنق و ناخون خشکی؟ اخمی کردم و گفتم:

- تو چیزی از هوداد میدونی پس بیخود قضاوتش نکن!

هومن قهقهه زد طوریکه سرش به عقب متمایل شد. یکه خورده بهش نگاه کردم. چرا ای نجوری کرد؟ گیج و یکه

خورده به خنده دیوانهوار هومن نگاه می‌کردم. اصلا متوجهی دلیل خندش نمی‌شدم.

کجای حرفم خند همدار بود؟ هومن وقتی قیافه ه گیجم رو دید تک سرفهای کرد و خندش رو خورد.



خودش رو بهم نزدی کتر کرد و درحالی که فاصلهی صورتهامون می ل میتری بود، گفت:

- من بی شتر از او نچه که فکرش رو کنی هوداد رو می شناسم.

با این حرفش اخم کردم. بهم برخورد بود... چقد تو احمق آرمی تی اون دو برابر تو سن داره و توی این سرزمین زندگی کرده. معلومه هوداد رو بیشتر میشناسه. توی فکر بودم که هومن دستم رو گرفت و طوری نگه داشت که مجبور شدم یه دور، دور خودم بچرخم. چرخیدم و دوباره روبروش قرار گرفتم.

تا خواستم چیزی بگم دستی قوی بازوم رو گرفت و من رو از بغل هومن بیرون کشید. برگشتم و با هودادی که با عصبانیت هومن رو نگاه میکرد و بازوم رو توی دسهای قویش میفشرد، روبرو شدم. با دیدن قیافه عصبی ترس توی دلم نشست. با دندونهای کلید شده تقریباً غری د:

- فکر میکنم پادشاه خون آشامها باید وقت بیشتری رو با رؤسا بگذرونه نه ای نکه با یه دختر غریبه برقصه!

هومن تک خندهای کرد و درحالی که نگاه تیزش رو توی چشمهام دوخته بود گفت:

- از همینش بینی با این دختر غریبه لذت بردم.

نیشخندش عمیقتر شد و ادامه داد:

- مشتاقم بیشتر باهاش آشنا بشم... آگه واسه هوداد بزرگ مشک لی نباشه!

با این حرفش بازوم توی دست هوداد فشرده شد. خی لی سعی کردم جلوی آخ گفتنم رو بگم اما مطمئن قیافه جمع شدم همه چیز رو خوب نشون میداد. هومن با دیدن قیافه خندهی مرموزی کرد و از ما فاصله گرفت. حالا من مونده بودم و هوداد عصبی! بدون اینکه نگاهم کنه بازوم رو کشید و من رو به سمت در ورودی برد. نگاهم به ماکان و آلا افتاد که با نگرانی نگاهمون میکردن. ماکان خواست جلوب یاد اما هوداد با دست اشاره کرد از جاش تگون نخوره و من رو کشون کشون به سمت بیرون برد. رسماً داشت دستم رو می شکوند. سعی کردم بازوم رو رها کنم اما هوداد طور ی عصبی برگشت به سمتم که خشک شدم. نگهبانهای ورودی با دیدن ما در رو باز کردن و ما با همون وضعیت از قصر خارج شدیم. هوداد من رو به سمت پشتِ قصر که یه باغ نسبتاً بزرگ بود، برد.

بلاخره وسط باغ ایستادیم و هوداد تقریباً هلم داد. دستم رو روی بازوم گذاشتم و عصبی به هوداد توپیدم:

- وحشی، دستم رو...

با داد هوداد ادامهی جملهام یادم رفت. ترسیده به صورت برافروخته از خشمش نگاه کردم. عصبی درحالی که نفس نفس میزد گفت:

- یه حرف رو چندبار با ید بهت بگن تا حال یت شه؟ هان؟

هان آخرش رو که تقریباً عربده زد. یه قدم بهم نزدیک شد و با همون صدای بلندش گفت:

- مگه نگفتم هرچی شد از کنارم تکون نم یخوری؟ مگه نگفتم؟

اونقدر ترسیده بودم که جرعت نداشتم حرف بزنم. اصلان م یدونستم چی باید بگم. اومد جلو و هردوبازوم رو توی دستاش گرفت. تکونم داد و گفت:

- چرا لالمونی گرفت ی؟

فقط تونستم اسمش رو صدا بزنم. اونم انقد آروم گفتم که فکر نم یکردم ش نیده باشه.

- هوداد!

نفس نفس زنون توی چشمهام نگاه کرد. با صدایی که آرومتر شده بود گفت:

- هومن آدم خطرناکیه... نم یتونم تورو انقد نزدیکش ببینم!

بلاخره جرعت کردم و توی چشمهایش نگاه کردم. توی مردمک چشمهای قرمز دیده میشد اما از قبل آرومتر بود.

- چرا؟

دستهایش که بازوهایم رو سفت گرفته بود کمکم آزاد شد و نواز شوار دستش رو جدا کرد. حالا که ازم فاصله گرفته بود متوجه شدم حالت قبلیمون رو بیشتر دوست داشتم. من چم شده؟ نم یخواستم به اون چیزی که توی سرمه فکر کنم اما واسه همیشه که نمیشد از واقعیت فرار کرد!

به خودم جرعت دادم و یه قدم نزدی کتر رفتم. با صدایی که م یلرزید گفتم:

- چرا این کارو م یکنی؟ وقتی واسه اولین بار منو دیدی طوری رفتار کردی که انگار از من بدت میاد...

دلت ن م یخواست اینجا باشم... همش مخالفم بودی... چرا... چرا الان مواظبی؟

هوداد نفس ع میقی کشید و سرش رو به سمتم برگردوند. توی چشمهایش چیزی بود که من از درکش عاجز بودم. حرف بزن هوداد ...

- نپرس آرمیتی... نپرس!

قدمی دیگه برداشتم.

- چرا نپرسم؟ چی الان تغییر کرده؟ من م یتونم به هومن نزدیک شم و نقشهایش رو بفهمم...

هنوز جمل هام کامل نشده بود که هوداد عصبی به سمتم اومد و بازوم رو توی دستش گرفت. اونقدر محکم این کارو کرد که از درد آخی گفتم. با دندونای روی هم فشرده غریه:

- این فکر رو از ذهنت بیرون کن... تو حق نزدیکی به هومن رو نداری... نه تنها هومن، حق نزدیکی به هیچکی رو نداری!

بازوم داشت از فشار دستش م یشکست اما قلبم آروم بود. یه آرامش لذت بخش... من... من داشتم به هوداد علاقه مند میشدم. به گرگ سیاه م... من چم شده؟ متوجهم دارم چ یکار م یکنم؟ اون یه گرگ! من حتی نم یدونستم آدم خوب هی این داستان کیه... شاید هوداد آدم بدهای باشه که باید ازش فرار کنم اما قلبم این حرفا سرش نمیشد. دست دیگهام رو روی صورتش گذاشتم و با تموم حسی که نسبت به هوداد درونم جریان داشت، بهش نگاه کردم. آروم گفتم:

- چرا هوداد؟ چرا؟

حالا چشمهای آرو متر شده بود. آرو متر از من گفت:

- نم یدونم... نم یدونم!

هر دو محو چش مهایی هم بودیم. من هیچی ازت ن م یدونم پسر گرگی اما قلبم این چ یزا واسش مهم نیست! قدمی ازم فاصله گرفت. م یخواستم بهش بگم نرو... بذارت وی آغوش گرمتم بمونم... بذار حالا که فهمیدم داری واسم مهم میشی بغلت کنم.

اما نتونستم اینارو بگم و اون فاصله رو بیشتر کرد. لب باز کردم چ یزی بگم اما یهو چیز تیزی از پشت توی کمرم فرو رفت و درد و سوزش ع میقی ت وی تنم پی چید. به شکمم نگاه کردم... لباسم خونی شده بود. نالیدم:

- هوداد ...

هوداد به سمت برگشت و با دیدن وضعیتم یکه خورده نگاهم کرد. دیگه پاهام توانایی نگه داشتن بدنم رو نداشت. داشتم میافتادم که هوداد به خودش اومد و من رو در آغوش گرفت. سرم روی سینهش بود و تپش قلبش رو میشنیدم. یحیی این قلب بخاطر من انقدر تند م یزنه؟ لبخند محوی روی لبم نشست و به صورت نگرانش نگاه کردم.

با استرس گفت:

niceroman.ir

AVIRAN

کامل  
ماه

نایس روان

-  
نخواب... نخواب کوچولو

سرفه کردم و درحالی که درد هر لحظه بیشتر توی بدنم م پیچید، گفتم:

- آگه اتفاقی واسم افتاد...

نداشت حرف بزنم و دستش رو روی دهنم گذاشت.

- هیشش... تا من هستم اتفاقی واسه تو نم یافته!

کمکم تصویر هوداد تار شد و دیگه چیزی نفه میدم.

«هوداد»

- لعنتی... لعن تی!

آرمیتی ب یهوش و خونی توی بغلم بود و ه یچکاری ازم برن میومد. همش تقصیر من بود... من که میدونستم اون توی خطر... نباید به جای خلوت میاوردمش. من باید مراقبش م یبوم... باید!

کلافه از جام بلند شدم و درحالی که آرمیتی رو توی آغوشم گرفته بودم به سمت کاخ حرکت کردم. به قیافه معصومش نگاه کردم. قلبم به درد اومد... اون چه گناهی داشت که این مسئولیت سنگین رو روی دوشش گذاشتن! هرطور فکر م یکردم یه چیزی این وسط درست نبود... چطور کسی به قدرت اون از چیزی خبر نداره؟ دوباره نگاهش کردم... اون چشمهای روشن که پر ترس و نگرانی بودن از جلوی چشمهام کنارن میرفتن. چی تو وجود این دختر بود؟

بلاخره به کاخ رسیدم و از نگهبان یه کالسکه گرفتم. آرمیتی رو درون کالسکه گذاشتم و به سمت کلبه حرکت کردم. وقت نداشتم به ماکان و آلا خبر بدم. برای اولین بار توی زندگیم ترسیدم... ترسیدم از اینکه آرمی تی چ یزیش بشه.

من خودم حالم خوب نبود... باید توی فرصت مناسب با خودم خلوت م یکردم. بلاخره به کلبه رسیدیم و سری ع آرمی تی رو از کالسکه بیرون آوردم و درون کلبه رفتم.

به سمت تخت رفتم و آرمیتی رو روی تخت گذاشتم. دستم رو روی صورت بی رنگش گذاشتم.

- نم یربجه... نم یرا!

در اتاق به شدت باز شد و ماكان و آلا سراس یمه وارد شدن. آلا با دیدن وضعیت خون ی آرمیتی هی نی کشید و ماكان با بهت گفت:

- چه اتفاقی افتاده ؟

کلافه توی موهام دست کشیدم و گفتم:

- نم یدونم... من حواسم بهش نبود که این اتفاق افتاد.

ماكان به خودش اومد و یقهام رو گرفت .عص بی داد زد:

- وقتی از اون جشن لعنتی ب یرون م یپردیش و ظیفهات بود ازش مواظبت ک نی... م یفه می ؟

نفس نفس زنون بهم خیره بودیم. چشمهای ماكان حسی رو فریاد میزدن که من ازش م یترسیدم.

آلا نزدیکمون شد و با بغض گفت:

- کافیه بچ هها... الان جون آرمی تی از همه چیز مه متره!

ماكان یقهام رو با هل رها کرد و روی تخت نشست. نبض آرمیتی رو چک کرد. با صدای بمی گفت:

- نبضش خ یلی کم م یزنه!

نه... نه! باید زنده بمو نی کوچولو... نه بخاطر این سرزمین... نه بخاطر خودت... بخاطر من!

قلبم ت یر کشید. دستم رو روی قلبم گذاشتم و به آرمیتی نگاه کردم.

- باید لباسشو در بیارم.

یکه خورده گفتم:

- چی ؟

ماكان بدون توجه به من دستش رو روی پ یراهن آرمیتی گذاشت و خواست پار هاش کنه که دستم رو روی دستش گذاشتم. گرگم نا آروم توی سرم رژه میرفت. سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

بذار آلا اینکارو کنه.

ماکان جسور توی چشمهام نگاه کرد. وقتی دید منم مصمم بهش نگاه م یکنم بدون حرف از جاش بلند شد و پشت به آرمیتی ایستاد. منم کنارش ایستادم. داری چ یکار م یکنی هوداد؟ معلوم هست چند چندی؟ نم یدونم... خودمم نم

یدونم!

- تموم شد.

با صدای آلا به سمتش برگشتیم. لباس آرمی تی عوض شده بود و موهای موافش باز دورش ریخته بود. دلم میخواست ه یچ کس اینجا نبود و اونقدر موهای مثل ابریشمش رو نوازش م یکردم تا بهوش ب یاد. بهت زده سر تکون دادم. باورم نمیشد این منم که دارم اینجوری فکر میکنم!

ماکان روی تخت نشست و بلوز آرمیتی رو بالا زد. زخم ع میق و وحشتناکی روی شکمش بود. دستش رو روی شکم آرمی تی گذاشت و همونطور که دستش رو نواز شوار روی شکمش حرکت م یداد، وردی خوند. کلافه توی اتاق راه م یرفتم. گرگم اونقدر کلافه بود که توانایی اینکه الان تبدیل شم رو داشتم.

بلاخره ماکان دستش رو برداشت و خیره به آرمیتی گفت:

- زخمش رو بستم اما این یه زخم عادی نی س!

کلافه گفتم:

- درست حرف بزن ماکان.

بهم نگاه کرد و گفت:

- این زخم کار یه جادوگر قدرتمنده.

هر دو هم زمان گفتی م:

- آیا! آریس مان

جادوگره پست...زندش نم یدارم!

## «آرمی تی»

بدنم درد م یکرد. انگار چند نفر ریختن سرم و تا میتونستن من رو با چوب زدن. با درد توی جام نشستم و شقیق هام

رو ماساژ دادم. اطرافم سیاه بود و چ یزی مشخص نبود. من کجام؟ با سرگیجه توی جام ایستادم. بلند فریاد زدم:

- کسی اینجا نیست؟ صدایی از پیش تسرم گفت:

- بلاخره بهوش اومدی؟

از ترس ج یغ خف یفی کشیدم و به پشت سرم برگشتم و با ترس یه قدم به عقب رفتم. ق یافهی خب یث مردِ روبروم

ته دلم رو خالی م یکرد. نگاهم روی بالهای سیاه و بزرگش افتاد. بازم بال؟ داستان این بال چی بود که فقط بعض یها

اون رو داشتن؟ با لکنت گفتم:

- تو... تو کی هس تی؟

پوزخندی زد و دستش رو توی جیبش فرو برد.

- فکر م یکردم قویتر از اینها باشی!

اخمی کردم و س عی کردم محکم بایستم. یادت رفت آرمیتی... توی این سرزمین باید تظاهر به قوی بودن کنی ح تی اگه

ضعیفی! سرش رو کج کرد و از سرتاپام رو نگاه کرد و گفت:

- مهم ن یس من کی هستم... مهم اینه الان م یفهمی تو کی هستی!

گنگ نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟

سرش رو صاف کرد و به سمتم قدم برداشت. محکم سرجام ایستاد م و تکون نخوردم ولی از درون داشتم مثل بید

میلرز یدم. روبروم ایستاد و صورتش رو مماس صورتم کرد.

- دوست نداری بدونی کی هستی؟ با اعتماد به نفس گفتم:



من م يدونم كي هستم... تو كي هستي؟ تا اين رو گفتم

اون مرد صاف ايستاد و قهقه زد .

ديگه واقعاً داشتم زهره ترك م يشدم. لعن تي من كجام؟ چرا بچ هها پيشم نيستن؟!

وقتي كه خوب خنديد دوباره خم شد و گفت:

- مطمئ ني ن م يخوای خانوادت رو بي ني ؟

دهنم مثل ماهي ب يرون افتاده از آب باز و بسته شد اما صدایي ازش خارج نشد. خانوادم؟ م يخواستم بب ينمشون؟ توي چشمهای اون مرد نگاه كردم. چشمهای آبي و موهای نسبتاً تيره اش تضاد جالبی داشت. پليدي توي چهره اش مشخص بود. نب ايد بهش اعتماد م يكردم اما زبونم انگار با من هم عقیده نبود. نفس عم يقي كشيدم و آروم گفتم:

- م يخوام بينمشون!

نيشخندش عمي قتر شد و دستش رو روی شونم گذاشت. درحالی كه من رو م يچرخوند، دهنش رو نزديك گوشم آورد و زمزمه كرد:

- دخترِ باهوشی هستی!

از پشت كاملا بهم چسبيده بود طوری كه انگار توي بغلش بودم. با استرس بزاق دهنم رو قورت دادم. صدایي از اعماق وجودم فریاد زد: داری چ يكار ميكنی آرمي تي؟ بي توجه بهش، به روبروم كه جز سياهی چ يزی نبود، نگاه كردم. اون مرد كه ح تي اسمش رو ن م يدونستم دستش رو روی چشمهام گذاشت و وردی زیر گوشم خوند. چند ثا نيه بعد دستش رو برداشت كه نوری مستقيم توي چشمم خورد. چشمهای جمع شده ام رو آروم باز كردم. وسط يه قصر بودم... تمامی خدمتكارها با جنب و جوش درحال حركت بودن. صدای جیغ زنی حواسم رو به اون سمت پرت كرد. به دور و برم نگاه كردم خبری از اون مرد نبود. بي توجه به بقيه به سمت صدای ج يغ و ناله هایي كه م ياومد، رفتم. از راهروی طولانی عبور كردم و جلوی يه در كه رنگش با بقيه فرق داشت ايستادم. دوباره صدای ج يغ زن بلند شد. با دس تهای لرزونم در رو باز كردم و وارد شدم. اتاق طلايي رنگ و بزرگی بود. زنی از درد روی تخت طلايي توي اتاق به خودش م يپيچيد. پيرزنی كه كنارش ايستاده بود با استرس گفت:

- بانوی من لطفا بيشت ر زور بز نين وگرنه بچه ها خفه ميشن!

جیغ زن بلندتر شد. با هر جی غی که م یکشید تپش قلبم بیشتر میشد. پیرزن بدون توجه به منی که دم در ایستادم از اتاق خارج شد. انگار من رو ن میدید و نامرئی بودم. دوباره به زن نگاه کردم و به خودم جرعت دادم نزدی کتر برم. کنار تختش ایستادم و به قیافه رنگ پریده و عرق کرد هاش نگاه کردم.

همون پیرزن دوباره وارد اتاق شد و دستمال سفیدی رو توی دهن زن گذاشت. با استرس گفت:

- زور بزنی خانم... زور بزنی!

زن درحالی که ملحف هی روی تخت رو از درد چنگ میزد، جیغی از ته دل کشید که مصادف شد با صدای گریه بچه و اون زن بیهوش شد. دلم یه جور ی شد... حس عجیبی داشتم. به پیرزن نگاه کردم مشغول تمیز کردن خون از روی بچهها بود. خدای من اونا دوتا بودن... دوتا دختر دوقلو!

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. خدمتکاری سینی به دست که درونش پارچه سفید و طلاپی رنگی بود، وارد شد. لباسهارو به پیرزن داد و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.

پیرزن با صبر و حوصله لبها سهارو تن بچهها کرد و قربون صدقشون رفت. زن با ناله های چشمه اش رو باز کرد و آروم گفت:

- آماندا...

پیرزن با شنیدن اسمش، بچهها رو بغل کرد و با ذوق به سمت زن برد. زن به سختی روی تخت نشست و هردو بچه رو در آغوش گرفت. به بچهها نگاه کردم... با دیدن صورت سفید مثل برفشون و لبای صورتی کوچولوشون دلم ضعف رفت. پیرزن که آماندا صداش کرده بود، درحالی که به بچهها نگاه میکرد گفت:

- هردوشون سالمن خانم!

زن نگاهی به بچهها که آروم توی بغلش خوابیده بودن، انداخت و گفت:

- نمیتونم هردو رو نگه دارم.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم. منظورش چییه؟ اصلا چرا من دارم این صحنهارو م بینیم؟ فکری مودی به ذهنم نیش میزد

مطمئنم این صحن هها بی ربط به من نبودن واسه همین م دیدمشون... همین فکرها باعث میشد چهارستون بدنم بلرزه! اون زن بدون ای نکه به بچ هاش نگاه کنه اون رو به دست آماندا سپرد و درحالی که به نوزاد ت وی بغلش نگاه م یکرد، گفت:

- زودتر از ای نجا بیرش آماندا!

با هر حرفی که م یزد قلبم مچال هتر میشد. آماندا با ناراحتی نگاهی به نوزاد توی بغلش انداخت و گفت:

- نم یخواین برایش اسم بذارین؟

زن مکثی کرد و درحالی که توی جاش جا به جا میشد، گفت:

- وقتی قراره ب میره اسم گذاشتن برایش چه فایده های داره؟

حس کردم یه لحظه قلبم ایستاد. چطور م یتونست راجب بچ های که تازه بد نیا آورده اینطوری حرف بزنه؟ مگه

ماما نها فرشته های روی زمین نبودن؟ مگه پناه بچه هاشون نبودن؟ پس چطور میتونه انقدر بی رحم باشه؟

زن، نوزاد در آغوشش رو سفت بغل کرد و قریون صدقه اش رفت. اشک هام راه افتاده بودن... قلبم تحمل دیدن این

صحنهارو نداشت. ن م یخواستم رب طی به این قضایا داشته باشم... نم یخواستم!

آماندا غمگین به بچه نگاه کرد. منم با چش میهای اشکی به اون طفل معصوم نگاه کردم.

- حتما توهم روح پاک ی که داره رو حس کردی...

آماندا سرتکون داد. زن بلاخره به نوزاد در آغوش آماندا نگاه کرد. لبش رو تر کرد و گفت:

- اسمش رو میذارم آر میتی... هم معنی روح پاک ی که داره!

لحظه های همه جا ساکت شد... حقی قلبم دیگه نمیتپید. چی گفت؟ اون بچه... اون بچه من بودم؟ قلبم تیر بدی

کشید. دستم رو روی قلبم مشت کردم و به قیافه ی مادر بی رحمم نگاه کردم. چطور تونستی؟ من فقط چند دقیقه از

بهدنیا اومدم گذشته بود. انگار توی قلبم خنجر فرو کرده بودن...

میسوخت.

زن صورت نوزاد در آغوشش رو نوازش کرد و گفت:

- عزیز دل مادر... اسم تورو هم میدارم آلا!

صداش توی سرم اکو شد... اسم تورو هم م یذارم آلا... آلا... آلا!

سوزش قلبم بیشتر شد. سرم رو توی دس تها مگرفتم... نه این امکان نداره! باور منمیشه... گریه هام به هقهق تبدیل شد  
وبا زانو روی زمین نشستم. از ته دل زار زدم... خدایا حق من این نبود... من هیچ گناهی نداشتم... هی چی!

یهو اطرافم مثل یه گردباد توی همپی چید و لحظهای بعد دوباره ت وی همون مکان سیاه بودیم.

حس م یکردم دیگه از درد قلبم، سیر شده بودم.

حتی اش کهام هم خشک شده بودن. صدای همون مرد رو شنیدم که گفت:

- حالا فهمیدی کی هستی؟

از جام بلند شدم و روبروش ایستادم. با صدای گرفته های گفتم:

- چرا اینا رو بهم نشون دادی؟ مرد شون های بالا انداخت و گفت:

- خواستم اطرافیان رو بشناسی و راه درست و انتخاب ک نی.

بی روح بهش نگاه کردم.

- تو کی هستی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یه دوست!

نفس آه مانندی کشیدم و گفتم:

- از من چی م یخوای؟

نیشخندی زد و دستش رو روی شونم گذاشت. صورتش و نزدی کتر کرد و گفت:

- برو حقت رو از اونای ی که زندگی رو به کامت تلخ کردن پس بگ یر!

من اما فقط نگاهش کردم. هنوز نتونسته بودم اتفاقات رو هضم کنم.

آلا... اون... من اون رو یه دوست خوب م یدونستم اون وقت اون تموم این سالها زندگی که منم سهمی ازش داشتم رو گرفته بود.

تمام روزایی که من از غم نداشتن خانواده تا صبح ن م یخوابیدم اون توی رفاه بوده... تمام خانواده پیشش بودن.

من هیچ گناهی نداشتم... هیچی! خشم توی ت کتک سلولهام جریان پیدا کرد. اون مرد تا نگاهم رو دید نیشخندش عمی قتر شد و گفت:

- برو حقت رو پس بگ یر دختر!

«هوداد»

از پنجره به سیا هی شب نگاه کردم که ماه در اون خودنمایی م یکرد. الان چند ساعتی بود که آرمیتی بیهوش بود و ک مکم داشتم نگران م یشدم. گرگ درونم اونقدر توی سرم رژه رفته بود که کلافم کرده بود. تا حالا ندیده بودم واسه یه چیز اونقدر کلافه باشه. با حس جادو نیمنگاهی به پش تسرم انداختم.

آلا نزدی کتر اومد و کنارم ایستاد. همونطور که به بیرون نگاه م یکرد، گفت:

- من ملکه آروشا رو د یدم.

چیزی نگفتم و اون بعد مکثی ادامه داد:

- میگفت ماز یار خی لی آرومه و این میترسونتش.

نفس عمی قی کشیدم و گفتم:

- ما چارهای نداریم آلا... مجبوریم تا وق تی که آرمیتی کامل به ن یرو ش مسلط بشه ازش مواظبت کنیم. تا خواست چیزی بگه صدای ماکان از اتاق بلند شد که با استرس اسم آرمیتی رو صدا م یزد. من و آلا بهم نگاه کردیم و سری ع به سمت اتاق رفتیم. آرمیتی روی تخت میلر زید و اونقدر لرزشش زیاد بود که انگار تشنج کرده باشه. نگران کنارش ایستاد م و دست سردش رو سفت فشردم. عصبی رو به ماکان گفتم:

- چه اتفاقی افتاده ؟ ماکان نگران گفت:

- ب یهوش بود و ناله می کرد یهو تنش شروع به لرزیدن کرد و هرکاری کردم لرزشش متوقف نشد.

هم من هم ماکان دستای آرمیتی رو سفت نگه داشته بودیم اما اون به شدت می لرزید. یه و چشمهاش رو باز کرد و جزس فی دی چشمهاش چیزی معلوم نبود. آلا از ترس هیپی کشید و من و ماکان شوکه یه قدم به عقب اومدیم. باورم نمیشد... اولین بار بود که همچین چیزی میدیدم. قلبم به سوزش افتاده بود. آرمی تی چشمهاش رو بست و دیگه نلرزید. آلا یهو ماکان و کنار زد و درحالی که آست ینهای آرمیتی رو بالا میزد گفت:

- زود باش هوداد... اهالی تاریکی دارن بهش وصل میشن.

نمیدونستم چیکارکنم... برای بار دوم توی زندگیم دست پاچه شده بودم اونم باز بخاطر آرمیتی. ماکان گفت:

- میخوای چیکار کنی آلا؟

- باید یه مانع ایجاد کنم اما به یه نیروی قوی نیاز دارم.

نگاهش به من افتاد. میدونستم منظورش چیه... درسته این کار واسم ریسک بزرگی بود اما قلبم مانع این میشد که قبول نکنم. دست آلا رو گرفتم و سر تکون دادم. آلا دستم رو فشرده و شروع به خوندن کرد. تا دومین جمله رو گفت یهو آرمی تی چشمهاش رو باز کرد. همه مشکوک یه قدم به عقب برداشتیم. واقعا نمیدونستم چه اتفاقی افتاده و چی در انتظارمونه. آرمیتی روی تخت نشست و بی روح به هممون نگاه کرد. از نگاهش تنم لرزی د... دیگه خبری از اون تیلههای روشن و گرم نبود.

نگاهش به آلا افتاد. از تخت پایین اومد و ما همچنان خیره به کارهاش بودیم. آلا به خودش اومد و خوشحال به سمت آرمیتی رفت و گفت:

- خوشحالم که..

هنوز جملهاش کامل نشده بود که آرمیتی با شدت به آلا سیلی زد. شوکه بهش نگاه کردم... چی شد؟ هممون شوکه شده بودیم. انتظار این ریاکشن از آرمی تی رو نداشتیم. آلا دستش رو روی صورتش گذاشت و نا باور به آرمیتی نگاه کرد. آرمی تی باز دستش رو بالا برد تا دوباره سیلی بزنه که به خودم اومدم و مچ دستش رو گرفتم. عصبانی غریدم:

- معلوم هست داری چیکار میکنی؟ آرمیتی عصبانی نگاهم کرد و داد زد:

- ولم کن!

با دادش هم من هم ماکان که تقریبا پش تسرم بود به سمت دیوار پرت شدیم. محکم به دیوار اتاق برخورد کردیم و روی زمین افتادیم. نمیفهمیدم این چه کاریه که میکنه. تا خواستم بلند شم آرمیتی با دستش هم من و هم ماکان رو از زمین بلند کرد. با اینکه فاصله داشتیم اما انگار یه دست نامرئی روی گومون بود و از روی زمین بلندمون کرده بود. ماکان درجا لی که سعی داشت خودش رو رها کنه، داد زد:

- به خودت ب یا آرمیتی!

نفرت و خشم تو نگاهش تنم رو لرزوند. چه بلایی سر اون آرمیتی مهربون اومده؟ آرمی تی اینبار همونطور که با یه دستش مارو به دیوار چسبونده بود، با دست دیگه اش گلوی آلا رو گرفت. اون قدر محکم که حتی صدای خ سخس آلا رو میشنیدیم. صدای آرمی تی بلند شد که توی صورت آلا فریاد زد:

- چرا؟ فقط بهم بگو چرا؟

آلا سعی داشت دست آرمیتی رو از دور گردنش باز کنه اما آرمیتی اونقدر قوی شده بود که آلا توانایی مقابله باهاش رو نداشت.

خشم آرمیتی رو به خوبی حس میکردیم. خشمش باعث شده بود که نیروش خودش رو نشون بده و به سطح برسه اما این چیز خوبی نبود. چون نیرویی که با احساسات فعال بشه تاوان بدی داره. آرمیتی دوباره فریاد زد:

- چرا لعنتی؟ چرا؟ من فقط یه بچ هی تازه متولد شده بودم؟ چرا تو؟ چرا من نه؟

آلا داشت از حال م یرفت که آرمیتی رهاش کرد. هردو دستش رو پ این آورد که باعث شد هرسه روی زمین بیوفتیم. هرسه شروع به سرفه کردیم.

آرمیتی عصبانی بهمون نگاه میکرد. با صدای گرفته های گفتم:

- تو چت شده آرمی تی؟

یهو از کوره در رفت و به سمتم اومد. یقه ام رو گرفت و من رو به دیوار کوبوند. درحالی که یقم هنوز توی دستش بود و فاصله ی صورتامون کم بود، با صدای لرزون از بغض گفت:

- همتون درو غگوین... همتون... من به شما اعتماد کردم ولی... .

ادامه نداد و رهام کرد. این حجم از خشم... این بغض... دلپیش چیه؟ آلا و ماکان ایستادن و آلا یه قدم به سمت آرمیتی رفت.

- درست حرف بزن آرمیتی! ما چ یکا رکردیم که لیاقتمون خشم توعه؟

آرمیتی با خشم به سمت آلا رفت و روی س ینش کوبید. با هر کلم های که میگفت روی س ینهی آلا میزد.

- بخاطر تو گفتن من بمیرم... گفتن اون باید بمیره... گفتن فقط با ید یکی زنده بمونه... مامانم حتی نگاهم نکرد... ح تی خواست واسم اسم بذاره... اما تو... تورو بغل کرد... قربون صدقت رفت... چرا؟ چرا تو؟ مگه من چه گناهی کرده بودم؟

دیگه به حق افتاده بود. با زانو روی زمین نشست و از ته دل زار زد. هرسه شوکه شده بودیم.

نمیفهمیدیم آرمی تی راجب چی حرف م یزنه. قلبم با دیدن این حال آرمیتی به درد اومده بود. دوست نداشتم توی این حال ببینمش. آلا روی زانوش نشست و گفت:

- مادرت رو دیدی؟

آرمیتی با خشم سر بلند کرد و گفت:

- اون مامان من نیست... من با اون قاتل هیچ نسبتی ندارم.

آلا سعی کرد آرمیتی رو آروم کنه اما آرمی تی دست آلا رو پس زد. آلا کلافه گفت:

- من این وسط چ یکار هام؟ آرمیتی پوزخندی زد و گفت:

- چیکار های؟ یعنی میخوای بگی نمیدونی؟

آلا فقط توی سکوت نگاهش کرد. من و ماکان هم سکوت کردیم چون واقعا حرفی واسه گفتن نداشتم. آرمی تی هیستریک خندید و گفت:

- گفت... گفت اون با ید بمیره اسم میخواد چیکار... منو میگفت... منو! مگه من چه گناهی کرده بودم؟

با خشم آلا رو نگاه کرد و گفت:



- من و تو خواهریم... خواهر دوقلو!

انگار صدای آرمیتی اكو ميشد... خواهر دوقلو؟ امکان نداره! آلا يکه خورده از جاش بلند شد و يه قدم به عقب رفت. هيستر يک خنديد و گفت:

- خواهر؟ اونم دوقلو؟ امکان نداره... مادر من بعد به دنيا اومدن من ديگه بچه دار نشد. من تک قلو بودم.

آرمیتی عص بی بلند شد و گفت:

- يعنی م يخواي بگی من دروغ ميگم؟ به چشمهاش اشاره کرد و گفت: - با جفت چشمای خودم ديدم!

آلا گيج دور خودش چرخيد. اوضاع خوبی نبود. هممون سردرگم شده بوديم و اين اصلا خوب نبود.

يهو آلا به سمت آرمیتی رفت و گفت:

- طلسم پيوند خونی رو انجام ميديم.

آرمیتی گيج به آلا نگاه کرد و با صدایي که از شدت جيج و دادهايي که کرده بود گرفته بود، گفت:

- چه طلسميه؟

- اين طلسم بهمون م يگه که واقعا باهم نسب تی داريم يا نه!

همه سکوت کرديم. جو سنگيني بود. معلوم نبود آرمیتی چی دیده که به اين روز افتاده. آلا به سمت آشپزخونه رفت و

آرمی تی تقریبا روی زمین وا رفت. به سمتش رفتم و کنارش روی زمین نشستم.

دستم رو روی شون هی نحيفش گذاشتم. بهم نگاه کرد. چشمهای خوشرنگش رو هالهی قرمز ی گرفته بود و قلبم رو به

درد میآوردن. با من چ يکار کردی دختر؟ آرمی تی با صدایي که از شدت بغض ميلرزید، گفت:

- چرا من رو نخواستن؟ مگه من چه گناهی داشتم؟

سرش رو روی سينم گذاشتم و موهای مثل اب ريشمش رو نوازش کردم. هقهقهش بلند شد و انگار توی قلبم خنجر فرو م

يکردن. واقعا تحمل دیدن اش کهاش رو نداشتم. يکی توی سر مگفت: اما تو خودت بارها باعث گريهات شدی!

بلاخره آلا با و سيلههای توی دستش پيشمون اومد. آرمیتی ازم جدا شد و اش کهاش رو پاک کرد.

بلند شدم و کنار ماکان که بی حرف گوش های ای ستاده بود، ایستادم. آلا ظرف نمک رو گرفت و با ریختن نمک روی زم  
ین، دایره‌ی بزرگی کش ید. چهارتا شمع رو دور دایره گذاشت و روشنشون کرد. در آخر درون دایره نشست و به آرمیتی  
اشاره کرد. آرمی تی هم روبروی آلا، درون دایره نشست. آلا ظرف آب رو وسطشون گذاشت و با چاقو خراشی روی  
دستش ایجاد کرد. خونِ توی دستش رو درون ظرف ریخت. چاقو رو به آرمی داد و گفت:

- دستت رو ببر و خونت رو درون ظرف بریز.

آرمیتی با صورت درهم رفته دستش رو برید و خونش رو توی ظرف ریخت. آلا هر دو دست آرمیتی رو توی دس تهاش  
گرفت و بلند بلند شروع به خوندن ورد کرد. با هر کلمه‌ای که میخوند شعله‌ی شم عها بیشتر م میشد. انگار دورشون باد م  
یوزید. آلا دستهای آرمی تی رو محکم متر فشرده و تقریبا با فریاد ورد رو م یخوند. شعل ههای شمع مثل یه آتیش بزرگ  
شعل هورتر شدن. ماکان با استرس گفت:

- آلا تحمل این سطح از انرژی آرمی تی رو نداره... اونا نیروهاشون باهم هم اندازه نیس!

کلافه به صحن هی روبرو نگاه م یکردم. مشخص بود که آلا به سخ تی داره طلسم رو آدا میکنه. خواستم برم جلو و این  
طلسم رو تموم کنم که یهو آت یش تا روی سقف زبونه کشید و همراه اون انگار طوفانی دور آرمیتی و آلا شکل گرفت.  
دستم رو روی صورتم گذاشتم. وقتی حس کردم خبری از آت یش نیس، دستم رو پایین آوردم. آلا و آرمی تی هر دو ب  
یهوش روی زمین افتاده بود. با سرعت به سمتشون رفتیم.

من آرمیتی رو در آغوش گرفتم؛ ماکان هم آلا رو! دستم رو روی صورت آرمی تی گذاشتم، گرم بود.

- اینجارو بین هودادا!

به ظرفی که ماکان اشاره کرده بود نگاه کردم. خون درون ظرفها به شکل دوتا ستاره که درهم قفل شده بودن، در  
اومده بودن .

- این یعنی... .

ماکان نیشش رو باز کرد و گفت:

- اونا دوقلو هستن!

«آرى تى»

با درد چشمهام رو باز كردم و سرجام نشستم. گيج به اطرافم نگاه كردم. توى اتاق، روى تخت بودم.

شقيق هام رو ماساژ دادم. چه اتفاقي افتاد؟ تازه مغزم شروع به پردازش كرد. خوابم... اون مرد عجيب...

مامانم... آلا... طلسم!

خدای من! آلا کجاست؟ نتیجه اون طلسم چ میشد؟ با اینکه با دیدن اتفاقاتی که برام افتاد؛ دلم نم یخواست هیچ کدومشون رو ب بینم اما ته دلم، اون ته ته... دلم م یخواست... م یخواست آلا واقعا خواهرم باشه! حس خوب خواهر داشتن توى دلم باعث میشد خوابم رو ندیده بگ یرم. ماکان وارد اتاق شد و با دیدن من نیشش رو باز کرد. چشمی چرخوندم... این پسر همیشه خدا نیشش بازه... انگار چفت و بست نداره! به سمتم اومد و درحال ی که بیخ یال کنارم روى تخت لم م یداد، گفت:

- چطورى دختره ی غش ی ؟

با مشت به بازوش کوبیدم. زد زیر خنده و یه و جدی شد و توى جاش نشست. با بهت به کاراش نگاه میکردم. جدی توى چشمهام نگاه کرد و گفت:

- اون طلسم...

نفس توى سینم حبس شد. خودمم نم یدونستم چی میخوام. اینکه اون خواب حقیقت داشته باشه و جدای طرد شدنم یه خواهر، اونم دوقلو داشته باشم یا اینکه دروغ باشه و همه چ یز مثل قبل بشه!

- آرى تى!

نفسی که حبس کرده بودم و ب یرون فرستادم و به آلا که صدام کرده بود نگاه كردم. چشم مهانش پُراشک شد و به سمتم اومد. سفت منو بغل کرد و گفت:

- ما... ما واقعا خواهریم! اونم دوقلو!

انگار خیالم جمع شده باشه، دس تهام رو دور آلا پی چیدم و توى آغوشش حل شدم. خواهر داشتن اینطوریه؟ یعنی این حس خوبی که درونم جریان داره رو همه حس م یکنن؟ نگاهم به هوداد افتاد که با لبخند محوی نگاهم میکرد. از

آلا جدا شدم و بهم نگاه كرديم. چشمهاش برق م يزد و مطمئن آ چشمهای منم دست كمی از اون نداشت. يه و شرمنده نگاهشون كردم و گفتم:

- من... من واقعا بخاطر رفتارم معذرت م يخوام... خيلي... عصبی بودم!

ماكان زد روی شونم و لبخند مهربونی زد و گفت:

- بی خیال کوچولو... درکت م یکنیم.

با قدردان ی به همشون نگاه كردم. مگه میشه صاحب ای ن چشمهای مهربون آدمهای بدی باشن؟

يهو شكمم قار و قورب دی كرد. با خجالت دستم رو روی شكمم گذاشتم و سرم رو پ این انداختم. صدای خند هی بچهها بلند شد. با خجالت ب یشر سرم رو بلند كردم. به هوداد نگاه كردم... حتی اونم میخندید. خدای من اون... اون چال داشت! اونم یه چال گونهبزرگ!

آلا دستی به بازوم زد و گفت:

- من میرم واست غذا حاضر کنم... انرژی زیاده ازت رفته!

قدردان نگاهش كردم. آلا و ماكان بلند شدن و از اتاق بیرون رفتن. حالا من مونده بودم و هوداد! نم یدونم چرا استرس گرفتم. سرم رو پا بین انداختم و به دس تهای گره كرد هام نگاه كردم. حضور هوداد رو کنارم حس میكردم اما بازم سرم رو بالا ن یاوردم. دست گرمش روی چون هام نشست و سرم رو آرام بالا آورد. درست کنارم ایستاده بود. درحالی كه از گرمای نگاهش داشتم ذوب م یشدم، آرام پرسید:

- خوبی؟

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

- خوبم!

اونم لبخند محوی زد.

- میشه بخندی؟

با تعجب نگاهم كرد. با همون نیش باز گفتم:

- تويه چالِ گونهي بزرگ داري و منم عاشق چالِ گونهام!

از لحنم خندش گرفت و با خندش اون چالِ بزرگش معلوم شد. با ذوق از روی تخت بلند شدم؛ روبروش ایستادم و دستم رو روی صورتش گذاشتم.

- از بس نم یخندی ت وی این مدت نفهمیدم چال داری! همیشه اینجوری؟ هم ی نقدر خشک؟  
توی چشمهاش نگاه کردم که کاش ن م یکردم! محو اون چشمها شده بودم. دستم هنوز روی صورتش بود و هوداد با لبخند عجیبی نگاه م یکرد. خجالت ک شیدم... من دارم واقعا چیکار م یکنم؟ خواستم دستم رو از صورتش بردارم که دستش رو روی دستم گذاشت و مانع شد. همونطور که زی ر نگاهش داشتم ذوب میشدم، گفت:

- من سالهاست که ن میخندم... توی زندگی چیزی نداشتم که بخاطرش لبخند روی لبم ب یاره!  
نم یدونم چطور انقد جسور شده بودم.

- یعنی من م یتونم لبخند روی لبم ب یارم؟ لبخندش ع می قتر شد و تایی ابروش رو بالا داد.

- خودت چی فکر م یکنی کوچولو؟

با صدای آلا یهو از هم فاصله گرفتیم. خدای من... داشتم چیکار م یکردم دقیقا؟ حس کردم دارم خفه میشم. چقدر فضای اتاق گرم شده بود!

هوداد توی اتاق نبود. منم یکم صورتم رو با دستم باد زدم تا از التهابش کمتر شه. وارد پذیرایی شدم و روی صندلی کنار بچهها نشستم. روی میز پر بود از غذاهای رنگارنگ! با اشتیاق شروع به خوردن کردم. حالا میفه میدم چقدر گرسنه بودم و ضعف کردم. نگاهم به بچهها افتاد که با لبخند نگاهم میکردن. درحالی که دهنم پر بود گفتم:

- خب ضعف کردم!

صدای خندشون بلند شد و ادامهی غذاشون رو خوردن. همه مشغول بودیم که تقهای به در خورد.

با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم. ماکان گفت:

- منتظر ک سی بودین؟

هوداد از جاش بلند شد و به سمت در رفت. در رو کامل باز نکرد و ما نمیدیدیم دقیقا کی پشت دره.

هرسه کنجاو به هوداد نگاه میکردیم. هوداد با اخ مه‌ای توهم در رو بست و رو به ماکان گفت:

- یه مهمون ناخونده داریم ماکان!

ماکان هم از جاش بلند شد و بدون اینکه حرفی به ما بزنی، رفتن. با تعجب به آلا نگاه کردم و گفتم: - مهمون ناخونده کیه؟

آلا درحالی که غذا می‌خورد، گفت:

- هر موجودی غیر موجود اون قلمرو نم‌یتونه وارد بشه مگه اینکه اجازه داشته باشه وگرنه جونش رو از دست میده! با کنجاوی گفتم:

- یعنی الان هوداد پادشاهه؟ آلا لبخندی زد و گفت:

- هوداد قویترین آلف ای این سرزمین!

حالا که آلا داشت به سوالاتم به خوبی جواب میداد؛ هرچی که ذهنم رو درگیر کرده بود ازش پرسیدم:

- چندتا قلمرو توی سرزمینتون وجود داره؟ آلا مکث کرد و گفت:

- ۵ تا... قلمرو جادوگ رها، قلمرو خون آشا مها، قلمرو گرگینه‌ها، قلمرو الفها، و پایتخت ما که قصر مازیا در اون وجود داره.

با تعجب گفتم:

- الفها؟

چشمکی بهم زد و گفت:

- سعی کن به اون موجودات بد اخلاق و آب زیر کاه نزدیک نشی!

بشک نی زد و با ای نکارش دیگه خبری از غذاهای روی میز نبود. با نیش باز گفت:

- دلت می‌خواد چن دتا حقه‌ی جادوگری یادت بدم؟

با ذوق سرتکون دادم. دستم رو گرفت و باهم به همون اتاق زیر شیروونی رفتیم. روبروی آینه ایستادیم و آلا گفت:

- حق هی اول تعویض لباس... هرکسی نم یکنه این کار رو کنه فقط جادوگرای خاصی این ترفند و بلد هستن.

سرتکون دادم و منتظر نگاهش کردم. یه سری جمله ع جیب غری ب گفتم و بشکن زد. به لباسم نگاه کردم یه پیراهن مشکی کوتاه با یه پلیور طوسی تنم بود.

- اینا چه جملاتی هستن که میگی؟

- اینا به زیون لاتین هستن... به زودی خوب همش رو یاد میگیری.

سرتکون دادم و همون چیزهایی که آلا گفتم و تکرار کردم و بشکن زدم. انگار از قبل بلد بودم. به آلا نگاه کردم لباسش تغیر کرده بود. یه پیراهن آستین بلند سبز که درون پارچه هاش گلهای ریزی وجود داشت، تنش بود. با ذوق گفتم:

- تونسستم!

آلا هم با ذوق گفت:

- بهت افتخار میکنم.

یهو صدای بهم کوبیدن در اومد و بعد از اون صدای کلافه هوداد که تقریباً داد می زد:

- معلوم هست داری چیکار میکنی؟ ممکن بود جونت رو از دست بدی!

بعد از اون صدای دختری اومد که به شدت برام آشنا بود اما یاد نمیومدم کجاش نیده بودم. با آلا به سمت پذیرایی رفتیم. ماکان و هوداد پشت به ما با دختری که نسبتاً قد و قوارهی من بود بحث میکردن. صدای دختر بلند شد که کلافه گفت:

- چرا متوجه نمیشین... توی این مکان لعنتی نیروی سیاه... .

همونطور که داشت حرف میزد به سمت ما برگشت و با دیدن ما خشکش زد. منم دست کمی از اون نداشتم. باورم نمیشد اینجا اونم توی این وضعیت ببینمش! با بهت لب زدم:

- یاسی!

یاسی بهت زده یه قدم به سمتم اومد و گفت:

- آری تی؟ خود تی؟ باورم نمیشه!

روبروم ایستاد و من همچنان توی بهت بودم. یهو من رو توی بغلش کشید و سفت فشرد. خشک شده توی جام ایستاد ه بودم. ربط یاسی رو به این سرزمین نم یدونستم. بلاخره ازم جداشد و دستهایش رو روی صورتم گذاشت. نم اشک توی چشمهایش دیده میشد. با بغض گفت:

- کجا بودی تو دختر؟ مردم و زنده شدم توی این مدت... و جب به و جب اون شهر و گشتم ولی تو انگار آب شده بودی رفته بودی توی زمین.

یهو ازم فاصله گرفت و به بچ هها که کنار هم ایستاده بودن اشاره کرد و گفت:

- اصلا... اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟ بلاخره از بهت در اومدم و گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی یاسی؟

سکوت کرد. داشتم دیوانه میشدم. هوداد قدمی جلو اومد و گفت:

- شما همدیگر و میشناسین؟

- یاسی دوست و ه مخونهی منه!

هوداد اخمهایش توی هم رفت و دست به سینه گفت:

- تمام این مدت تو از آرمیتی خبر داشتی؟

گیج نگاهم بینشون رد و بدل میشد. یاسی با صدای گرفتهای گفت:

- من متاسفم!

هوداد از کوره در رفت و داد زد:

- متاسفی؟ تاسف تو چه دردی از ما درمان میکنه؟ ما این همه سال توی عذاب بودیم و تومیدونستی؟ کلافه جیغ زدم:

- میشه به منم بگین اینجا چه خبره؟ خسته شدم از بس همه درمورد همه چیز رو میدونن جز خودم!



سكوت شد. با بغض گفتم:

- تو چي هستي ياسي؟

ياسي غمگين نگاهم كرد و گفت:

- من يه جادوگرم و يه محافظ!

صداش توي سرم اكو ميشد. جادوگر... جادوگر...

خدای من... توی زندگی کوفتی من چه خبر بود؟ دستم رو به سرم گرفتم و قدمی به عقب رفتم.

ياسي نگران نگاهم كرد و گفت:

- بذار واست توضح بدم.

ناباور نگاهش كردم و گفتم:

- تو همه چيز رو راجب زندگيم م يدونستي، مگه نه؟ واسه همين با نقشه نزديكم شدي... توي يه جادوگري... تونستي با جادوهات مدير پرورشگاه و راضي ك ني... .

با دست كوبيدم به پ يشونيم و گفتم:

- اخ كه چقدر من سادهام... من باورت كردم... دوست خودم ميدونستم... .

با گريه روي زمين نشستم و ادامه دادم:

- چرا به هر كي اعتماد ميكنم اين بلاها رو سرم مياره؟ مگه من جز صداقت چي بهشون دادم؟ ياسي خواست به سمتم بيايد كه ج بيغ زدم:

- جلو نيا... ن م يخوام ب بينمت... تو ديدی دارم زجر ميكشم از نبود خانوادهام اما بهم نگفتی يه خواهر دارم. چطور تونستی ياسي؟ چطور؟

ياسي گريه كنان روي زمين نشست. ه قهق ميكردم. باورم ن ميشد كسايي كه دوستشون داشتم به بدترين شكل ممكن بهم ضربه زدن. اذنم با نكفتن واقع يت! با صدای گرفتهای گفتم:

- ميخوام تنها باشم... خواهش م يکنم!

چند لحظه سکوت شد. بعد از اون صدای قد مهاشون رو شنيدم که از من دور ميشدن. با شنيدن صدای در از جام بلند شدم و از پنجره به دور شدنشون نگاه کردم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. اين قلب ديگه مثل سابق نميشد.

ساع تنها تو حال خودم بودم. توی کلبه بالای هزار بار راه رفتم... مثل دیوونهها گریه کردم... جيغ کشيدم تا شايد... شايد يه ذره از درد قلبم کمتر شه. تق های به در خورد و با فکر اینکه بچ هها برگشتن به سمت در رفتم. با باز کردن در آلا رو ديدم که وسط زمين بيهوش افتاده بود. شوکه ج يغ خف ي في کشيدم و به سمتش دويدم. سرش رو درآغوش گرفتم. صورتش خونی بود. با بغض صداش زد:

- آلا؟ آلا چشمهات رو باز کن... خواهش م يکنم.

با حس حضور ک سي سرم رو بلند کردم. يکه خورده به خون آشا مهایی که دورمون حلقه زده بودن و محاصر مون کردن، نگاه کردم. با ترس به اون صورتهای رنگ پريده نگاه کردم. هوداد نبود... ماکان نبود... فقط خودم بودم و خودم!

من دست تنها اونم با آلاي زخمی چه کاری ازم بر ميومد؟ تا خواستم از جام بلند بشم خونآشا مها حالت تهاج می گرفتن و آماده باش ايستادن. با ترس بزاق دهنم رو قورت دادم. آروم باش آرمیتی... تو قویتر از هم هی ايناي! اما اونقدر ترسيده بودم که نم يتونستم روی قدر تها م تمرکز کنم. حلقهی خون آشا مها کمی باز شد و هومن با همون لبخند مضخرفش جلو اومد و نزد يکم ايستاد. دستهاش رو بهم زد و گفت:

- به... به... پس اون جادوگر افسانه ای که ميگفتن فقط يه دختر کوچولوعه؟

با اين حرفش همه زدن زیر خنده و من با نفرت بهش نگاه کردم. آلاي بيهوش رو بيشرتر به خودم فشردم. نيشخندی زد و گفت:

- ما باهم قبلاً آشنا شديم آرمیتی... درسته؟ ادای فکر کردن در آورد و گفت:

- عه اشتباه شد... آسنا بودی ديگه؟

نپيس زمان

من همچنان با خشم و نفرت نگاهش م یکردم. با سر به افرادش اشاره کرد و اونا هم سر ی تکون دادن. لحظهای بعد سه نفر رو کشون کشون به سمت ما آوردن و کنارم تقریبا پرت کردن. با دیدن لبا سهای خونی هوداد، ماکان و یاسی دیگه نتونستم تحمل کنم و ایستادم. غریدم:

- چی م یخوای؟

لبخند کری حی زد و گفت:

-خب من چیزای زیادی ازت م یخوام خانوم کوچولو! میدونی مازیار واسه گرفتنت چه پاداشی گذاشته؟ اینکه هرکی تورو تحویل بده جانس یین اون میشه!

شوکه بهش نگاه کردم. نه... این نمیتونه پایان راه من باشه! یعنی به همین راح تی داستان من تموم میشه؟ به بیج هها نگاه کردم. اونها بخاطر من به این روز افتادن...

دستم رو مشت کردم و قدرتم رو جمع کردم. به سمت هومن قدم برداشتم. اول از کارم تعجب کرد اما بعد با تمسخر نگاهم کرد. سینه به سین هی هومن ایستادم و پوزخن دی تحویلش دادم. مثل خودش تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- م یدونستی که من همون دختره برگزیدهام؟ هومن مشکوک نگاهم کرد و ادامه دادم:

- او نوقت به این فکر نکردی این دختر کوچولو بتونه تورو خاکسترکنه؟ ترس رو توی چشم مهاش

دیدم اما جسور گفتم:

ماه

نایس بران

م یدونستم که اینجا م کوچولو... واگر نه رفیقات تودستم اسیر نبودن!

تو یه چشم بهم زدن دستم دورگردنش بود. شوکه سعی کرد من رو از خودش جدا کنه اما نمیتونست.

نیشخندی زدم و گفتم:

- اشتباه بزرگی کردی جون دوستام رو تهدید کردی!

تا خواستم دستم رو وارد سینهاش کنم و قلب سیاهش رو در بیارم؛ ضربه محکمی به پهلوام خورد که باعث شد روی زمین پرت بشم دردش وحشتناک بود. نم یتونستم از جام بلند بشم. هومن پوزخندی بهم زد و به سمت هوداد رفت.

- هنوز واسه جنگیدن با یه خونآشام، بچه‌ای!

گردن هوداد رو گرفت و بلندش کرد. دستش به سمت قفسه‌ی سینه‌ی هوداد رفت و خواست قلبش رو در بیاره.

نه... نمی‌ذارم این اتفاق بیوفته! یهو کل بدنم داغ شد و گرمای شدیدی رو توی قلبم حس کردم و قدرتی که لحظه به لحظه بیشتر میشد. حالا انگار همه چیز رو شفا فتر میدیدم. از جام بلند شدم و به سمت هومن رفتم. دیگه درد پهلوام رو حس نمی‌کردم. هومن از دیدنم انگار وحشت کرده بود.

نمی‌ذارم به دوس تهاام آسیب بزنی! خونآشامها به سمتم حمل هور شدن اما من تنها با تکون دادن دستم اونهارو نابود می‌کردم و جز خاکسترشون در هوا چیزی ازشون باقی نماند. هیچ چیز و هیچکس رو نمی‌دیدم؛ فقط می‌خواستم هومن رو نابود کنم. هومن که دید اوضاع اصلاً خوب نیست خواست فرار کنه که روبروش ظاهر شدم. ترسیده بهم نگاه کرد. گردنش رو گرفتم و در همون حال از روی زمین بلندش کردم. با نیشخند به قیافه‌ی کبودش نگاه کردم و گفتم:

- هیچوقت دوس تهای یه برگزیده رو تهدید نکن!

دستم رو توی قفسه سینه‌ش فرو کردم و قلبش رو توی مشت‌م گرفتم. حس تپش قلبش توی دستم، حس قدرت بهم میداد. خواستم قلب سیاهش رو از سینه‌ش بیرون بکشم که دست گرمی روی دستم نشست. به هوداد که جدی بهم زل زده بود، نگاه کردم.

- ولش کن آرمی تی!

نم یخواستم ولش کنم اما ناخودآگاه دستم رو از سینش ب یرون کشیدم. یهو هم هی اون گرما از بین رفت و همه چی به حالت عادی برگشت. هومن روی زمین افتاد و از درد دور خودش پی چید. چند نفر از افرادش کمکش کردن تا از جاش بلند بشه. توی لحظ هی آخر درحالی که قفسه سینش شکافته شده بود و لبها سهاش خونی بود، رو به هوداد گفت:

- اشتباه کردی نداشتی من رو از بین ببره، داداش!

این رو گفت و لحظ های بعد فضای دورمون خالی از خو ناآشام شد. داداش؟ نکنه... ..

سرم رو تکون دادم. تا از چیزی مطمئن نشدی راجبش فکر نکن! این سرزمین پر از سوپرایز ه... ..

به هوداد که روبروم ایستاده بود و به دوردست نگاه م یکرد، زل زدم. از اینکه هوداد سالم بود، درونم آروم بود. از ای نکه بخاطر من بچ هها آسیب ندیدن خوشحال بودم. ب یهوا دستم رو دور کمر هوداد حلقه کردم و سفت بغلش کردم. هوداد شوکه ایستاده بود اما لحظ های بعد دس تهی قویش رو دور خودم حس کردم. پسر گرگ ی خودخواه... .. درسته که تو از من خوشت نیاد ولی من... .. من دوست دارم! از هم جدا شدیم و خواستم برگردم که با گذاشتن دستهای روی صورتم توی جام نگهم داشت. توی چشمهام نگاه کرد و ثانیه بعد گرمای بوسش رو روی پ یشونیم حس کردم. حس امنیت... .. حس داشتن حامی توی ت کتک سلولهام نفوذ کرد. دوست داشتم سالها توی همین وضع باشیم. بلاخره از هم جدا شدیم و با خجالت به سمت بچ هها که دست به سینه و بان یش باز نگاهمون میکردن، برگشتم. لبم رو گاز گرفتم و خجالت زده نگاهشون کردم. ماکان باش یطنت گفت:

- ماهم حالمون خوبه!

سرم بیشتر توی یقم فرورفت. این ماکان هم که دهنش چفت و بست نداره! به سمت آلا رفتم و محکم بغلش کردم. عطرش رو نفس کشیدم. خواهر... خواهرم!

از بغلش جدا شدم و ن یم نگاهی به یاسی که غمگین نگاهم م یکرد، انداختم. دلم براش سوخت... ..

درسته که دلم ازش پر بود اما نمیشد منکر مهربو نیش شد. اون رو هم بغل کردم. محکم بغلم کرد و توی گوشم گفت:

- همه چیز رو واست توضیح م یدم.

سرتکون دادم و ازش جدا شدم. خواستیم به سمت کلبه بریم که ماکان شاکی گفت:

پس من چی؟

سوالی نگاهش کردم. دستهایش رو باز کرد و به بغلش اشاره کرد. خندیدم و به سمتش رفتم خواستم بغلش کنم که بازوم کشیده شد. هوداد با اخم من رو به سمت کلبه برد و خطاب به بچهها گفت:

- زودتر ب یاین ک لی کار داریم!

صدای ریز خندیدن آلا اومد. بازوم هنوز توی پنج های هوداد اسیر بود.

- میذاشتی بغلش کنم... گناه داشت.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- زیاد دور و بر ماکان نپلک!

- چرا؟

- زیاد حرف م یزنی کوچولو!

شاکی گفتم:

- من کوچولون یستم!

به دم کلبه رسیدیم. هوداد در رو باز کرد و نگاهی به قد و بالام انداخت.

- هم کوچولویی... هم بغلی!

لبخند به سبکی پر روی لبم نشست. داری با من چیکار م یکنی پسرگرگی؟

وارد کلبه شدیم و بچهها هم پشت سرمون وارد شدن. همه دور م ی نشستیم. همه سکوت کرده بودیم. در واقع

توی شوک بودیم. حرف هومن توی سرم اکو م یشد. برادر؟ منظورش چی بود؟

- چرا هومن بهت گفت برادر؟

هوداد حرفی نزد اما من منتظر نگاهش کردم. بلاخره سکوتش رو شکست و گفت:

- چون هومن برادر منه!

یکه خورده گفتم:

- چی؟

هوداد از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت. با گی پرسید م:

- آگه هومن برادرته پس چرا گرگینه نیست؟ تنی نیستین؟ بازهم سکوت... سوالها یکی یکی توی ذهنم زیاد م یشدن.

- هومن زیاده خواهه... همیشه چیزای بیشتری میخواست. حتی حاضر بود به خاطر خواستههای همه رو قربا نی کنه...

مشت شدن دس تهاش رو دیدم. انگار گفتن این حرفها واسش سخت بود. نم یخواستم اذیت شه... تا خواستم

بگم دیگه کافیه، گفت:

- اون حتی از خانوادمون هم نگذشت... از... خواهرمون!

با مشت به دیوار کنار پنجره کوبید. از شدت صداش توی جام پریدم. نگاهی به بقیه انداختم. همه صور تهاشون

گرفته بود. انگار فقط من بودم که از چیزی خبر نداشتم. هوداد به سمتون برگشت.

حتی از اون فاصله هم رگهای خونی توی چشمهاش رو میدیدم. ناخواسته بغض توی گلو م نشست.

هوداد با صدای خ شدار ی گفت:

- اون عوضی... روح پاک خواهرم... مادرم... پدرم... همه رو پیشکش تاری کی کرد... همه رو فدای خواستهی پستش کرد.

سیبک گلو ش تکون میخورد. انگار م یخواست بغضش رو قورت بده.

- من لعنتی دیر رسیدم... خیلی دیر...

دستهاش رو توی موهاش فرو برد و ادامه داد:

التماسش کردم دست برداره... گفتم این راهش نیست اما اون گوش نداد... باعث شد خانوادم رو واسه همیشه از

دست بدم. حتی نم یدونم اونا آرامش دارن یا نه...

رد اشک رو توی چشمهاش م دیدم. پوزخندی زد و گفت:

- بهش گفتم منم بکش... بزار بم یرم اما اون کاری کرد که تا آخر عمر زجر بکشم.

بدون حرف از کلبه بیرون زد. ناراحت گفتم:

- نم یخواستم ناراحتش کنم.

ماکان غمگین لخند زد و گفت:

- این درد همیشه برای هوداد تازه بوده.

آلا و یاسی دو طرفم ایستادن و شونم رو فشردن.

- مشکل اصلی الان اینه که ...

هرسه به ما کان نگاه کردیم و اون ادامه داد:

- الان کل سرزمین میدونه که ارمیتی توی قلمرو ماست و این اصلا برای ما خوب نیست... دیر یا زود مازیار به اینجا میاد

و این یعنی فاجعه...

آلا ادامه داد:

- و مشکل اصلی اینه که ارمیتی کامل به ن یروش مسلط نیست.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ولی من که تونستم...

وسط حرفم پرید و گفت:

- آره... تو فهمیدی چطوری از ن یروت استفاده کنی ولی تنها زمانی که احساساتت بهت دستور بدن. سکوت کردم. حق

با آلا بود. من خودم نخواستم از نیروم استفاده کنم بلکه احساساتم من رو به استفاده از ن یروم هل میدادن. یهو انگار

روحم از جسمم جدا شد. می دیدم که جسمم هنوز همونجا نشسته اما روحم در حال دورشدن. انگار زمان تغییر کرد و

من توی فضای دیگهای قرار گرفتم. همه جا سیاه و دودی بود و بوی خون و سوختگی توی فضا پر شده بود.

اطرافم پر بود از آدمهایی که به شکل فجیع مرده بودن. آروم از بینشون گذر کردم. سعی کردم به اطراف نگاه نکنم اما با

دیدن روبروم یکه خورده ایستادم. باورم نم یشد اون من بودم؟ من؟



وسط اون مکان دود گرفته ایستاده بودم و دورو برم پر بود از جنازه...

لبا س سیاه و بلندی تنم بود. به خودم جرعت دادم نزدی کتر رفتم. با دیدن بچهها که زخ می جلوم روی زم این افتاده بودن، نفسم رفت.

به خودم نگاه کردم. چشمهام سرد و یخ ی شده بودن. با بی رحمی به اونها نگاه م یکردم. دستم رو بالا آوردم و با پوزخن دی رو به اونها گفتم:

- وقت خدا حافظیه!

لحظ های بعد صدای ناله همشون رو شنیدم و بعد چند ثانیه چشمهاشون رو واسه همیشه بستن.

بغض کرده دستم رو روی دهنم گذاشتم. خدای من... من چه موجود پلیدی بودم! یعنی ته قدرت من اینه؟ که دوستام رو بکشم؟ نه... نه من نمیخوام! من این قدرت لعنتی رو نمیخوام!

دوباره همه چی مثل گرداب توی هم پیچید. پلک زدم و خودم رو توی کلبه، همونجای قب لی دیدم. با بغض به بچ هها نگاه کردم. ماکان با نگرا نی گفت:

- حالت خوبه آر میتی؟

بغضم شکست و زدم زیر گریه...

بچ هها دستپاچه دورم جمع شدن. آلا گفت:

- جا بیت درد میکنه آر میتی؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم و سری به معنی نه تکون دادم. با همون صدای پر بغض گفتم:

من... من نم یخوام بهتون آسیب بزنم!

نگاهش رنگ ترحم گرفت و بغلم کرد.

- توهی چوقت به ما آسیب نم یزنی دختر خوب!

توی بغل گرمش های های گریه کردم.

- باید برین پیش آماندا!

از آغوشش خارج شدم و گفتم:

- آماندا؟

یاسی که کنارم ایستاد ه بود سر تکون داد و گفت:

- آماندا پی رترین جادوگر سرزمین ماست... اون همه چیز رو م یدونه!

چقد اسمش برام آشنا بود. یهو جرق های تو ذهنم زد.

- توی اون خوا بی که دیده بودم... آماندا من و آلا رو به دنیا آورد... اون اونجا بود!

آلا با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

- پس باید بریم محل هی جادوگرها!

هرچهارنفر سر تکون دادیم و ماکان از جاش بلند شد.

- من میرم به هوداد سر بزئم!

« هوداد »

عصبی مشتی به تن هی درخت زدم. همیشه یاد آوری اون روزها برای من عذاب بود. اگه من... مشتی دوم رو هم به درخت کو بیدم. اون قدر عصبی بودم که ن م یتونستم خودم رو کنترل کنم. تبدیل شدم و توی جنگل دو یدم. مطمئنا بودن توی حالت گرگ حالم رو به ترم یکرد. به سمت دهکده حرکت کردم. با دیدن وضع عیت دهکده، شوکه تبدیل شدم. تمام مردم دهکده طلسم شده بودن و مثل مردهها روی زمین افتاده بودن. بالای سرشون رفتم و نبضشون رو چک کردم. نبض داشتن اما رنگ صورتشون مثل مردهها بود. صدای ناباور ماکان بلند شد.

- اینجا چه خبره هوداد؟ ایستادم و گفتم:

- این نم یتونه فقط کار هومن باشه ... ی کی داره کم کاش م یکنه!

ماکان متفکر سر تکون داد. کلافه توی موهام دست کشیدم. به مردمی که مثل مرد هها روی زمین افتاده بودن نگاه کردم. این مردم مثل خانوادم بودن. اونها تمام امیدشون به من بود و حالا من نتونستم ازشون مراقبت کنم. پوف ی

کردم.

گیج بودم؛ اتفاقات پش تسرهه میافتاد و این بلبشو واسه منی که همیشه قلمروم توی صلح و آرامش بود اصلا قابل قبول نبود... من هو داد بودم؛ پسر سردار آرکان، فرماندهی کل نیروه ای زانیار، پادشاه قب لی... حالات وی یه منجلاب گیر کرده بودم. منجلابی که ن میدونستم چطور ازش بیرون بیام.

مسبب همهی این اتفاقات آرمیتی بود... از وقتی که اومد مشکلاتمون دوبرابر شد. منکر این نمیشم که قبل از اون هم مشکل داشتیم. آرمیتی اومده بود که مارو نجات بده اما جز دردسر کار دیگهای نکرده بود. کسی توی سرم فریاد زد: اون دختر قلب ی خی تورو ذوب کرده... باعث شده بع د سالها قلبت گرم شه! دروغ چرا... راضیم به اینکه اینجاست... شایر دردسر ساز باشه اما یه لحظه به اینکه اون نباشه فکر میکنم...

پوف کلاف های کشیدم. ماکان هم دست کمی از من نداشت و هر دو خسته کنار هم ایستاد ه بودیم. ناگهان همهی مردمی که روی زمین افتاده بودن شروع به سرفه کردن. کمکم همشون با گیچی بهوش اومدن. با تعجب به سمتشون رفتم. ماکان نبضشون رو گرفت و گفت:

- این طلسم فقط مدتی اونها رو بیهوش نگه داشته بود.

همه بین مردم زیاد شد. یکی از اونها ایستاد و گفت:

فرمانده... حقیقت داره که برگزیده هی پیشگویی پیدا شده؟

همه بین مردم بیشتر شد. دستم رو بالا آوردم تا او نهارو ساکت کنم.

- برگزیده هی ما پیدا شده فقط... فقط زمان بر ای تقویت قواش نیاز داره!

مردم با شور و شوق از تمومی حکومت مازیار صحبت م یکردن. ماکان کنارم ایستاد و گفت:

- این حرفت یه نی... .

حرفش رو کامل کردم:

- یعنی شروع جنگ!

مردم دوباره به روال قبلشون برگشتن و بعد از چک کردن همه چیز به سمت کلبه رفتیم. ت وی سکوت کنار هم راه م

یرفتیم.

به قلم: آیرا حییبی  
niceroman.ir

- ازش خوشت میاد ؟

یکه خورده نیم نگاهی به ماکان انداختم و گفتم:

- چرا اینطوری فکر میکنی ؟ ماکان پوزخندی زد و گفت:

- من خی لی وقته میشناسمت هوداد... برق نگاهت بعد از فوت هورناز خاموش شد ولی حالا از صد فرسقی هم میشه

دیدش!

کلافه گفتم:

- اشتباه میکنی ماکان!

اما اون دست بردار نبود.

- چرا داری پنهونش میکنی هوداد؟ احساسات واسه همیشه مخفی نمیونن.

خودمم دلیل این پنهون کاری رو نمیدونستم. من ارمیتی رو میخواستم؟ گرگ درونم زوزه کشید. اما ...

میدونم دلیل این دود لی هام چیه! اون طلسم لعنتی!

-من نمیتونم ارمیتی رو داشته باشم!

-بخاطر طلسم میگی ؟

سر تکون دادم. لحظ های هردو سکوت کردیم.

- باید یه راهی وجود داشته باشه هوداد!

حق با ماکان! باید یه راهی پیدا کنم!

## «آرمی تی»

بعد از ای نکه ماکان رفت. آلا حاضر شد تا پ یش آماندا بریم اما من زل زده به یاسی نگاه میکردم.

- حاضر شو آرمیتی... ب اید هرچه زودتر پیش آماندا بریم.

در همون حال که به یاسی زل زده بودم گفتم:

- نیازی نیست پ یش آماندا بریم... ی کی اینجاست که داره خی لی چ یزها رو از ما مخ فی م یکنه!

با این حرفم یاسی دستپاچه به اطراف نگاه کرد. آلا موشکافانه رفتارهای یاسی روزیر نظر گرفت.

- آرمی تی راست میگه؟

یاسی سکوت کرد. کلافه از سکوتش با صدای بلندی گفتم:

- واسه چی داری سکوت م یکنی؟

یاسی کلافه از جاش بلند شد و خواست از کلبه خارج بشه که بازوش رو گرفتم.

- اگه رفاقتی بینمون بوده؛ به حرمت همون رفاقت هر چی میدونی رو بگو!

ماه

نایس بران

ماه کامل  
یاسی مستاصل نگاهم کرد. آهی کشید و روی صندلی نشست.

- از کجا بگم؟

روبروش روی صندلی نشستم و گفتم:

- من و از کجا میشناسی؟ توی چشمهام زل زد و گفت:

- از وقتی که به دنیا اومدی!

شوکه گفتم:

- تو من رو بردی دنیا ی آدمها تا من رو نکنش؟ یاسی کلافه موهاش رو به عقب فرستاد و گفت:

- من به دستور مادرت اینکار و کردم.

غریدم:

- اون مادر من نیست! کسی که مرگ بچش رو بخواد اسم مادر رو همیشه براش گذاشت.

یاسی ناراحت نگاهم کرد و گفت:

- تو اشتباه م یکنی آرمیتی... مادرت مهربونت رین زن این سرزمین بود.

کلافه از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

- مهربونترین زن، دستور مرگ بچش رو میده؟ یاسی چیزی نگفت که آلا از کوره در رفت و گفت:

- چرا تلگرافی حرف میزنی؟ متوجه نیستی توی چه شرایطی هستیم؟ ما از هویت واقعیمون خبر نداریم اما تو میدونی و نمیگی!

یاسی کلافه تر گفت:

- مادرت دستور مرگ تورو نداد... اون اینکار و کرد تا تورو از دست ما زیا ر نجات بده.

هنگ کرده بهش نگاه کردم.

نم یتونستم حرفش رو تجزیه کنم. آلا با صدای گرفت‌های گفت:

- منظورت چیه ؟

یاسی کلافه از جاش بلند شد و گفت:

- مادرتون عاشقتون بود... پدر و مادرتون لحظه شماری م یکردن برای دیدنتون...

مکشی کرد. احساس میکردم قلبم داره از دهنم بیرون میاد. آلا هم دست کمی از من نداشت. نم یدونستم بعد گفتن حقیقت چه حالی م یشم اما اینو خوب میدونستم که میخوام حقیقت رو بدونم.

- اما مازیار تمام نقش ههاشون رو بهم ریخت... چون شما دوتا توی خطر بود. پدرتون خودش رو فدا کرد تا جلوی ماز یار رو بگیره اما اون قویتر از این حرفا شده بود.

آلا گیج گفت:

- من نم یفهمم... مازیار برای چی دنبال بچ‌های یه جادوگر بود؟ یاسی نگاهش بین ما در گردش بود. انگار میترسید حرف بزنه.

- شما بچ‌های ملکه آشا هستین!

صداش توی ذهنم اکو شد. خشک شده ففط به روبرو نگاه م یکردم. ملکه؟ مادر من ملکه بود؟ هیستریک خندیدم. دستم رو توی موهام فرو بردم و گفتم:

- این امکان نداره... نه... نه!

آلا تقریباً روی صندلی ولو شد. واقعیت تلخی بود و هضم کردنش مطمئناً کار آسونی نبود. آلا با ناباوری گفت:

- پس... پس خانواده‌های که من باهاشون بزرگ شدم چی؟ یاسی غمگین گفت:

- آماندا برای اینکه ماز یار بلاپی سرت نیاره تورو به یه خانواده سپرد و خواست بدون گفتن حقایق ازت محافظت کنن.

ماه کامل

بغض توی گلوم اندازه‌ی گردو شده بود. مدام سعی میکردم با قورت دادن بذاق دهنم از شرش خلاص شم اما فایده‌ای نداشت.

- پس چرا من... چرا من رو از این سرزمین... از هویتم محروم کرد؟

یاسی نزد یکمون ایستاد و دس تهاش رو روی شونه‌ی من و آلا گذاشت. غمگین گفت:

- مادر شما یکی از قویترین اله‌ها بود. اون قدرت خاص نسلش رو به ارث برده بود. مازیا ر اون قدرت رو میخواست. اما زما نیکه مادرتون زایمان کرد نیروش فقط به ی کی از بچ ههاش به ارث رسید. [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

با دس ته‌ای لرزوم به خودم اشاره کردم و گفتم:

- که اون هم من بودم!

یاسی آروم سر تکون داد. باورش سخت بود... خیلی سخت! مثل مسخ شد هها بهشون نگاه میکردم. پس اون چیزی که من دیدم.

- پس اون چیزی که من دیدم چی بود؟ یاسی متفکر سر تکون داد و گفت:

- نمیدونم تو چی دی دی اما با گفت ههای تو انگار کسی قصد خراب کردن ذهنیتت رو داشت. ناخودآگاه گفتم:

- بال... اونی که اون رو ویا رو نشونم داد بال داشت... بالهای سیاه!

یاسی و آلا شوکه نگاهم کردن و همزمان گفتن:

- مازیار!

- چی؟

یاسی عصبی توی کلبه رژه رفت و گفت:

- مازیار پست! با این کارم میخواست وجه مارو جلوت خراب کنه و خودش رو بهت نزدی کتر کنه!

دیگه تنم تحمل این حجم از واقعیت رو نداشت. وافته روی صندلی نشستم.



خدایا چیشد که زندگی ساده‌ی من به اینجا رسید؟ واقعا ارزشش رو داشت؟ ش قیقهام نبض میزد و سرم درحال انفجار بود. آلا گرفته گفت:

- پس با این تعریفایی که تو کردی ما بخاطر مازیا رسا لها از هم دور بودیم؟ یاسی مغموم سر تکون داد و گفت:

- مادرتون تا لحظ هی آخر توی آغوشش گرفتتون و گریه کرد.

با این حرفش بغضی که سعی در قورت دادنش داشتم شکست و های های گریه کردم. آلا هم دست کمی از من نداشت. محکم بغلم کرد و توی بغل همدیگه زار میزدی م. با ش نیدن صدای در کلبه که به شدت باز شد هم دست از گریه بر نداشت تیم. هوداد و ماکان هراسون به سمتون اومدن. ماکان هولزده گفت:

- چیشده؟ کسی اومد اینجا؟ اذیتتون کردن؟

ما همچنان در حال گریه بودیم و نم یتونستی م جواب ماکان رو بدیم. یاسی ناراحت گفت:

- اتفاقی نیوفتاده فقط... اونها حقیق تهای تلخ زندگیشون رو فه م یدن.

هوداد کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

- توضح بده دقیقا چه اتفاقی افتاده.

یاسی مختصر حرفایی که به ما گفت رو براشون تعریف کرد. ق یافهی هردو دیدنی بود. گریه‌های بلندمون حالا تبدیل به هقهق شده بودن. از هم فاصله گرفتیم و به ماکان و هوداد حیرون نگاه کردیم. ماکان شوکه گفت:

- با این حساب آرمیت ی یه الهاس؟ یاسی سر تکون داد.

- پس آلا چی؟

همه به آلا نگاه کردیم. مغموم سرش رو پایی ن انداخته بود. با دیدنش توی اون حال ناراحت شدم.

اگرچه خودمم دست کمی از اون نداشتم. دستم رو روی شونش گذاشتم و یاسی گفت:

- آلا الهه نیست اما قدرت اون هم دست ک می از آرمی تی نداره.

سکوت شد. کسی حرفی برای گفتن نداشت. همه با ذهنی درگ یر به همدیگه نگاه میکردن. باید الان خوشحال باشم که

مادرم طردم نکرد؟ یا ناراحت باشم از اینکه هی چوقت ندیدمش؟

به دست یاسی که درونش گردنبندی بود نگاه کردم. گردنبند رو توی دستم گذاشت. پلاک کوچیک و ظریفی به شکل دوتا بال سفید داشت. سوالی به یاسی نگاه کردم. یاسی گفت:

- اون زمان که توی بیمارستان بیهوش بودم یکی از اله هاها به خوابم اومد و این گردنبند رو بهم داد ...  
تاکید کرد که حتما بهت بدم.

نگاهم رو به گردنبندت وی دستم دوختم .

اون رو دور گردنم انداختم و بستمش. آلا به سمتم اومد و دستش رو به سمت گردنم آورد. تا دستش گردنبند رو لمس کرد آخی گفت و سریع دستش رو عقب کشید. با تعجب گفتم:

- چیشدی؟

آلا درحالی که به دستش نگاه میکرد گفت:

- انگار گردنبندت برق داره... دستم رو سوزوند!

یکه خورده گفتم:

- چی؟

سریع به گردنبند دست زدم اما اتفاقی نیوفتا د. یاسی هم سعی کرد امتحان کنه اما نتونست به گردنبند دست بزنه و دستش سوخت. ترسیده بهشون نگاه کردم.

- این... این چرا اینطوری میشه؟

هوداد درحالی که سعی میکرد آروم کنه گفت:

- جای نگرانی نیست آرمیتی.... به من نگاه کن!

نگاهم رو به اون دوتا تیلهی خوشرنگ دوختم.

- اون گردنبند چون متعلق به توئه اجازه نمیده کسی غیر تو اون رو لمس کنه!

با اين حرفش دستم رو به سمت گردنبنند بردم و لمسش كردم. واقعا ديگه مغزم كشش نداشت. نياز به تنهائي داشتم.

- م يتونم برم ب يرون ؟

همه بي حرف نگاهم كردن. انگار هي چكدمشون راضي نبودن تنها جايي برم. اما تا كي او نها هستن؟ بايد از پس خودم بر بيايم! لبخند دلگرم كنند هاي بهشون زدم و گفتم:

- نگران نباشيد... جاي دور ي نم یرم!

با اين حرف به سمت اتاق زير شيرروني رفتم تا لباسم رو عوض كنم. درسته كه فقط با يه بشكن ميتونستم اي نكار رو كنم اما جلوي او نها معذب بودم .

جلوي آينه ايستادم و طبق گفت ههاي آلا ورد مخصوص رو خوندم. با زدن بشكن، گرد ههاي بنفش دورم رو فرا گرفتن و در صدم ثا نيه لباسم با پ يرهني قرمز رنگ عوض شد. با لبخند به تصوي ر خودم در آينه نگاه كردم. موهاي بلندم لخت دورم ريخته بود و آرايش ملای م ي روی صورتم نشسته ب ود.

بي حرف به سمت پا يين رفتم و از بچ هها خداحاف ظي كردم. توي نگاه تكتكشون ميشد نگراني رو ديد. از كلبه ب يرون زدم و به سمت جنگل رفتم. با اي نكه دودل بودم... با اي نكه ميترسيدم اما دل رو به دريا زدم و به جلو حركت كردم. ن ياز به فكر كردن داشتم. اتفاقات به سرعت پش تسر هم رخ داده بود و توان فكر كردن رو از من گرفته بود. با صدای خ شخس برگ توي جام ايستادم. حالت تدافعي گرفتم و به اطراف نگاه كردم. با حس بوي ت يزي به پش تسرم نگاه كردم و با ديدن آيا يكه خورده يه قدم به عقب رفتم. آيا با نيشخندي ترسناك نگاهم ميكرد.

- چطوري برگزيده كوچولو؟

اخمی كردم و س عی كردم خونسرد باشم. مثل خودش نيشخند زدم و گفتم:

- مثل اي نكه اون مبارزه خوب بهت ساخته كه دلت دوباره هوسش رو كرده!

پوزخندي زد و قدمي به جلو اومد اما من از جام تكون نخوردم.

- اتفاقا اومدم امان تي كه پيشت دارم رو ببرم.

گيچ بهش نگاه كردم.

- از چی حرف می‌زنی؟

پوزخندش عمی فتر شد و دستش رو به سمتم گرفت.

- خداحافظ کوچولو!

با این حرف زیر لب وردی خوند و هال های مشکی به سمتم فرستاد. توی آخرین لحظه تونستم جاخالی بدم. اخ می‌کردم و گارد گرفتم. با همدیگه درگیر شدیم. درس تترش این بود که اون حمله می‌کرد و من فقط دفاع می‌کردم. دیگه داشتم خسته می‌شدم اما باز سعی کردم از خودم دفاع کنم. آیا نیشخندی زد و وردی خوند. در همون حال روی زمین خم شد و دستش رو روی زمین کوبید. با اینکار هال های مشکی به سمتم اومدن و من رو به شدت به عقب پرت کردن.

درد توی کل بدنم پی‌چید و خواستم بلند شم که آیا رو بالا سرم دیدم.

- بدرود!

ضرب های به سرم زد و همه جا سیاه شد.

با درد تنم و سرم چشمهام رو باز کردم. اول این چیزی که دیدم سقف طلائی بود. با درد توی جام نشستم و به اطراف نگاه کردم. اتاق سرتاسر طلائی و مجلل بود. من کجام؟ با یادآوری آی و مبارز مون اخی کردم. تا خواستم از روی تخت بلند شم؛ در اتاق باز شد و مردی به داخل اومد. با دیدن بالهای سیاه و چشمهای شرورش بهت زده لب زدم:

- تو؟

نیشخندی زد و به سمتم اومد. ناخودآگاه توی خودمم جمع شدم. کنار تخت ایستاد و از بالا بهم نگاه کرد. برای دیدنش مجبور بودم سرم رو بالا بگایم.

- بلاخره فه میدی من کی هستم؟ ترسیده بودم اما خودم و نباختم و گفتم:

- از من چی می‌خواهی؟

سرش رو خم کرد و چشمهایش رو درشت کرد و گفت:

- قدرتت رو!

گیج گفتم:

- قدرتم رو؟

صاف ایستاد و گفت:

- آره خانم کوچولو...یه مراسم مخصوص و بعد انتقال قدرت!

آدم پست! دندونهام رو با عصبانیت روی هم ساییدم و گفتم:

- این همه قدرت رو میخوای چیکار؟ چه فایدهای داره وقتی مردم تو عذابن؟ بخاطر کی داری این قدرت رو جمع م یکنی؟

توی یه چشم به هم زدن گردنم توی دستش بود. من هنوز رو تخت نشسته بودم و اون ایستاده بود. به زور نفس م یک شیدم. دستم رو روی دس تهای قویش گذاشتم و سعی کردم از دور گردنم جداش کنم.

- توهم حرف پسرعموی احمقم رو م یزنی! تا وقتی قدرت داشته باشی تو اوج هستی... قدرت بهت اجازه میده روی همه تسلط داشته باشی.

نم یتونستم چیزی بگم چون درحال خفه شدن بودم گردنم رو ول کرد که به نفس نفس افتادم توی یه چشم بهم زدن غیب شد. لعنتی زورش خی لی زیاد بود. من میخواستم این رو شکست بدم؟ مازیار خیلی قوی بود... خی لی!

توی همین لحظه آیا وارد اتاق شد. لباس بلند مشکی با استین های بلندی تنش بود. مثل جادوگرهای توی انی م یشنهابود. پوزخندی زد و گفتم آخه اون جادوگره!

به سمتم اومد و یه دست لباس مشکی به سمتم گرفت. چرا همش مشکی؟ خشک گفت:

- سریع بپوشش!

ازجام تکون نخوردم. دخترهی افریته به من دستور میده! دست به سینه و با اخم نگاه میکردم.

وقتی دید کاری نم یکنم؛ پوفی کرد و وردی خوند. به خودم نگاه کردم که لبها سهای روی تخت، تنم بود. به زور دستم رو کشید و من رو از روی تخت پایین آورد. تقلا کردم دستام رو از دستش باز کنم اما اون محکم مچ دستم رو گرفته بود.

آیا در همون حال من رو به سمت درم ببرد. کلافه تقلا کردم تا ولم کنه اما فایده نداشت.

هی... تویه برگزید های! مطمئناً از یه جادوگر قویتری. با این حرف اعتماد به نفس بیشتری گرفتم. انگار کسی وردی زیر گوشم گفته باشه همون رو تکرار کردم. با تموم شدن وردم آیا یهو دستم رو رها کرد و مچ دستش رو گرفت. با غرور به قیاف هی مچاله شده از دردش نگاه کردم و گفتم:

- گفته بودم ولم کن!

آیا با نفرت نگاهم کرد و گفت:

- چه طلسمی اجرا کردی؟

شونهای بالا انداختم و نیشخند زدم. نگاهم به آینهی قدی سفید رنگ کنار اتاق افتاد. ناخودآگاه به سمتش رفتم و روبروش ایستادم. به تصویری خودم توی آینه نگاه کردم. لباسم رو با اینکه به زور تنم کرده بود، ولی بهم میومد. موهام هم باز دورم ریخته بود. یه لحظه حس کردم توی آینه تصویر خودم رو با بالهای سفید دیدم. یکه خورده سرم رو بیشتر به سمت آینه خم کردم. درست بود! واقعا بال بود. تصویر توی آینه بهم لبخند زد؛ شوکه یه قدم به عقب برگشتم. چطور ممکنه؟ تصویر خودم به خودم لبخند بزنه اونم درحالی که من حرکتی نکردم؟

خدای من... من این... این تصاویر رویه جا دیدم! یادم اومد... من خوابش رو دیده بودم. دستم با خشونت از پشت ک شیده شد و آیا عصبانی من رو از اتاق خارج کرد. من اما ذهنم پیش تصویری بود که دیدم. اون بالها چه معنی میدن؟

از فکر بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم. هر دو قدم یه اتاق وجود داشت و کنار هر در نگهبان گول پیکری ایستاده بود. قصر تمام آطلایی رنگ بود و بین اون همه رنگ طلایی تکه تکه رنگ سیاه هم دیده میشد. بلاخره ایستادیم و وارد اتاق شدیم. البته آیا تقریباً من رو به درون اتاق پرت کرد.

نگاهی به اتاق انداختم. مثل همون اتاقی بود که اولی نبار با آیا روبرو شدم. م یز بزرگی گوشه اتاق بود و روی اون هم تعداد زیادی معجون در رن گهای مختلف بود. اخ می کردم و قدمی به عقب اومدم. آیا به سمت م یز رفت و معجون سیاه رنگی رو داخل ظرف ریخت. پوزخندی زد و به سمتم اومد. به زور من رو روی صندلی نشوند. تا خواستم بلند شم اما اون وردی خوند که انگار به صندلی چسبیدم.

قدرت تکون دادن هیچکدوم از اعضای بدنم رو نداشتم. لعنتی... من باید وقتی دستم آزاد بود فرار میکردم.

آیا اون معجون سیاه و هم زد و بعد اون رو خورد. با چش مهای گرد به کارهاش نگاه م یکردم.

میخواست چیکار کنه؟ لحظهای بعد از گوشه کنارهای اتاق گرد مهای سیاه رنگی به سمتش رفتن و مثل گردباد

دورش چرخیدن.

تقلا کردم تا از روی صندلی بلند شم اما تلا شهام بی فایده بود. بعد چند لحظه دیگه اثری از اون گردها نبود. آلا با لبخندی که تنم رو م یلرزوند به سمتم اومد. روبروم ایستاد و دستش رو روی سرم گذاشت. خواستم سرم رو از دستش جدا کنم اما اون محک متر سرم رو گرفت و شروع به خوندن ورد کرد. درد مثل برخورد سوزن به انگشت، توی مغزم شروع شد. کمکم درد زیاد شد که من جیغ بلندی کشیدم. نم یتونستم تحمل کنم؛ دردش طاق تفرسا بود. از درد خون بالا آوردم و چشمهام روی هم افتاد.

«هوداد»

دیگه داشتم کلافه میشدم. آرمیتی دوساعت میشد که رفته بود و هنوز خبری ازش نبود. رو به آلا غریدم:

- هنوز پیداش نکردی؟

آلا که مشغول اجرای طلسم بود کلافه به سمتم برگشت و گفت:

- اگه اجازه بدی و هر دو ثانیه یه بار حواسم رو پرت نکنی پیداش م یکنم!

ماکان نزدیکم ایستاد و دستش رو روی شونم به معنی آروم باش گذاشت و فشرد. پوفی کردم و به کارهای آلا نگاه کردم. نقشهی بزرگ و قدیمی سرزمین روی زمین گذاشته بود و آلا با ریختن خونش روی نقشه سعی داشت مح لی که آرمی تی الان در اونجاست رو پیدا کنه. چون اون دوقلو بودن حدس زدیم که میشه با خون یه قل اون یکی رو پیدا کرد. وقتی طلسم خوندن آلا تموم شد؛ خونی که روی نقشه ریخته بود، به حرکت در اومد و به سمت قصر مازیار رفت. وقتی که کنار قصر، خون راه افتاده شده از حرکت ایستاد، آلا بهت زده سر بلند کرد و گفت:

- آرمی تی توی قصر مازیار چ یکار م یکنه؟

لعنتی زیر لب گفتم و خواستم به سمت در برم که بازوم توسط ماکان کشیده شد. عصبی هلش دادم و خواستم دوباره به سمت در برم که این بار با شدت بیشتری من رو کشید و مشتش بود که توی فکم فرود اومد.

ضرب هی بیهواش باعث شد روی زمین ب یافتم. یکهخورده بهش نگاه کردم و گفتم:

- داری چه غلطی م یکنی ماکان؟ عصبیتر از من تقریباً داد زد:

- عقلت رو از دست دادی احمق؟ م یخوای با مازیار روبرو شی؟ اونم تنها؟

- پس می گوی چ یکار کنیم؟ وایسیم و بذاریم مازیار تنها امیدمون رو از بین ببره؟ روبروی هم از شدت خشم نف

سنفس م یزدیم. ماکان پوزخندی زد و گفت:

- عشق عقلت رو پرونده احمق! میخوای با ما زیارتن به تن بجنگی؟ با کسی که از خاندان سلطنتی و بایه انگشتش م  
یتونه سرزمین مارو نابود کنه؟

هین آلا بلند شد. لعن تی داشت هم ه پتهام رو روی آب م یریخت. یقه اش رو گرفتم و خواستم چیزی بگم که آلا قدمی  
به جلو اومد و گفت:

- یواش کی بدون اینکه کسی بفهمه به قصر میریم.

یقه ماکان رو ول کردم و گفتم:

- پس من م یرم پیش ثنا تا یه راه حل جلوم بذاره.

آلا دستم رو کشید و گفت:

- فکرش رو هم نکن هوداد! تو هنوز بدهی قبلیت رو صاف نکردی.

دستی به صورتم کشیدم. باید چ یکار م یکردیم؟ مازیار جادوگر برگزیده رو داشت و الان از هر زما نی قویتر بود.

- من و یاسی باهم م یتونیم به ن یروی کافی دست پیدا ک نیم.

با این حرف به یاسی که در سکوت شاهد حرفامون بود، نگاه کردم. تا خواستم حرفی بزنم قلبم تیر بدی کشید. آخی  
گفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. هر لحظه سوزش قلبم بیشتر میشد. از درد خم شده بودم. بچهها نگران بالا سرم  
ایستاده بودن. انگار حس م یکردم آرمی تی داره زجر م یکشه. درد، شدتش زیاد شد و تا حدی که دیگه دوروبرم رو  
حس نکردم و چشمهام روی هم افتاد.

وقتی چشمهام رو باز کردم توی یه باغ سرسبز بودم. با تعجب توی جام ایستادم و به اطراف نگاه کردم. فضا آشنا

نبود.

- هوداد؟



با ش نیدن اسمم اونم با این تُن صدا تنم لرزی د. یعنی خودشه ؟

میترسیدم برگردم و فقط با توهم حضورش روبرو بشم. دوباره اون صدای نرم و ل طیف اسمم رو گفت.

- هوداد؟

به خودم جرعت دادم و به سمت صدا برگشتم. خودش بود... همون صورت معصوم... همون نگاه شفاف...

قدمی به سمتش برداشتم و اون با لبخندش یرینش نگاهم م یکرد. تردید و گذاشتم کنار و اون رو سفت توی آغوشم فشردم. آخ که چقدر دلم تنگ بود براش! دس ته‌ای نرم و ظریفش دور کمرم پی چید. سرم رو توی خرمن موهای نرمش فرو کردم و زمزمه کردم:

- آخ که چقدر دلتنگ عطرت بودم هورناز!

بعد چند دقیقه بلاخره ازش دل‌کندم و بهش نگاه کردم. با دلتنگی وصف ناشدنی ت کتک اجزای صورتش رو نگاه م یکردم. هورناز از اون خند‌های قشنگش کرد و گفت:

- نم یخوای پرسی چرا اینجای ی ؟ آروم گفتم:

- مهم نیست چرا اینجام... مهم اینه بعد مدتها تورو می بینم.

غمگین نگاهم کرد و گفت:

- تو مقصر نیستی هوداد.

سریع گفتم:

- نه همش تقص یر منه... اگه زود م یرسیدم...

ادامه ندادم و شرمنده سرم رو پایین انداختم. هورناز نزد یکم ایستاد و دستش رو روی شونهام گذاشت.

- اگه به فکر نجات داد نی... جون آر میتی رو نجات بده.

با این حرف سرم و بالا آوردم و گفتم:

- ما دنبال راه حل بودیم که یهو قلبم ت یرکش ید و اینجا بیدار شدم.

- اینجا سرزمین ملکه آشاست!

یکه خورده گفتم:

- چی؟ مگه... مگه نگفتن این سرزمین فقط یه افسانه‌س؟ خندش عمی قتر شد و گفت:

- همهی افسانه‌ها وجود دارن هوداد... فقط باید بهش باور داشته باشی تا بی نیش!

غم عجبی بی روی قلبم حس م یکردم. انگار مثل یه وزنه روی قلبم سنگینی م یکرد. از هورناز فاصله گرفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- این درد از چیه؟ ن م یتونم تحملش کنم!

نگران نگاهم کرد و گفت:

- آرمی تی توی خطره داداش... اون داره درد میکشه.

چشمهام رو از درد بستم و خم شدم.

- پس چرا من دارم این درد لعنتی رو حس میکنم؟

هورناز سکوت کرد. بلاخره شدت درد کم شد و تونستم بایستم. هورناز غمگین گفت:

- ملکه آشا به تو ایمان داره هوداد... اون آرمیتی رو به تو سپرده؛ مراقبش باش.

هورناز قدمی به عقب برداشت. تا خواستم حرفی بزنم، همه چی مثل گردباد توی هم پیچی د و چشمهام بسته شد. با باز کردن چشمهام سه جفت چشم نگران رو بالای سرم دیدم. سریع توی جام نشستم و گفتم:

- آرمی تی داره درد م ی کشه... ما هرچی زودتر باید پیداش کنیم.

همه مصمم سر تکون دادن. نجات میدم کوچولو... نجات میدم و ایندفعه بهت میگم که چقدر توی قلبم رسوخ کردی.

«آرمی تی»

از شدت سردرد حس میکردم نم یتونم چشمهام رو توی حدقه بچرخونم. به زور پلکهای دردناکم را از هم باز کردم. گلوم خشک شده بود و طعم شور خون رو توی حلقم حس میکردم. به اطراف نگاه کردم توی همون اتاق لعنتی بودم.

- بلاخره به هوش اوم دی؟



به آیا که وارد اتاق شد نگاه کردم. با نفرت خون جمع شد هی توی دهنم رو تف کردم و گفتم: **قلم: آیرا حیبی**  
- نمیذارم به نقشهای پلیدتون برسین.  
آیا قهقهای زد و گفت:

- دیرگف تی بچه جون... من به اون چیزی که میخواستم رسیدم.

گیج نگاهش کردم و چیزی نگفتم. دوباره در باز شد و ای نبار هیبت مازیار با اون بالهای سیاهش توی چارچوب در پدیدار شد. در و بست و قدمی به جلو اومد. رو به آیا کرد و گفت:

- برای انجام مراسم آمادهاس؟

باش نیدن این حرف سعی کردم دس تهام رو باز کنم اما فایدهای نداشت. آیا سرتکون داد. مازیار نگاهی بهم انداخت و نیشخند پلیدی زد. با استرس نگاهش کردم. میخواست چه بلایی سرم بیاره؟ روبروم ایستاد و دستش رو روی سرم گذاشت. با همون نیشخندش گفت:

- بازی تمومه کوچولو!

اینو گفت و مشغول خونندن ورد شد. چش مهمام رو بستم. آرمیتی... لعنتی یه کاری کن! تو یه برگزیدههای! هنوز فکرم کامل نشده بود که با داد مازیار به سرعت چشمهام رو باز کردم. مازیار دستش رو گرفته بود و با صورتی جمع شده به دستش نگاه میکرد.

به دستش نگاه کردم. لکهای سوختگی روش دیده میشد. با عصبانیت به آیا نگاه کرد و گفت:

- تو گفتی کار تمومه... پس این چیه؟

کمکم رد لبخند روی لبهای خشکیدم نشست. اینه قدرت من! پوزخندی زدم که از دید مازیار دور نمود. جلو اومد و گلوم رو توی دس تهای قدرتمندش گرفت. کم ن یاوردم و با غرور نگاهش کردم.

- فکر کردی م یثونی به همین راح تی به نقش ههای شومت برسی ؟

گلوم رو بیشتر فشرد اما واکن شی نشون ندادم. با دندو نههای کلید شده غرید:

- به حسابت میرسم کوچولو!

اینو گفت و گلوم رو رها کرد. درحالی که به سمت در میرفت رو به آیا گفت:

- حواست هست که کارت رو درست انجام ندادی؟ آیا با استرس گفت:

- من همهی کارهایی که برای ملکه آروشا انجام دادم برای اون هم انجام دادم و لی ن میدون م چرا جواب نداد!

مازیار شون های بالا انداخت و گفت:

- واسم مهم نیست که اون کیه یا چیه... اگه نتونی طلسم رو بسازی؛ دیگه دورگه کوچولوت رو نمی بینی!

این رو گفت و از اتاق خارج شد. با صدای کوبیدن در به خودم اومدم. اون چ یگفت؟ دورگه کوچولو؟ منظورش چی

بود؟

نگاهی به ایا انداختم. رد اشک توی چشمهاش مشخص بود. نگاهش به من افتاد؛ عص بی به سمتم اومد و دستش رو روی قلبم گذاشت. وردی زیر لب خوند و درد دوباره به سراغم اومد. جیغ کشیدم:

- بسه!

با این کارم، آیا چند قدم به عقب هل داده شد. یادم رفته بود این قدرت رو دارم! از شدت خشم نفس نفس م یزد.

با درد گفتم:

- چرا؟

عصبا نی نگاهم کرد. حالا واضح رد اشک رو روی صورتش م دیدم.

- توهی چی ن م یثونی... تونه لعنتی نمیدونی! از وقتی که توی آینده دیدمت؛ از وقتی که مازیار فهمید، همه چی جهنم شد.

جون گرفته بودم. باید از همه چی سر در میاوردم. سعی کردم لحنم آروم باشه:

- چرا کمکش م یکنی آیا؟

اشک روی گون هاش رو پس زد و گفت:

- بخاطر ارنواز.

یکه خورده گفتم:

- ارنواز؟ اون بچته؟ تو یه بچهی دورگه داری؟ یهو به خودش اومد و سریع به سمتم اومد.

- من احمق نباید بهت میگفتم!

دستش رو روی سرم گذاشت و خواست ور دی بخونه که یهو گفتم:

- اگه به ما کمک کنی قول میدم دختری ص حیج و سالم پیشت برگرده.

تردید رو توی چشمهاش دیدم. مشکوک پرسید:

- چطور حرفت رو باور کنم؟

سعی کردم لحنم طور ی باشه که اطمینان بخش باشه:

- قسم میخورم... اونم به روش شما!

انگار خیالش راحت شد و دستش رو برداشت. نفس ع میقی کشید و گفت:

- ارنواز یه دورگ هی انسان، جادوگره!

با تعجب گفتم:

- مگه جادوگرها میتونن دورگه باشن؟ دستی توی موهاش کشید و گفت:

- نه... اما من با کمک از جادوی سیاه تونستم اینکارو کنم و بچم رو حفظ کنم.

- جادوی س یاه؟

ماه کامل  
سری تکون داد و گفت:

-اره... جادویی که تورو به تاری کترین بخش زمین م بیره... جایی که ابر جادوگرها اونجا زندگی میکنن و کسی از وجودشون خبر نداره.

شوکه بزرگی بود. ابر جادوگر؟ یکه خورده  
گفتم:

- ابر جادوگر دیگه چه کوفتی؟

نگاه سرد و بی روحش رو به چشمهای نگران و کنجکاووم دوخت.

- مازیار واسه هی این قدرت میخواد که جلوی اونها بایسته، اما اون احمق نمیدونه تمام وجودش پر از تار یکیه و ذاتش پاک نیس! اون خودش بخشی از اون سرزمینه... اون محکومه که به اونجا بره و تا ابد عذاب بکشه.

از این حجم اطلاعات مغزم درد گرفته بود. یه نی چی چطور ممکنه؟

- هوداد هم گرفتار این طلسمه!

دیگه توانی برام نمونه بود. هوداد؟ پسر گرگی من... چطور ممکنه؟ من قلب مهربونش رو دیدم...

درسته خودخواه و خشنه اما... جادوی سیاه؟ لبهای خشکیدم رو تر کردم و گفتم:

- هوداد روحش سیاهه؟ ایا خندید و گفت:

- مثل اینکه جدی جدی هیچی نمیدونی... بهتره هوداد بهت بگه!

مغزم واقعا ارور داده بود. توی این سرزمین لعنتی چه خبره؟ با همون لحن بهت زده گفتم:

- آیا باید کمک کنی من از اینجا برم.

آیا کلافه گفتم:

-نمیشه... نمیتونم! ما زیارتورو واسه مهمونی میخواد تا بعد از اتمام مهمونی طلسم مثلث تجلی رو اجرا کنه.

بزاز دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- این یعنی چی؟

بی روح نگاهم کرد و گفت:

- یعنی قدرت تو به مازیارم یرسه و تو، اروشا و آلا برای همیشه به قعر تاریکی م یرین... جایی که جز پوچی چیزی در

اون وجود نداره!

هرآن حس میکردم از حال م یرم... میریم به جایی که جز پوچی چیزی نیس!

یهو در اتاق باز شد و آیا با دیدن مازیار توی جاش پرید و با استرس بهش نگاه کرد. مازیار مشکوک نگاهش ب ین

دوتامون رد و بدل شد و گفت:

کامل  
ماه

نایس بران

- طلسم آماده شد؟

ایا دستپاچه نگاهش کرد و گفت:

- مازیار من ن م يتونم زياد به جادوی س ياه نزد یک بشم...اونجا خطرناکه!

مازیا ر پوزخندی زدو گفت:

-فکرکردی واسم مهمه؟ و با

صدای بلن دتری گفت:

- بیارینشون!

با گفتن این حرف سربازی، آلا و یه زن دیگه که به شدت زیبا بود و بالهای سفید و بزرگی داشت، رو به داخل اتاق هل داد. آلا با دیدن وضع یت من شوکه شد. من هم دست کمی از اون نداشتم. بهت زده اسمش رو تلفظ کردم:

- آلا؟

اینجا چه خبر بود؟ ت وی سرم پر هوا بود. حرفهایی که ایا بهم زده بود توی سرم وول م یخورد و حالا با حضور آلا توی قصر مازیا ر بیشتر گیج شده بودم. پس هوداد و ماکان کجا بودن؟

انقدر ضعیف شده بودم که نا نداشتم. اما من تنها کسی بود که میتونستم مازیا ر رو شکست بدم. چشمهام رو بستم... تمرکز... تمرکز کن اری تی!

«هوداد»

کلافه توی کلبه راه م یرفتم. آلا و یاسی خ یلی وقت بود برای گرفتن طلسمی به محلهی جادوگ رها رفته بودن و هنوز برنگشته بودن. یکی از جاسو سهامون هم خبر آورد که ملکه آروشا مدتی ناپدید شده و توی قصر دیده نشده.

فکری مضخرف توی ذهنم وول م یخورد و ن میخواستم بهش دامن بزنم اما او نقدر واقعی بود که ناخودآگاه بیشتر بهش فکر م یکردم.

سرگیجه گرفتم هوداد... دو دقیقه بشین!



کلافه به ماکانی که خونسرد روی صند لی لم داده بود و درحال گاز زدن به سیبش بود، نگاه کردم و گفتم:

- همیشه دلیل این همه خونسردیت رو بدونم؟ آلا هنوز برنگشته، ملکه هم ناپدید شده به نظرت اینا نشون دهندهی چیه؟

ماکان نوچی گفت و صاف نشست.

- توهم به همون چیزی که من فکر م یکنم، فکر م یکنی؟

سرتکون دادم و به سمت پنجره رفتم. آلا آخرین فرد از نسلشونه، نسلی که صاحب پیوند ذهنی بودن... ملکه اروشا که جزء خاندان سلطنتی بود و روح پاک اون... آگه مازیار بخواد... مشتی به دیوار کوبیدم و عص بی نفس کشیدم. با حس بوی تیزی با بهت به سمت ماکان برگشتم. اونم دست کمی از من نداشت. جادوی سیاه زیادی درحال استفاده بود، به حدی که تا قلمروی ماهم رسیده بود. آگه استفاده از جادوی س یا ه در هر قلمرویی بیش از حد معمول بشه موجودات قعر تاریکی به زمین میان و پاکی و سرشت خوب اهالی اونجا و سرزمین رو میمکن و جز خرابه هایی که همه سرگردونن چیزی باقی نم یزارن... لعنتی... لعنت بهت مازیار! هم من هم ماکان عصبی درحال رژه رفتن ت وی خونه بودیم. اینجوری ن میشه باید به قصر مازیار ب ریم. هرچی باشه مطمئناً اونجا داره اتفاق میوفته.

«آرمی تی»

درحالی که سعی م یکردم تمرکز کنم تا قدرتم رو به دست ب یارم به روبروم نگاه کردم. به اون زن زیب اکه به طرز عج ی بی نگاهم میکرد. از قیاف هی آلا نگرانی میباید و منم دست ک می از اون نداشت م. مازیار به سمت اون زن رفت و بازوش رو کشید و به سمت من آورد. با نیشخند ترسناکی گفت:

- میدونی اون کیه؟

با ای نکه ترسیده بودم اما سعی کردم صورتم ترسم رو نشون نده و با همون خونسردی به مازیار نگاه کردم. مازیار بازوی اون زن رو گرفت و به سمتم هل داد. زن توی دو قدمی من ایستاد. مازیار داد:

اون همسر منه... ملکه آروشا

یکه خورده به اون زن نگاه کردم. بارها اسمش رو ش نیده بودم. بارها آلا از اون کمک خواست. اون همسر مازیاره؟  
چطور آلا به همسر مازیار اعتماد کرد؟

مازیار کنار اون زن که در سکوت نگاهم میکرد، ایستاد. دستش رو به سمت بالهای سفید زن برد و اون رو لمس کرد.

بال... بازم بال! آگه اون بال داره پس از خاندان سلطنتیه! زن خودش رو عقب کشید تا مانع تماس دست مازیار با بالهاش بشه. مازیار اخمی کرد و ای نبار محک متر بازوی ملکه رو گرفت. به طوریکه صورت ملکه از درد جمع شد. با نفرت به مازیار نگاه کردم.

مازیار انگار از درد کشیدنش لذت میبرد. چقدزیه موجود میتونه پست باشه که حتی به همسر خودش هم رحم نکنه. مازیار پوزخندی زد و گفت:

- مادر احمقت فکر میکنی با دور کردن تو از اینجا من به چیزی که میخوام نرسم اما سخت در اشتباه بود.

با آوردن اسم مادرم اخمی روی پیشنیم نشست و از بین دندونه ای کلید شد هام غریدم:

- اسم مادرم رو به زیون کثیفت نیار!

مازیار قهق های زد و به سمت آلا که هنوز نزد یک در ایستاده بود و آیا هم کنارش بود، برگشت و گفت:

- واقعی تها رو فه میدین؟ حیف شد... باید زودتر از ای نها کلک اون محافظ کوچولو رو م یکندم.

از شدت خشمم یلرزیدم. تقریباً فریاد زدم:

- چی از جون خانواد هام میخوای؟ تو خودت از خاندان سلطنتی هستی پس چران پیروی من رو میخوای؟

مازیار اخمی غلیظی کرد و با عصبانیت گفت:

- بخاطر مادر احمق تو من از خاندان سلطنتی طرد شدم!

با این حرفش ملکه آروشا با حرص به سمت مازیار برگشت و مشتی توی سینش کو بید. هممون از اینکارش شوکه شده بودیم. با صدایی که از بغض م یلرزید گفت:

- دیگه کافیه مازیار... دیگه هرچی دروغ گفت ی بسه! زیاده خواهی تو باعث طرد شدنت شد. تو...

قطره اشکی از چشمهای آبی او مد و ادامه داد:

- تو باعث مرگ خانوادم شدی... تو باعث ش دی خواهر تازه فارغ شدهام بمیره!

با این حرف ملکه آروشا انگار ک سی با پتک ت وی سرم کو بید. باز لهای مبهم ذهنم ی کی ی کی داشت کنار هم چیده میشد و حقیق تھا پیش چشمم رنگ م یگرفتن.

ملکه آروشا به سمت او مد و دستش رو روی صورتم گذاشت. چشمهای خوشرنگ آب یش رو هالهی قرمز رنگی احاطه کرده بودن. بغضش رو قورت داد و گفت:

- چقدر منتظر این لحظه بودم که بعد سا لها بب ینمت.

من اما خشک شده روی صندلی نشسته که نه حبس شده، نگاهش میکردم. واق عی تهایی زن دگی من خیلی سنگین بودن. صورتم رو نوازش کرد و گفت:

- آشا عاشقتون بود... هم تو هم آلا!

با آوردن اسم مادرم بغض مثل ماری توی گلو م چنبره زد.

- تو... تو... ..

بغض مانع ادامهی حرفم میشد. آروشا با گریه سرتکون داد و گفت:

- آره... من خالهاتونم... خواهر آشا مادرتون!

با این حرف سرم رو در آغوش کشید و ه فحق گریه اش رو توی موهام خفه کرد. بغضم شکست و قطره اشکی روی گون هام نشست. نگاه خیس م رو به مازیار که با لذت به درد کشیدن ما نگاه میکرد، دوختم. آلا قدمی به سمتم برداشت. آیا خواست مانعش بشه که ما زیار با تکون دادن دستش اجازه داد آلا هم به ما ملحق بشه.

آلا به سمت او مد و نگاهم به دستهای افتاد که با زنجیری به هم وصل شده بودن.

آلا سفت من رو بغل كرد. با اينكارش گريهام شديدتر شد. من روى صندلى نشسته بودم و آلا و ملكه آروشا يا درس تترش خاله آروشا بغلم كرده بودن. هر سه بغ ضهائي كه سالها توى گلومون تلنبار شده بود رو شكونديم و در آغوش آخرين باز مانده از خانوادمون گريه ميكرديم.

مازيار با لذت به اين خانوادهي شكست خورده كه بعد سالها دور هم جمع شده بودن نگاه ميكرد. آلا اما نگاهش سرشار از ترحم بود. نم يدونم چقد گذشت كه مازيار به سمتون اومد و آلا و آروشا رو ازم جدا كرد. *چه علم: آيرا حبيبي*  
niceroman.ir

- ديگه هرچي هندي بازي در آوردن بسه.

نیشخندی بهم زد و گفت:

- ديگه نوبت بازي منه!

نفرت توى وجودم شعلهور شد. چشمهام رو بستم به هيچي فكر نكردم. همون حس آشنا توى رگهام جريان پيدا كرد. قدرت رو با تكتك سلولهام حس م يكردم. چشمهام رو باز كردم و به راحتی از روى صندلى بلند شدم. مازيار شوكه به سمتم برگشت. قيافه بقيه هم تلفيقي از شوک و خوشحالي و نگراني بود. مازيار تاحالا قدرتم رو از نزديك ندیده بود. به خودش اومد و دستش رو به سمتم گرفت. منم دستم رو مقابلش گرفتم. هردو وردی خونديم و همزمان دو نیروی بنفش و سياه و بهم برخورد كردن. قدرت مازيار زياد بود... خيلي زياد! ولي من كم ن مياوردم. داشتم پيروز م يشدم اما مازيار چيز زياد لب گفت كه درد بدی رو توى شكمم حس كردم. به شكمم نگاه كردم كه چاقوي عاچ مانند داخلش بود. انگار اون چاقون يرو و جادوم رو م يميكيد. داشتم كم مياوردم كه آروشا به سمت مازيار حمله كرد و آلا سريع کنارم ايستاد و بازو مرو گرفت. توى يه چشم بهم زدن ديگه اونجا نبوديم.

با درد روى زمين افتادم و به خودم ميپ يچيدم. با حس حضور يه نفر سرم رو با درد بالا آوردم و با ديدن پيرمردى توى فاصلهي نزديكم با ترس به عقب رفتم. با اي نكارم درد بيشتري توى تنم پي چيد. به اطراف نگاه كردم. دوروبرم پر از درخت بود. اينجا كه كلبهي هوداد نيست. پس كجاست ؟

با ترس به پيرمرد كه ريش بلند و سفيدش تا روى زمين م يرسيد و عصاي ع جي بي داشت نگاه كردم.

لبخند مهربوني زد و گفت:

- از من ترس دختر جون.

به خودم جرعت دادم و گفتم:

- من کجام؟

پیرمرد به سمت دیگهای راه افتاد و گفت:

- اون جادوگر کوچولو خواست از قصرماز یار تله پورت کنه به کلب هی هوداد اما چون من خواستم ببینمت، آوردمت اینج ا.

با بهت نگاهش کردم. اون کی بود که از همه چیز خبر داشت؟

- تو کی هس تی؟

پیرمرد ایستاد و به سمتم برگشت.

- با من بیا.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- نم یتونم... شکمم درد میکنه.

اینبار پیرمرد خندش صدادار شد و گفت:

- دیگه درد نم یکنه.

این رو گفت و راه افتاد. به شکمم نگاه کردم که دیگه اثری از اون زخم بزرگ نبود. با تعجب توی جام ایستادم. دیگه از اون درد وحشتناک هم خبری نبود.

به پیرمرد که آرام آرام دور میشد نگاه کردم. اون کی بود که از همه چی خبر داشت؟ یه حسی بهم میگفت بهش اعتماد کنم و دنبالش برم. به اطرافم نگاه کردم. من اینجارو نمیشناسم و اون پیرمرد شاید تنها راه نجاتم باشه. اگر هم اتفاقی افتاد میتونم از خودم دفاع کنم... من یه برگزید هام! با این حرفها به خودم دلداری دادم و به دنبال پیرمرد راه افتادم. قدمهام رو تن دتر کردم تا بهش برسم. پیرمرد با دیدن من که کنارش راه میرفتم لبخند دلنشینی زد. با کنجکاو به اطراف نگاه میکردم. یهو نگاهم به خرابهای افتاد.

با چشمهای گرد شده نگاه کردم. درست مبینم؟ توی جام ایستادم و با دس تهام چشمهام رو مالیدم تا شاید اشتباه دیده باشم. اما اشتباه نبود.

خرابه هایی مثل تخت جمشید او نجا بود و با ما احاطه شده بود. نزدی کتر که رفتم متوجه شدم او نا مه نیستن... او نا...  
 او نا روح ادما هستن. تنم مورمور شده بود. روح؟ درست مثل فیل مها بود.

روح های سرگردون دور خراب هها میگشتن و انگار ناله م یکردن. اینج ا چرا این شک لی شده بود؟ فضای اونجا غم ع  
 میقی رو به ادم منتقل میکرد. انگار اون روح های سرگردان در عذاب بودن. نم یدونم کی به وسط اون خرابه رسیدم.

او نا دورم چرخ م یزدن و من اصلا حس خوب ی نداشتم. انگار توی فضای اونجا موزیک سوزناک و گوش خراشی

پخش میشد. نف سهام تندتر شد. این چه حسیه که من دارم؟

- از اونجا بیا کنار دختر جون .

ازجا پریدم وبه سمت صدا برگشتم. پیرمرد تکیه داده بود به عصاش و من رو نگاه م یکرد. به حرفش گوش دادم و سریع از  
 اون خراب ه خارج شدم. وقتی که از او نجا فاصله گرفتم، ایستادم و نفس عمی قی کشیدم. چقدر حس ب دی داشت  
 دیدن همچ ین چیز ی. به پیرمرد نگاه کردم. با دست بهم اشاره کرد و گفت:

- دنبالم بیا.

با این حرف دوباره راه افتاد. منم سرگردون به دنبالش رفتم. کمی که راه رفتیم به یه غار رسیدیم. با دقت بیشتری که  
 نگاه کردم متوجه کلبهی چوبی و قشنگ ی داخل غار شدم. منظرهاش فوقالعاده بود.

یه کلبهی چوبی توی دل غار! یه طوری ساخته شده بود که انگار کلبه و غار دو عضو جدانشدنی هستن. اطراف  
 کلبه پر از خزه و پ یچک بود و فضا رو رویای یترم یکرد. باهم وارد کلبه شدیم.

- اوه!

توی یک کلام محشر بود! از بیرون به نظریه کلبهی کوچیک میومد اما درونش دنیای دیگهای بود .

دورتادور کلبه، روی دی وارها از زم ین تا خود سقف پر از کتاب بود. به طرز ماهرانه های کتابخونه رو روی دیوارها  
 ساخته بودن.

درست وسط اتاق م یز چوبی به همراه دوتا صندلی بود. از دیدن ای ن حجم از زیبایی به وجد اومده بودم. پ یرمرد

روی صندلی نشست و بهم اشاره کرد تا بشینم. روبروش نشستم و اون با لبخند گفت:

- از قیافت مشخصه که خیلی کنجکاو ی!

بلاخره لبخند روی ل بهای خشکید هام نشست. حس بدی نسبت بهش نداشتم. درست مثل هوداد و ماکان که با اینکه آشن ای جالب ی نداشتیم اما کنارشون احساس خطر نم یکردم.

لبهای خش کیدهام رو تر کردم و گفتم:

- الان من توی یه دنی ای دیگه‌ام؟

پیرمرد بلند خندید. از سوالی که پرسیده بودم خجالت ک شیدم.

- نه دخترم... تو هنوز توی سرزمین رویا هس تی!

منمنی کردم و گفتم:

- اون خرابه‌های ب یرون...

دیگه ادامه ندادم چون حتی صحبت راجبشون حالم رو بد م یکرد. پیرمرد دستش رو تکون داد و توی این لحظه دوتا فنجون کوچیک با قوری به سمتون اومدن و واسمون چایی ریختن. با چشمهای گرد شده به اونها نگاه کردم. چه باحال بود! پیرمرد آهی کشید و گفت:

-اون خرابه ها همش بخاطر خودخواهی یه نفره!

با کنجاوی نگاهش کردم تا ادامه حرفش رو بگه. دوباره لبخند مهربونی زد و گفت:

-رفتارات شبیه نوه منه!

با این حرفش منم متقابلا لبخند زدم. به صندلی تکیه داد و ادامه داد:

-وقتی یه ق بیله داری... وقتی رئیسشون هس تی یعنی درمقابلشون مسئولی! یعنی باید افراد قبیلت مثل بیج ههات

باشن اما اون فرد بخاطر یه انسان دهکدهاش رو به جادوی سیاه فروخت.

انگارتو خاطراتش س یرمیکرد. منم در سکوت به حرفهاش گوش دادم. با لبخند غمگ ینی نگاهم کرد و گفت:

-جادوی س یاه چیزخوبی نیست ار میتی! هرچقدرم که بهت کمک کنه چیزی که درمقابلش ازت میگ یره جز نابودی

چیزی نداره!

یکه خورده گفتم:

-اوه... شما اسم من رو از کجا میدونین؟

دوباره خندیدو گفت:

-من همه چیو میدونم!

سریع گفتم:

-ولی من چیزی ازتون نمیدونم!

دوباره خندید. چقدر لبخنداش مهربون بود. مثل پدریزر گهای انیم یشنها بود. من هیچوقت پدریزرگ نداشتم و اون انگار ...

-من میتونم پدریزرگت باشم

شوکه بهش نگاه کردم .

-شم... شما ذهنم رو خوندین؟ بازم

خندید و گفت:

-نه اما تفکرات همه جا پخش میشه و ناخوداگاه من متوجه میشم... تو باید اونارو کنترل کنی!

غمگین گفتم:

-چطوری؟

توی چشمهام نگاه کرد و گفت:

-راهش رو خودت پیدا میک نی!

چشم چرخوندم و گفتم:

-مثل هوداد حرف م یز نین!

به قلم: آیرا حبیبی  
niceroman.ir

ماه



با خنده گفت:

-اوه...اون پسر کل شق مغرور؟ با

تعجب گفتم:

-میشناس ینش؟

تای ابروی بالا داد وگفت:

-مگه کسی هست هوداد بزرگ رو نشناسه؟ نیشم

باز شد. این ن ی ش باز دیگه کجا بود.

-شما کی هستین؟

-من مارسلوس هستم .

-مارسلوس؟ سری تکون

داد و گفت:

-اره...قویترین و قدی میترین جادوگری که تا حالا فسیل نشده!

بعدش خندید و منم از لحنش خندم گرفت.

- مگه چند سالتونه؟

دستی به ریش بلندش کشید و گفت:

- هزار سال!

آب دهنم توی گوم گیر کرد و به سرفه افتادم. هزار سال؟

-مثل اینکه هوداد خی لی نگرانته گلویی

صاف کردم و گفتم:

په قلم: آیرا حیبه  
niceromanfir

ماه کامل

-ازكجا ميدونين؟

-نگران پيش رو حس م يکنم.

با تعجب گفتم:

- شما نيروي زيادي دارين مگه اهل تاري کي ق و پترين نيستن؟ اخمي کرد و گفت:

-کي اين اطلاعات ناقص رو بهت داده؟

-آيا.

اخمش غل ي ظنر شد و گفت:

-اون دختر سريه هوا هيچوقت نخواست همه چي رو کامل ياد بگير ه.

-اونم ميشناسين؟

-کيه که نوهاش رو نشناسه؟

ديگه چشمام گردترازاين نميشد. با صدايي که ناخودآگاه بلند شده بود گفتم:

-اون..اون...نوهتونه؟ اما ...

از گفتن ادامهي جملهام خجالت کشيدم اما مارسلوس جمل هام رو کامل کرد: -اما چرا  
انقدر بدجنسه؟

خجالت ک شيدم و سر به زير گفتم:

-من ...

-نم يخواد دختر جون... اون دختر با خودخواهيش دهکده رو نابود کرد.

ناراحت گفتم:

-واقعا متاسفم.

په قلم: آيرا حبيبي  
niceroman.ir

ماه

لبخندی زد و سر تکون داد:

-در مقابل هر بدی خوبی وجود داره... زمانی بدی توی دنیا زیاد میشه و برگزیده های مثل تو میان تا تعادل رو برقرارکنن... منم مثل تو بودم اما تاریخ مصرف گذشته.

بی هوا پرسیدم:

- شما خانوادم رو میشناسید؟ سر

تکون داد وگفت:

-اره... زمان یکه تو بدنیا اومدی من اونجا بودم.

لبخند غم گینی زدم. همه توی این سرزمین خانوادم رو دیدن و تنها من از داشتن اونها محروم بودم.

-ارمیتی... نیروت داره به سمت تاری کی میره و این اصلا خوب نیست... اهالی تاری کی سعی میکنن قدرتو بمکن و تو نبای د این اجازه رو بهشون بدی.

با استرس گفتم:

-من باید چ یکارکنم؟ م ن... من نم یدونم باید چطوری از نیروم استفاده کنم... من... من...

استرسی که داشتم باعث میشد کلمات رو بدون اینکه بفهمم چ ی میگم پیش تسرهم بیان کنم. مارسلوس س عی کرد آرومم کنه.

-اروم باش دخترجون... آیا بین تو و اهالی تاریکی اتصال ایجاد کرده.

شوکه بهش نگاه کردم.

-اون... اون... گفت که بهم کمک میکنه... منم بهش قول دادم که از بچش مواظبت کنم.

مارسلوس اخمی کرد وگفت:

-بچش؟ اون دخترهی نفهم هنوز از اون بچه نگهداری میکنه؟ گیج

شده بودم و واقعا نمیدونستم چی به چ یه.

-من نم يفهمم درمورد چي حرف ميز نين.

-اون بچه از جادوى تاريكي درست شده... اگه اون بچه به سن 18 سالگي برسه ديگه كسي نميتونه كنترلش كنه!

زمنزه كردم:

- ولى آيا ن م يخواد با مازيار همكاري كنه... خودش قول داد بهم كمك كنه .

مارسلوس سري تكون داد و گفت:

- چقدر سادهاى دختر جون! ايناهميش نقشه بود. اون چاقو كه وارد شكمت شد اتصال بين تو و اهالى تاريكي رو قويت ر كرد. تو هرچقدر بيشت ر به قدرتت تسلط پيدا كنى اهالى تاريكي قويتر ميشن و در اخر همه از بين م يرن.

بهت زده دستم رو جلوى دهنم گرفتم تا جيغ نكشم. خداى من... داشت چه بلايى به سرمون ميومد؟ از جام بلند شدم و درحالى كه عقب عقب م يرفتم، گفتم:

-من... من... واسه همه خطرناكم بهتره كه نباشم!

روم رو اونور كردم تا برم اما با حرف مارسلوس ايستادم و به سمتش برگشتم .

-اشتباه نكن دخترم... همه به تو نياز دارن .

باچشمهاى اشكيم بهش نگاه كردم با همون لبخند ارومى به سمت اومد دستش رو گذاشت روى قلبم و گفت:

-تو ذات پاكي داري ارميتي... مثل سمت... مثل مامان و بابات... هروقت قدرتت داره به سمت خشم ميره به قلبت گوش كن. كساى كه دوستشون داري تو قلبتن... تا وقتى به حرف قلبت گوش كنى اتفاقي نمى افته.

اروم شده بودم... بهش لبخند زدم.

- من توى اين دنيا خيلى غريم... گيج شدهام... نم يدونم چي درسته چي غلط.

مارسلوس دستش روى شونم گذاشت و چندبار اروم روى شون هام زد و گفت:

- هر موقع گمراه شدى به حرف دلت گوش كن. مطمئن باش اون راه درست رو نشونت ميده.

لبخند عمى قتر شد. حالا اعتماد به نفس بيشتري گرفته بودم.

- من بايد زودتر برگردم پيش بچ هها.

مارسلوس ازم فاصله گرفت و به عصاش ت كيه داد

- از در كه برى ب يرون دقيقا جلوى كلب هى هوداد ظاهر ميشى.

به سمت در رفتم و دستم رو روى دستگ يره گذاشتم. به مارسلوس مهربون نگاه كردم و گفتم: **قلم: آيرا حبيبي**

- واقعا ازتون ممنونم... شما بهم خ يلى كمك كردين. بايد به هوداد بگم جريان چيه. **niceroman.ir**

خنديد و گفت:

-كسى باور نم يكنه كه منو ديدى!

سوالى پرسيدم:

-چرا؟

-چون من هزارساله د يده نشدم .

-اوه...خداى من .

واقعا شوكه تر از اين نميشدم. اين دنيا براى من پر از سوپرايز بود.

-به اون پسر هى كله شق بگو انقدر لجبازى نكنه.

با اينكه نميدونستم منظورش دقيقا چيه اما سرتكون دادم و در رو باز كردم. جنگل سبز روبروم قرار داشت. به ب يرون رفتم و در رو بستم. دقيقا همون جايى بودم كه براى اولين بار گرگ سياه هوداد رو ديده بودم. به عقب برگشتم اما خبرى از كلب هى مارسلوس نبود.

- آرى تى ؟ **پيش روان**

باش نيدن اسمم به سمتش برگشتم. هوداد نگران به سمتم اومد. تا خواستم بگم حالم خوبه توى آغوش گرمش

فرو رفتم. چشمهام رو بستم و نفس عمى قى كشيدم. پسر گرگى من!

خودم نم يدونستم چطور م يتونم انقد دوستش داشته باشم؟ ازم جدا شد و دس تهاش رو دو طرف صورتتم گذاشت.  
نگران ي توى نگاهش موج م يزد.

- كجا بودى كوچولو؟ وقتى آلا بدون تو برگشت...

حرفش رو ادامه نداد و دوباره بغلم كرد. سرم توى گودى گردنش بود. نفس عمى قى كشيدم. خدايا...  
من كه توى زندگيم ك سى رو نداشتم ولى ميشه اون مال من باشه؟ از بين اين همه آدمت فقط ي كى رو م يخوام مال  
من باشه... فقط يكي!

با داغ شدن پيشونيم از فكر ب يرون اومدم. ل بهاش روى پيشونيم بود. با همين كارش كلى حس خوب رو به قلبم  
سرازى ر كرد.

ازم فاصله گرفت و درحالى كه توى چشمهام نگاه ميكرد، گفت:

- ديگه نم يذارم كسى از من جدات كنه.

انتظار اين حجم از مهربونى رو نداشتم. شايد هوداد كار خاصى نكرده باشه اما همين كه براش مهم بودم، براى منى كه  
رنگ محبت ندیده بودم، حكم زندگى رو داشت.

- هوداد؟

- جانم؟

تنم از جانمى كه گفت لرزيد. دارى چ يكار م يكنى با قلب من؟ بازو هام رو گرفت و گفت:

- نم يدونم از كجا بگم... نم يدونم چى بگم چون تاحالا توى اين موق عيت قرار نگرفتم... فقط ميخوام اينو بدونى تو  
ديگه ي كى از تعلقات هودادى... فقط مال منى... خوده من!

قلبم از حرفاش لرزيد. قبلاً هم اشاره كرده بود به اينكه من ي كى از تعلقاتشم اما حالا جلوم ايستاده و واضح اين رو  
ميگه. اما من و اون...

- من و تو... هوداد ما نميشيم... ما خيلى فرق داريم.

دستش رو روى لبم گذاشت و گفت:

- میدونم یه گرگینه و جادوگر همیشه... میدونم این اشتباهه اما تو درست ترین اشتباه منی!

اشک به چشمهام نیش میزد و باعث میشد صورت هوداد رو تار ب بینم. خدایا یعی واقعا آرزوم رو برآورده کردی؟ اون مال منه؟ تا ابد؟

دوباره توی آغوش گرم و امنش فرو رفتم. چقدر من این پسر رو دوست دارم.

- خدای من... آرمی تی؟

باش نیدن اسمم خواستم سریع از هوداد جدا بشم اما اون مانع شد و آروم ازم فاصله گرفت.

آلا و ماکان و یاسی دوان دوان به سمتمون اومدن. هوداد دستش رو دور شونهام پ یچید. با تعجب بهش نگاه کردم ولی اون مستقیم روبرو رو نگاه میکرد.

تا آلا بهم رسید سریع خودش رو توی آغوشم پرت کرد. با این کارش قدمی به عقب رفتم و دستهای هوداد مانع از افتادنم شد.

- کجا بودی تو دختر، نصفه عمر شدم.

محک متر بغلش کردم. من میم یرم اگه بلایی سرت کتکشون ب یاد. آلا ازم جدا شد و یاسی و ماکان همبه ترتیب بغلم کردن. بماند که ماکان مجبور شد کیلو کیلو اخم روی صورت هوداد رو تحمل کنه. همچنان او نجا ایستاده بودیم و همه سخت مشغول حرف زدن بودن. یهو گفتم:

- من مارسلوس رو دیدم.

همه یکه خورده به سمت برگشتن. قیافههاشون دیدنی بود! ماکان گفت:

- مارسلوس؟ همون مارسلوس معروف؟ یاسی ادامه داد:

- همون جادوگره که هنوز فسیل نشده؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده. هرسه با اخم نگاهم کردن. درحالی که سعی میکردم جلوی خنده هام رو بگیرم، گفتم:

- قیاف ههاتون دیدنی بود.

ماکان شاکی گفت:

- نخذن بچه... بگو مارسلوس رو کجا دیدی؟ سرفهی مصلحتی کردم و گفتم:

- اون خواست من رو ببینه و من رو به کلب هاش برد.

- چطوری؟

عقل اندر سفیه نگاهشون کردم و گفتم:

- م یخواین همه سوالارو اینجا ازم پرسین؟

انگار تازه یادشون افتاد مدتهاست اینجا ایستاده بودیم. همگی باهم به سمت کلبه رفتیم و وارد شدیم. هرکدوم روی یه صندلی ولو شدیم. به آلا نگاه کردم و بغض گوم رو گرفتم.

- بخاطر من توهم توی دردرس افتادی.

آلا کنارم ایستاد و سرم رو توی بغلش گرفت.

ماکان با خنده گفت:

- جادوگر مارو باش تا تقی به توفی میخوره یا بیهوش میشه یا گریه میکنه.

با اخم نگاهش کردم و چشم غرهای رفتم. هوداد بدتر از من نگاهش کرد و محکم به پس کلهاش زد. هم خندهام گفته بود هم حرصم گرفته بود؛ چون داشت راست میگفت. حساب اینکه توی این مدت چندبار بیهوش شدم از دستم دررفته بود. هوداد جدی گفت:

- خب نگفتی مارسلوس رو از کجا دیدی؟

کل اتفاقاتی که واسم افتاده بود رو براشون تعریف کردم. هر سه توی فکر فرو رفته بودن. نگران بهشون نگاه کردم و گفتم:

- حالا چی میشه؟ باید چیکارکنیم؟ هوداد متفکر گفت:

- دوروز دیگه جشن سالیان هاس... باید بریم اونجا و سر از کار مازیار دربیاریم.



ماکان جدی گفت:

-اگه جنگ بشه چی؟

با فکر به اون تصویری که دیدم دلم پیچید. با استرس گفتم:

-من... من نمیتونم بجنگم.

همگی با ابروهای بالا رفته نگاه کردن و ماکان گفت:

-چرا؟ چون میترسی غش کنی؟

خواستم چیزی بگم که هوداد محکمتر زد پس کله ماکان. توی گلو خندیدم و ماکان گردنش رو گرفتو مثل پیرزنها شروع به غرغر کردن کرد.

-من به اهل تاری کی متصل شدم... وقتی که میجنگم ن میتونم خودم رو کنترل کنم اگه به ک سی آسیب بزنم..

آلا دستم رو فشرد. نگاهش کردم و اون با نگاهش بهم دلگرمی داد. بلاخره یاسی دهن باز کرد و گفت:

- من یه محافظم آر می تی... بهت یاد میدم چطور بجنگی.

هوداد سرتکون داد. دوباره سکوت شد و همه غرق افکارشون شدن.

بلاخره بعد از ک لی بحث و کلنجارتص میم براین شد که آلا طلسمی پیدا کنه تا من بتونم خودم رو کنترل کنم البته باید خودم هم تلاش م یکردم. با یاسی و ماکان هم تمرین کنم تا بتونم قدرتم رو کنترل کنم.

هوداد هم به بقیه کارها برسه.

با این تص میگیری هر کدوم از کلبه ب بیرون رفتن تا به کارهانشون برسن .

با بسته شدن در صدای تپش قلبم بیشتر شد. هوداد به سمت اتاقش رفت و گفت:

- بهتره دوش بگیری.

سری تکون دادم و سریع وارد حمام شدم. پشت در ایستادم و دستم رو روی قلبم مشت کردم. آروم باش دختر... چرا

آخه انقد هولی؟ آدم انقدر بی جنبه؟

سریع یه دوش گرفتم و بیرون اومدم. با دیدن لبای سهای آویزون شده روی دیوار با تعجب نگاهشون کردم. یعنی کار هوداد بود؟!

شونهای بالا انداختم و پیراهن گ لگی رو پوشیدم. یقه انگلیسی داشت و روی کمر تنگ میشد و باعث میشد کمر بار یکم خوب خودش رو نشون بده. موهام رو هم باز دورم ریختم و از سر ویس بیرون اومدم. سکوت کلبه رو فرا گرفته بود. به سمت اتاق هوداد راه افتادم. یواشکی سرکی به توی اتاق کشیدم. هوداد روی صندلی نشسته بود و می زربروش پر از برگ ه بود. بدون اینکه سر و صدایی

ایجاد کنم به چارچوب درت کیه دادم و به هودادی که سخت مشغول کار بود، نگاه کردم. چطور انقد به دلم نشست؟ چطور وقتی انقد باهم مشکل داشتیم انقد به هم نزدیک شدیم؟ الان یاد اون جمله افتادم که یه جا خونده بودم.

میگفت: هیچ وقت دوتا آدم که کاملاً شبیه همدیگهان و خصوصیاتشون مشترکه عاشق همدیگه نمیشن شاید بتونن دوستای خوبی بشن اما عاشق نه..

آدمها عاشق اونهایی میشن که دقیقاً نقطه‌ی مخالف خودشونه چون همین تضادها باعث میشه شخصیتشون کامل شه.

من و هوداد هم تضاد همدیگه بودیم. من دست و پاچلفتی بود اما هوداد مقتدر بود.

من همیشه سردرگم بودم اما هوداد میدونست چی میخواد و چیکار کنه.

وقتی میدیدم هوداد انقدر قدرتمنده، دلم میخواست منم مثل اون باشم.

- فکر نمیکنی نباید اون طوری به یه گرگ زل بزنی؟

یکه خورده هی نیگفتم و تکیهام رو از دیوار گرفتم. با تعجب به هودادی که همچنان سرش توی برگه‌هاش بود نگاه کردم و گفتم:

- چطور فیه میدی اینجام؟

بلاخره سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چشم‌هایش برق میزد. انگار اون لحظه چشمهای گرگش جای چشمهای خودش بود. تایی ابروش رو بالا انداخت و با لبخندی کج گفت:

- نم یدونستی گرگها دویست می لیون سلول بویایی دارن و میتونن بوی طعمشون رو از یک و نیم متری حس کنن؟  
با چشمهای گرد شده گفتم:

- من طعمهاتم؟

از جاش بلند شد و درحالی که واقعا شبیه یه گرگ که به سمت طعمه‌اش میره، به سمتم اومد. من اما همونجا ایستاده بودم و خیره نگاهش می‌کردم.  
دستش روی بازوم نشست و ای نبار با لبخن دی واقعیتر گفتم:

- آره... یه طعمهی خوشمزه!

ضریان قلبم روی هزار رفت. بذاق دهنم رو به زور قورت دادم و به چشمهایی که ردش یطنت توش غوغا می‌کرد، نگاه کردم. فاصله صورتهامون داشت کم می‌شد و نفسهای داغ هوداد به پشت لبم می‌خورد. چشمهام ناخودآگاه بسته شد. هرآن منتظر بوسیدنش بودم اما با شنیدن صدای بسته شدن دریهو اون گرما از بین رفت؛ سریع چشمهام رو باز کردم. هوداد ریلکس روی صندلش نشسته بود و انگار نه انگار چند ثانیه قبل داشت می‌بوسیدم. چطور میتونست انقدر خونسرد باشه؟ پس چرا من قلبم داشت می‌بوسیدم تو دهنم؟

- آرمی تی؟ هوداد؟

با صدای آلا نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلند گفتم:

- اینجاییم آلا.

آلا به سمتم اومد و لبخند دستپاچه‌ای زد. مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی شده آلا؟

آلا استرسی نگاهم کرد و گفت:

- من یه راهحل پیدا کردم... بذاریاسی و ماکان هم بیان.

هوداد هم کنارمون ایستاد و به رفتارهای مضطرب آلا نگاه می‌کرد. یه حسی بهم می‌گفت قرار نیست خبرای خوبی بشنوم.

باش نیدن دوباره صدای در هر سه به سمت پذیرایی رف تیم و به یاسی و ماکان که وارد شدن نگاه کردیم. ماکان درحالی که خودش رو روی صندلی پرت م یکرد، گفت:

- چی بود اون خبرت آلا؟

آلا به ما اشاره کرد و گفت:

- بشی نین بهتون میگم.

همه نشستیم و منتظر نگاهش کردیم. استرس ازت کتک کارهاش مشخص بود. نگاهش مدام با نگرانی بین من و هوداد رد و بدل میشد. بلاخره زبون باز کرد و گفت:

- خب... من یه راه حل پیدا کردم... ن میدونم جواب میده یا نه چون نزدیک به هزار ساله که کسی این طلسم رو اجرا نکرده... اما توی کتابی که ملکه آروشا بهم داد، نوشته بود که اگه بخواین طلسم سیاه یا پیوندی که با موجودات سیاه ایجاد شده رو بشک نین باید با یه نفر که رو حش پاکه ....

هوداد عصبی از جاش بلند شد و آلا ادامه می حرفش رو خورد. با ذوق گفتم:

- این که خی لی خوبه!

هوداد عصبی به سمت برگشت به طور یکه شونه هام از شدت ترس بالا پرید. با ترس به هودادی که از شدت عصبانیت نفس نفس م یزد، نگاه کردم. غری د:

- توهی چی ن میدونی آرمیتی پس درموردش حرف نزن.

ماکان از جاش بلند شد و به سمت هوداد رفت. دستش رو روی شونه اش گذاشت و اون رو به آرامش دعوت کرد.

واقعا دلیل این همه عصبانیت هوداد رو نم یفهمیدم. آلا که پیشنهاد بدی نداده بود. بدون توجه به هوداد روبه آلا کردم و گفتم:

- باید اون فرد چیکار کنه؟

یهو هوداد از کوره در رفت و کمد گوشهی سالن رو به سمت دیوار پرت کرد. او نقدر شدت ضربه زیاد بود که کمد خورد شد. هم من هم آلا و یاسی جیغ خ فی فی کشیدیم. ترسیده به هودادی که رگ پیشونی ش ب یرون زده بود و گردنش

از شدت خشم سرخ شده بود نگاه کردم. تا نگاهی به من افتاد انگار خشمش بیشتر شد و گلدون روی م یز رو به سمت دیوار پرت کرد. گلدون هزارت یکه شد. اون قدر صدایش بد بود که دستم رو روی گوشام گذاشتم. نمیدونستم بقیه در چه حالن من فقط به هودادی که مثل دیوونهها تمام وسایل توی اتاق رو میشکوند نگاه م یکردم. تاحالا این روی هوداد

رو ندیده

بودم. ماکان سعی داشت آرومش کنه اما فایدهای نداشت. با ترس و لرز به سمتش رفتم. ماکان با دیدن من کنار کشید و هوداد نگاه غرق خونس رو بهم دوخت. با دیدن نگاهی ته دلم خالی شد. جلوتر رفتم و جلوش ایستادم. اونقدر عصبی نفس میکشید که گرمایش به صورتم م یخورد. دستهای لرزونم رو بالا آوردم و روی صورت سرخ از خشمش گذاشتم. با صدای لرزوتر گفتم:

- هو... داد؟ مگه آلا چی گفت که خودت رو به این روز انداختی؟

هوداد دستش رو دوطرف صورتم گذاشت و پیشونی داغش رو به پ یشونیم چسبوند و گفت:

- من نم یتونم تحمل کنم یکی تو فاصلهی نزدیک کنارت وایسه اون وقت آلا میگه... .

عصبی سرش رو بلند کرد و من رو سفت توی آغوشش فشرد. منم دستهام رو دور بدنش حلقه کردم. چی پسر گرگی من رو به این روز انداخت؟ تازه داشت حس خوب حرفش به رگهام نفوذ پیدا م یکرد و لبخند به سبکی پر روی لبهام نشست. صدای شرمندهی آلا بلند شد:

- هوداد من... من منظوری نداشتم این فقط یه پیشنهاد بود.

هوداد ازم فاصله گرفت و با اخم به آلا نگاه کرد.

- این فکر و از سرت بیرون کن آلا... دنبال راه حل دیگهای باش.

آلا سرتکون داد و سکوت کلبه رو فرا گرفت. نمیدونستم منظور آلا چی بود و با اون دیوونه بازی هوداد جرعت پرسیدن هم نداشتم.

آلا با یه بشکن سریع اون اتاق بهم ریخته رو مثل اولش کرد و روی میز غذاها رو چید. همه بی هیچ حرفی روی صندلیها نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم. یاسی کلا ساکت بود و توی بحثهای ما دخالت نم یکرد. ماکان و هوداد از جاشون بلند شدن و هوداد دستش رو روی شونهام گذاشت. بهش نگاه کردم و گفتم:

- زود برم یگردم.

لبخندی بهش زدَم و هردو به سمت ب یرون رفتن.

- هوداد؟

به سمت برگشت.

- مواظب خودت باش.

نیشخندی زد و گفت:

- اونی که باید مراقب خودش باشه تویی نه من کوچولو.

خندیدم و اونا رفتن. حالا وقت خوبی بود از آلا بیرسم منظورش از راه حل چی بود.

سعی کردم چهره هی مظلومی به خودم بگیرم.

- آلا؟

نگاهم کرد و با دیدن قیافه‌ی مظلومم از جاش بلند شد و گفت:

- اصلا حرفشم نزن آر میتی... هوداد من و م یکشه اگه بفهمه بهت گفتم.

با این حرف به سمت اتاق رفت. ناامید رفتنش رو نگاه کردم. حتی نداشت جمله‌ام رو کامل کنم.

مغموم به یاسی که روبروم نشسته بود نگاه کردم.

- حالت خوبه یاسی؟

با حرف من سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. برق اشک رو میشد ت وی نگاهش دید. نگرانتر گفتم:

- آسیب دیدی؟ حالت بده؟

یاسی سر ی به معنای نه تکون داد و گفت:

- من نتونستم سر قولم بمونم.

کنجکاو نگاهش کردم و اون ادامه داد:

- من نتونستم سر قولی که به مامانت دادم بمونم... نتونستم ازت محافظت کنم و حالا تو درگیر جادوی سیا هی.

از جام بلند شدم و روی صندلی کنار یاسی نشستم. دستهایش رو توی دستهام گرفتم و گفتم: - یاسی تو بهترین دوست و محافظی هستی که هر کسی میتونه داشته باشه. من میدونم اون شب به خاطر من اونطور زخمی شدی.

شوکه سر بلند کرد و گفت:

- از کجا فه میدی؟

- وقتی ماکان زخمی برگشت کلبه دقیقاً همون زخمی رو داشت که اون شب تو داشتی.

دستش رو فشردم و گفتم:

- با اینکه خیلی ازت دلخورم که حقیقت زندگی یم رو بهم نگفتی اما ازت ممنونم که زندگی و عمرت رو برای محافظت از من گذاشتی.

با این حرفم اشک توی چشمهایش جمع شد و محکم بغلم کرد. غرق آغوشش شدم.

- اهم... اهم... دو دقیقه نمیتونیم قلمون رو تنها بذاریم!!

باش نیدن صدای شاک ی آلا با خنده از یاسی جدا شدم و به آلا که یه کتاب بزرگ و قدیمی دستش بود نگاه کردم. به کتاب اشاره کردم و گفتم:

- این چیه؟

آلا کتاب رو توی هوا تکون داد و گفت:

- داخل این کتاب نوشته چطور قدرتت رو کنترل کنی.

با ذوق ایستادم و گفتم:

- جدی؟

آلا سر تکون داد. یاسی به جلو هلم داد و کنار آلا ایستادیم. آلا دست من و یاسی رو گرفت و وردی خوند. ثانی های بعد توی همون دشت دلباز بودیم. دشت مادرا!

آلا به سمت همون تخت سنگ معروف رفت و بهمون اشاره کرد تا ماهم بریم. کتاب رو باز کرد و بعد خوندن چیزی رو

به من کرد و گفت:

- باید با من بجنگی!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.

- شوخی نکن!

آلا پوکر نگاهم کرد. با استرس گفتم:

- اگه آسی بی بهت بزنی؟

آلا کتاب رو به دست یاسی سپرد و به وسط دشت رفت. با صدای بلندی گفت:

- من اونقدر اهم که فکر م یکنی ضعیف نیست م آرمیتی، پس با تمام نیروت با من بجنگ.

نفس عمیق کشیدم... تو میتونی آرمیتی!

به سمت آلا رفتم و روبروش توی فاصله نسبتاً زیادی ایستادم.

- حالا باید چیکار کنم؟

- طبق گفت‌وگوهای کتاب وقتی نیروت آزاد میشه که تو در خطر باشی و حالت تهاج می‌به خودت بگی.

هنوز حرفش کامل نشده بود که گردهای آبی رنگی به سمتم پرتاب شدن. با چشمهای گرد شده به گردها که هر لحظه نزدیکتر میشدن نگاه کردم.

توی اون لحظه تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که جا خالی بدم. گردها با فاصله میلی متری ازم رد شدن. یکه خورده به سمت آلا برگشتم و گفتم:

- حداقل قبلش آمادگی میدادی.



آلا شونهای بالا انداخت و گفت:

- دشمن که صبر نم یکنه تو آماده بشی بعد حمله کنه.

دوباره هنوز حرفش تموم نشده حمله کرد. اینبار مسل طتر بودم. چشمهام رو بستم و نفس عمی قی کشیدم. چشمهام رو که باز کردم انگار همه چیز صحنه آهسته شده بود. گردهایی که با سرعت به سمتم میومدن حالا انگار روی دور کند گذاشته بودنشون. نیشخندی زدم. اینه قدرت من!

دستهام رو بالا بردم و بعد گرد ههای بنفش با شدت به اون گرد ههای آبی برخورد کردن و اونها رو از بین بردن. با منفجر شدن اون گردهها همه چی به حالت قبل برگشت و از حالت اسلوموشن خارج شد. آلا با نیش باز نگاهم کرد و گفت:

- تو تونس تی!

با غرور بهش نگاه کردم. آره من تونستم! یا سی بلند گفت:

- بهت افتخارم یکنم دختر!

چشمکی بهش زدم و دوباره به آلا نگاه کردم. حالا میدونستم جادوی من چطور کار میکنه... جادوی من از ذهنم میاد، وق تی که من تمرکز رو از دست بدم از جادوم میتونم استفاده کنم. با غرور لبخندی زدم و گارد گرفتم. آلا هم نیشخندی زد و دوباره بهم حمله کرد. اینبار حملاتش خیلی سری عتر بود. تمرکز کردم و پلک زدم. حالا دوباره همه چی صحنه آهسته شده بود. دستم رو به سمت آلا گرفتم و به این فکر کردم که اون رو از روی زمین بلند کنم. تا این فکر رو کردم انگار دستی نامرئی الا رو به سمت بالا میکشید. دستم رو به سمت راست تکون دادم که آلا هم به سمت راست رفت.

آلا توی زمین و هوا معلق بود و دست نامرئی من گوش رو چسبیده بود. از این همه کاره ای که میتونستم انجام بدم احساس غرور میکردم. آلا هر کاری کرد تا خودش رو ازاد کنه، نتونست. یاسی به سمتم اومد و گفت:

- کافیه آرمیتی!

اما من تازه داشتم از قدرتم لذت م ببردم و حرفای یاسی رو نم یشن یدم. دستم رو که مشت کردم بدن آلا هم منقبض شد. صدای خ سخس نفس کشیدنش که از درد بود رو میش نیدم و این برام لذت بخش بود. یاسی بازوم رو گرفت و تکونم داد.

-ارمیتی... کافیه... به خودت بیا!

انگراز خواب عمی قی ب یدار شدم. آلا با شدت روی زمین افتاد و ناله کرد. بهت زده به آلا نگاه میکردم. من... من داشتم چیکار میکردم؟ داشتم دوست خودم رو میکشتم؟ یعنی اون چیزی که دیدم... به یاسی نگاه کردم؛ نگرانی تو چشماش موج م یزد.

حالا تازه داشتم به حرفهای مارسلوس م یرسیدم. جادوی سیاه من رو کنترل م یکنه و هر وقت من بخوام به قدرتم برسیم اون کنترل رو به دست میگیره.

واقعیت مثل یه پرده از روی چشمهام برداشته شده بود. انگار تا الان چسب قطره های ریخته بودن توی چشمهام و پل کهام بهم دیگه چسبیده بودن. بعد انگار بهم گفتن تو کوری حالا بعد مدتها یهو یه تیغ ت یز کشیدن زیر چس بها و بریدنش. هم میسوخت هم خون میومد، هم نور آزارم میداد.

حقیقت زندگی من هم اینه... حقیقت هم م یسوزه هم کورت میکنه هم خونت رو به جوش میاره یه همچین حالی دارم.

یاسی سریع کتاب توی دستش رو روی زمین انداخت و به سمت آلا رفت. من اما همچنان بهت زده توی جای خودم ایستاده بودم. اگه میکشتمش چی؟ اگه بلایی سرش میاوردم؟ دستم رو به سر دردناکم گرفتم. یاسی کمک کرد تا آلا از جاش بلند شه. قدمی به عقب برداشتم. آلا نگاهم کرد و با دیدنم با صدای ن یمه جونی گفت:

- تو مقصر نیستی آرم یتی.

اما من درحالی که قدم به قدم عقب م یرفتم گفتم:

- من داشتم بهت آس یب میزدم... من باعث میشم شما آزار بی نین.

آلا تا خواست چیزی بگه روم رو اون طرف کردم و خلاف جهت او نها دویدم. صدای او نهارو میشنیدم که مدام اسمم رو میگفتن اما بی توجه به اونها به سمت کلبه ماکان حرکت کردم.

نمیدونم غریزی بود یا به چیز دیگه اما من خیلی خوب راههارو بلد بودم. نف سنفس زنون سرعتم رو کم کردم و وارد اون بازار شلوغ شدم.

نفس عمیق کشیدم. آرام باش آرمی تی... نزار تار یکی بیشتر تورو تحت قدرتش بگ یره. مدام این جملههارو تکرار میکردم و باعث میشد آرو متر بشم. درحالی که برای آرامشم مدام نفس عمیق میکشیدم ای نبار با حس بوی تیزی توی جام مکث کردم. این بو آشنا بود... با حس حضور کسی پشت سرم، سریع به سمتش برگشتم و با دیدنش دستم بود که توی قفسه سینهش فرو رفت و قلبش رو بیرون کشید. خاکستر سیاه رنگش توی هوا پخش شد و من بهت زده به قلب خونی توی دستم نگاه کردم. تمامی این جریانات توی صدم ثانیه اتفاق افتاد. مهمه مردم قطع شده بود و همه با تعجب، ترس و استرس نگاهم میکردن. به مردمی که دورم حلقه زده بودن نگاه کردم. من کشتم ...

من اون خون آشام رو کشتم .

قفسه سین هام از شدت استرسی که بهم وارد شده بود مدام بالا پ ای ن میشد.

دوباره به دست خونیم نگاه کردم. با انزجار قلب توی دستم رو روی زمین انداختم و سریع از بین جمعیت رد شدم. اون لحظه فقط میخواستم به کلب هی ماکان برسم .

وقتی از دور کلب هی ماکان رو دیدم، دلم گرم شد و قدمهام تندتر.

با شدت در کلبه رو باز کردم. ماکان و هوداد یکه خورده به سمت برگشتن. هوداد با دیدن حال نگاهش رنگ نگرانی گرفت و به سمت اومد. تا نزد یکم اومد خودم رو توی آغوشش انداختم و عطر بدنش رو بوک شیدم. هوداد هم بدون حرفی سفت در آغوشم گرفت.

بودن هوداد... آغوشش بهم حس امن میداد. حس داشتن تک یهگانه...

بعد از گذشت مدتی هوداد آرام من رو از بغلش جدا کرد و درحالی که هردو دستش روی شونههام بود توی چشمهام زل زد و گفت:

- کی باعث شده انقد پریشون شی ؟

چشمهام توی قرنیهای خوشرنگش دودوم یزد. یه بار دیگه بگو هوداد... یه بار دیگه... هزار دوباره حس کنم واسه کسی مهم بودن چه حسی داره.

هوداد تکون آرو می بهم داد و نگاهش به دستی که خونی بود افتاد. سریع دستم رو توی دس تهای بزرگ و قدرتمندش گرفت و با اخم گفت:

- زخ می شدی؟ زمزمه کردم: - کشتم.

هوداد گنگ نگاهم کرد.

- من...یه... خون آشام رو کشتم.

توی صدم تا نیه نگاهش رنگ تعجب و بهت رو گرفت. ماکان نزدیکمون اومد و گفت:

- خو ناشام؟ توی قلمرو ما؟ محاله!

به ماکان نگاه کردم و گفتم:

- خودم دیدمش... خودم ازین بردمش... مردم... مردم شاهدن.

ماکان با اخم شدیدی گفت:

- یه خون اشام بدون اجازه می ما نم یتونه وارد قلمرو شه... چطور وجودش رو حس نکردیم؟

به هوداد که ساکت بود نگاه کردم. با دیدن صورتش یکه خوردم. دوباره چشمه‌هاش سرد و کریستالی شده بود. من رو رها کرد و به سمت در رفت. ماکان گفت:

- توهم فکر م یکنی که هومن پا از حریمش فراتر گذاشته؟ هوداد درحالی که در کلبه رو باز م یکرد، گفت:

- من م یرم پ یش هومن...دیگه نمیتونم این حملات رو نادیده بگ یرم... دیگه بسه هرچی سکوت کردم.

ماکان جدی گفت:

- منم میا م

هوداد به سمت ما برگشت و گفت:

-نه ماکان باید خودم برم، تو موا ظب ار میتی باش.

دیگه نتونستم ساکت بمونم و با استرس گفتم:

-من همراهت بیام؟ اوندفعه...

هوداد نداشت جمل هام رو کامل کنم و به سمتم اومد. دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت اروم گفت:

-نگرانم نباش بچه جون... من تازه تورو پیدا کردم، مطمئن باش به این زودیاها نم یوم یرم. نیکرمان

چشمکی زد و از کلبه ب بیرون رفت. با رفتنش انگار تنهاتر از همیشه شدم. نیکرمان

ماکان با لحن شوخی که سعی میکرد حال و هوام رو عوض کنه، گفت:

-خب خانوم شجاع...ب یا که وقت مبارزس.

### «هوداد»

از کلبه ب بیرون زدم و تب دلیل شدم. به سمت قلمرو هومن حرکت کردم. اون دیگه شورش رو درآورده بود. دیگه نمیتونم ساکت باشم... دیگه نمیتونم به قولی که به بابا دادم عمل کنم.

به مرز بین قلمروها رسیدم تبدیل شدم و منتظر ایستادم. سربازها با دیدنم راه رو باز کردن و من با عصبانیت به سمت قصر هومن حرکت کردم. پسرهی احمق... فکر میکنه با این قصر قدرتمندتر دیده میشه؟ سربازی به سمتم اومد و گفت:

-عال یجناب هومن منتظرشما هستن.

پوزخندی زدم. عالیجناب؟ وارد قصر شدم و به سمت اتاق هومن حرکت کردم. فضای این اتاق لعنتی همیشه برای من خفه کننده بود.

هومن پشت به من از پنجره ب بیرون رو نگاه میکرد.

- اومدی داداش کوچولو .

به سمتم برگشت و دست به سینه نگام کرد. سرد نگاهش کردم و گفتم:

- دیگه داری پا از حد خودت فراتر میزاری هومن .

به سمتم اومدو توی دو قدمیم ایستاد.

-اون دختر رو به من بده!

عصبا نیتم دیگه به اوج خودش رسید. یقه هومن رو گرفتم و به دیوار پشت سرم چسبوندم. توی صورتش داد

زدم:

-واقعا قول پوچ مازیار و باور کردی؟ باور کردی که هرکس آرمی تی رو تحویل بده جانشینش میشه؟ با تحق یر

نگاهش کردم و گفتم:

- چقد بدبخ تی هومن که قول یکی صدبرابر بدتر از خودت رو باور کردی.

هومن اما خونسرد نگاهم کرد و گفت:

- تو اون دختر و میخوای!

عصبی نگاهش کردم و چیزی نگفتم. هومن نیشخندی زد و گفت:

- پس بلاخره هوداد بزرگ هم دم به تله داد...اما فکر نم یک نی اون دختر برات ممنوعه باشه؟ دیگه نتونستم خودم رو

کنترل کنم و یق هی هومن رو به سمت خودم کشیدم و محکم به دیوار پیش تسرش کو بیدم. از بین دندونایی که از

شدت فشاری که بهشون وارد م یکردم درحال انفجار بودن، گفتم:

- اون دختر هرچی باشه، هرکی باشه... تو توی دو فرسخ یش هم رد نمیشی!

هومن پوزخندی زد و گفت:

-فکرکردی چرا مازیار اون دختر رو میخواد؟

گیج سر تکون دادم. شقیقهام از شدت عصبانیت نبض م یزد.

-اون دختر نیروش با مثلث تجلی و این مضخرفات منتقل نمیشه. فقط یه راه هست که ...

میدونستم میخواد چی بگه. مشت محکمی به صورتش زدم طور ی که باعث شد روی زم ین پرت شه. تمامی رگهای دستم بالا اومده بودن و هرآن ممکن بود تبدیل بشم. اگه تبدیل میشدم مطمئنم فقط یک یمون سالم از اینجای بیرون میرفت.

هومن درحالی که خون گوشه لبش رو پاک میکرد. با سرعت خون آشام یش من رو به دیوار چسبوند.

- تو احمق... اون هوداد با ابهت رو با یه عشق بچگونه داری نابود میکنی. میدونی چرا؟ چون وقتی که بخوان اذیت کنی؛ چیزی که دوست داری رو ازت میگیرن.

نفس نفس زنون گفتم:

- حداقل کسای هستن که من رو دوست داشته باشن اما تو چی؟ تو که خودت رو توی زرق و برق دورت خفه کردی و میخوای بگی که قدرتمندم اما هی چی نیس تی هومن... هیچی!

محکم من رو به سمت دیوار دیگهای پرت کرد. محکم به دیوار برخورد کردم اما همچنان ات یش خشم درونم ق لقل میکرد.

هومن به سمتم اومد و داد زد:

- پسر هی احمق... هنوز به اون قولی که به بابات دادی پایبندی؟ من روحم رو به اهل تار ی کی فروختم روح تورو هم پیشکش کردم... فکر کردی میتونی جفت انتخاب کنی و اون دختر رو نجات بدی؟ سخت در اشتباهی داداش کوچیکه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- بابا دوست داشت... اون هم تورو هم اون زنیکه رو که بهش خیانت کرد، دوست داشت... توعه احمق با اون قلب سیاهت از بی بردیش... تو قبل از اینکه روحت رو بفروشی روحت سیاه بود.

هومن عصبی کف دستش رو به سین هام کوبی د و فریاد زد:

- من هومنم... قویتری ن خون آشامی که تاریخ به خودش دیده... من به این احساسات مضخرفتون نیازی ندارم... احساسات ادم رو ضعیف میکنه هوداد... من اون دختر رو میخوام و بدستش میارم. پوزخندی زدم و گفتم:

-احساسات آدم رو ض عيف نم يکنه... اونايي که ازش فرارين ادمای ضعيف ی هستن... فقط بخاطر قولي که به بابا دادم ه یچکاری نکردم.

به سمتش رفتم و توی دو قدميش ايستادم. با انگشت اشارم به سينش ضربه زدم و گفتم:

-من اين طلسم لعنتی رو ميشکنم و بهت نشون ميدم احساسات ق و ویترين سلاح هستن... احساسات باید خرج آدماي درست بشن هومن... من يه انگيزه... يه تلنگر ميخواستم و حالا دارمش!

صورتتم رو نزديک گوشش بردم و گفتم:

-من ديگه برادری به اسم هومن ندارم... تو همراه مامان برای من مردی!

شوکه نگاهم ميکرد. بهش پوزخند زدم و از اتاقش خارج شدم. ميدونستم دم از بی احساسی ميزنه اما اون همیشه میتر سید منو از دست بده واسه همین طلسمم کرد که پيشش بمونم... اما اون احمق با اين کاراش همه چی و خراب کرد.

«آرمی تی»

خسته و ب یحال روی زمین ولو شدم. ماکان حسا بی خستم کرده بود.

اين پسر ديوانه بود! تمام بدنم از ضرياتش درد ميکرد.

-هی... دختر هی غشی... پاشو که باید بری وردل هوداد جونت!

اخم کردم و سریع با قدرتی که حالا به وضوح حسش م یکردم به سمتش رفتم. روبروش ايستادم و در مقابل چش مهایی گرد شده اش مشت محک می به شکمش زدم. از درد خم شد و منم نیشم رو واسش باز کردم. یهو سرش رو بلند کرد و من تا اوضاع رو خطری دیدم پا به فرار گذاشتم

حالا من بدو ماکان بدو! خدارو شکر کسی ا ين حوالی نبود تا دختر برگزیده و دست راستِ هوداد بزرگ رو توی اين حال بب ینه.

-وايسا دختر... آگه مردی وايسا!

درحالی که سریع ميدويدم برگشتم به سمتش و زبونم رو واسش در آوردم و گفتم:



-نامردم و فرار م یکنم.

تا روم رو اون طرف کردم با سر رفتم توی آغوش یه نفر!

سرم رو بالا اوردم و با دیدن هوداد اونم سالم، لبخندی به سب کی پر روی لبم نشست. اما اون با اخم بهم زل زده بود.

ماکان کنارمون ایستاد و نفس نف سزنان گفت:

-عه سالمی به سلامت ی؟

و من اما همچنان توی آغوش هوداد بودم. هوداد درحالی که خیره توی چشمم نگاه م یکرد به ماکان گفت:

-همه چی واسه امشب آمادس؟

امشب؟ مگه امشب چه خبره؟ ماکان

جدی شد و گفت:

-آره... طبق رسومات همه چی حاضره؛ امنیت مرزی رو هم افزایش دادیم فقط....

دیگه به حرفش ادامه نداد. بلاخره هوداد پل نگاهمون رو شکست و با همون اخم رو کرد به ماکان و گفت:

-اون قوانین دیگه قدیمی شدن!

-ولی هوداد...

نذاشت ادامه بده و دست من رو کشید و باهم از کلبه خارج شدیم. منتظر بودم تبدی ل شه اما نشد و دوش به دوش همدیگه حرکت کردیم. همونطور که دس تها توی دستهای اس یر بود تندتند راه میرفت و من تقریبا دنبالش کشیده میشدم. بازوی هوداد رو کشیدم و گفتم:

-هوداد؟ چیزی شده؟ چی انقد عصبانیت کرده؟ کلافه به سمتم برگشت و گفت:

-زیاد با ماکان گرم نگ یر!

با ابروهایی که در حال رد شدن از پیشونیم بودن و چشمهایی که از حدقه ب بیرون زده بودن، گفتم:

- چرا ؟

هوداد اخمهاش رو ب بیشتر توی هم فرو برد و گفت:

- خودت رو زدی به ندیدن یا واقعا نم یب نی ؟ اخمهام توی هم رفت. شاکی گفتم:

- بهت اجازه ن میدم هرطور دلت م یخواد با من حرف بزنی!

هوداد جلو او آمد... جلو... جلوتر... ..

تقریبا بهم چسبید. صورتش رو مماس صورتم کرد و گفت:

- وقتی ماکان نگاهت میکنه...

با دس تهاش چشمهام رو لمس کرد و گفت:

- وقتی اونطور با اش تیاق توی چشمهات نگاه میکنه... .

دستش پایین او آمد و روی لبهام کشید.

- وقتی داری حرف م یزنی اون چشمهات مدام بین اجزای صورتت مانور میدن... .

دستهاش رو دو طرف صورتم گذاشت و ادامه داد:

- همهی اینا من رو دیوونه میکنه آرمیتی... گرگم بهش برم یخوره وقتیه گرگ دیگه به حریمش نگاه میکنه.

من اما خشک شده فقط توی چشمهای گرم و خوشرنگش نگاه م یکرد. قلبم... قلبم اصلا میزد؟ پس چرا من حسش نم یکردم؟

به دس تهام که توی دس تهای قوی و بزرگ هوداد تقریبا گم شده بود نگاه کردم. وقتی م دیدم اونطور محکم دس تهام رو گرفته و حواسش به من هست ته دلم قند آب میگردن. به هوداد نگاه کردم. یه سر و گردن ازم بلندتر بود و من در مقابلش دقیقا مثل یه جوجه بودم.

به صورت غرق در فکرش نگاه کردم.

- هوداد؟

آخ نگم از دلم! دیگه ای ن دل مثل قبل ن میشه...

هر دو محو همدیگه شده بودیم و زمان و مکان یادمون رفته بود.

یادمون رفته بود اها ل ی تاریکی به من وصل شدن.

یادمون رفته بود مازیا ر منتظره یه فرصته تا ن یروم رو ازم بگ یره.

یادمون رفته بود کلی مشکلات پشت سرمونه...

همهی اینارو یادمون رفته بود.

توی اون لحظه فقط خودمون مهم بودیم. غرق شده بودم توی چشمهای خوشرنگش...

چطور اینطور به قلبم راه پیدا کردی پسر گرگ ی؟

هوداد درحالی که فاصله ی صورتهامون رو به صفر م یرسوند زمزمه کرد:

- من آدم حسودی نیستم کوچولو ... من بعد مرگ هورناز نسبت به همه چیز ب ی تفاوت بودم اما تو ...

دوست داشتن تو من رو حسود کرد... به اینکه اینطور دلبرانه م یخن دی پیش همه... به اینکه این برق چشمهات رو همه

م یب ینن حسادت م یکنم.

مماس لبم لب زد:

- من وقتی به تو میرسم حسودترین آدم دنیا میشم.

با اتمام من رو بوسید. بدنم کوره ی آت یش شده بود و مسخ شده سرجام ایستاده بودم. لحظه های بعد هوداد نف

سنفس زنون ازم فاصله گرفت و گفت:

- قلم میکنم دست ک سی رو که به تعلقات هوداد چشم داشته باشه .

انگار توی شکم دستهای پروانه حرکت م یکردن. پراز حس خوب شده بودم. هوداد دستم رو کشید و به راهمون ادامه

داد یم. جدای این همه حس خوبی که به من منتقل کرد، من ک لی سوال داشتم .

- ماكان دربارہ چی حرف م یزد؟ مکئی کرد و گفت:

-مهم نیست.

مغموم گفتم:

-دربارہی منہ؟

چیزی نگفت. میدونستم... بازم مشکل منم!

-هوداد... چیزی که به من مربوطه منم باید بدونم.

هوداد پوفی کرد و کلافه گفت:

-قوانین میگن توی ماه کامل نباید هیچ گون های جز گونه گرگین هها توی جشن شرکت کنن.

ناراحت شدم اما گفتم:

-اوه..خب...خب من شرکت ن م یکنم.

هوداد اخم کرد و گفت:

-باید شرکت کنی چون من میگم و نمیدارم تو طول جشن تنها باشی.

لب بر چیدم دیگه چیزی نگفتم. اگه من توی این جشن شرکت م یکردم ممکن بود برای هوداد دردسر شه. باید هرطور شده هوداد رو منصرف م یکردم. بلاخره این راه پر از اتفاق به پایان رسید و به کلبه رسیدیم. هردو وارد شدیم و آلا و یاسی که روی زمین سخت مشغول انجام طلسم بودن به سمتمون برگشتن. با خجالت به آلا نگاه کردم. واقعو روم نمیشد بعد از اون کارم بهش نگاه کنم.

هوداد رو به آلا کرد و گفت:

- امشب جشن ماه کامله... میخوام هرسه ت وی این جشن حضور داشته باش ین.

آلا شاکئی گفت:

- هوداد تو داری قوانین....

هوداد حرفش رو قطع کرد و گفت:

- این قوانینی که میگ ی مال هزارسال پیشه پس م نمیتونم تغییرش بدم.

هوداد خواست از کلبه بره بیرون که با حرف آلا ایستاد.

- این کارت بچه بازی محضه! تو هنوز با ثنا تسویه حساب نکردی و اونوقت دم از تغ بیر قانون میزن ی؟ خودت میدونی که ثنا چه کارهایی از دستش برم یاد.

مشت شدن دس تهای هوداد رو دیدم. ثنا؟ چقد اسمش آشنا بود. تمام ح سهای خوب چند لحظه قبل دود شده بود و به جاش ح سهای موذی توی قلبم جولان میدادن.

هوداد بدون حرفی از کلبه خارج شد.

- من میرم باهاش حرف بزنم.

یاسی با گفتن این حرف از کلبه خارج شد. دوست نداشتم پیشش بره.... دوست نداشتم نزدیکش بشه... خدای من این چه حسیه که دارم.

- آرمی تی من یه چیزی فهمیدم که اگه واقع ی ت داشته باشه....

کنجکاو به آلا نگاه کردم.

«یاسی»

من محافظ خوبی نبودم... من نتونستم سر قولی که دادم بایست م. بابت تمامی این اتفاقها من خودم رو مقصر میدونستم و همین عذاب وجدان باعث میشد نتونم خوب به آرمی تی نزدیک باشم و کمکش کنم.

با دیدن هوداد که آمادهی تبدیل بود، صدش زدم.

اخم آلود به سمتم برگشت .

باید باهاش اتمام حجت م یکردم. روبروش ایستادم و گفتم:

- میدونم دوستش داری...

تای ابروش بالا رفت و ادامه دادم:

- میدونم دوست داره....

تیز توی چشم مهانش نگاه کردم و گفتم:

- اما... من نمیذارم بهش آسیب بزنی.

پوزخندی زد و گفت:

- قلب من بعد مدت‌ها واسه کسی تپیده... .

به سینش کوبید و ادامه داد:

- بعد مدت‌ها چیزی گرگم رو به وجد آورده... مطمئن باش هیچ آسی بی از جانب من بهش نمی‌رسه!

هر دو تیز توی چشمه ای همدیگه نگاه میکردیم و هیچکدوممون قصد کوتاه اومدن نداشتیم.

جلوتر رفتم و رخ به رخ ایستادم.

- من سر محافظت از آرمیتی خون دادم... میدونی که قسم می‌کنم که با خون خورده بشه یعنی چی؟ اخماش تو هم رفت

اما من توج‌هی نکردم و ادامه دادم.

- اگه لازم باشه من بخاطر خوشحالی آرمیتی جونم رو میدم... جونم رو... اما نیشخندی زدم و ادامه دادم:

- اگه ببینم کسی باعث کوچکترین قطره‌ی اشک اون بشه نابودش میکنم. حتی اگه کسی که عاشقش باشه.

در سکوت بهم نگاه میکردیم. کار من دیگه با هوداد تموم شده بود. اون مرد عاقلی بود و میدونست من تهدید توخالی

نم‌یکنم.

به قلم: آیرا حیبه  
niceroman.ir

نویسنده: آیرا حیبه

«آری تی»

یکه خورده به کتاب روبروم نگاه م یکردم. باورم نمیشد. نگاه گیج و سردرگم رو به آلا دوختم. اون هم دست کمی از من

نداشت.

خودمم نم یدونم این چطور ممکنه اما واق ع یه!

یعنی من ممکن بود ی ه گرگینه باشم؟

اگه من گرگینه باشم پس چطور یه جادوگرم ؟ آلا کلافه موهاش رو کنار زد و گفت:

همه میدونن که یه جادوگر هی چوقت ن میتونه همزمان گرگینه یا خون آشام هم باشه اما طبق تحقیقاتی که من انجام دادم پدرمون یه رگ گرگینه توی اجدادش داشت و ممکنه همون یه مورد به تو ارث رسیده باشه.

زمزمه کردم:

چرا همش من ؟

درهم شدن چهرهی آلا رو دیدم. سعی کرد ناراحتیش رو بروز نده اما کاملاً توی صورتش ه ویدا بود.

حدس میزنم چون قدرت مامانمون رو تو به ارث بردی این موضوع هم به تو به ارث رسیده باشه. سرم داشت منفجر م میشد. چرا تا میومدم با اتفاقاتی که افتاده بود خودم رو وفق بدم اما باز با اتفاق جدیدتری غافلگ یر میشدم.

این دنیا قرار نبود یه زندگی آروم به من بده. از جام بلند شدم. آلا نگران نگاهم کرد و گفت:

کجا م یخوای بری ؟ شقیق هام رو فشردم و گفتم:

سرم داره م یترکه از فکر و خ یال... نیاز دارم یکم با خودم خلوت کنم.

سری تکون داد و من از کلبه بیرون زدم. خودمم نمیدونستم کجا م یرم و حسم من رو به سمت جلو میبرد.

فکرهای زیادی توی ذهنم شناور بودن. اگه من گرگینهام چطور ن م یتونم تبدیل شم؟ اگه بتونم تبدیل شم جادوم رو از دست میدم؟ اوف بلندی گفتم و مشتتم رو به درخت کنارم زدم.

شکم من بدبخت و ول کردی نوبت به درخت رسید ؟

سريع به سمت صدا برگشتم و با دیدن ماکان لبخند زدم. اما با به یاد آوردن حرفای هوداد لبخندم محو شد و ناخودآگاه خودم رو جمع کردم. تمام این کارها از قصد نبود انگار دیگه اون حس خوب رو نسبت به ماکان نداشتم.

کنارم ایستاد و درحال ی که لبخند روی لبش بود پرسید:

- اینجا چ یکار داری دختر هی غشی؟ نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- اومدم یکم هوا بخورم و فکر کنم.

ماکان سری تکون داد و به جلو اشاره کرد. هردو کنار همدیگه شروع به راه رفتن کردیم. جسمم کنار ماکان راه میرفت اما روحم پ یش هوداد بود. اگه اون الان اینجا بود چیکار م یکرد؟ چه عکسالعملی نشون میداد؟ با صدای ماکان به زمان حال برگشتم.

- واقعا دوستش داری؟

سکوت کردم. من واقعا هوداد رو دوست داشتم؟ یادمه یه جا خونده بودم، گفته بود اگه م یخوای بب ینی ک سی رو دوست داری یا نه یه لحظه به نبودش فکر کن. منم اون لحظه به این فکر کردم که همهی اینا خوابم بود و وقتی بیدار شدم خبری از هیچی نبود و من بودم و پرورشگاه..

با فکر بهش قلبم هری پایین ریخت. نه... من نم یخوام این اتفاقها خواب باشن... هیچکدومشون!

درسته که اوایل تنها خواستم این بوده ولی الان میخوام همی نجا بمونم! نفس ع میقی کش یدم و گفتم:

- احساسات من نسبت با اون خیلی گیج کنندس... یه دقیقه بخاطر خودخواهیش و اخلاقیش ازش متنفر میشم اما بعدش که ازم فاصله می گیره قلبم هُری پایین میریزه... اون باعث میشه چ یزایی رو حس کنم که ه یچوقت نمیدونستم که وجود دارن و بتونم تجربش کنم. ولی بیشتر از همه اینا اون باعث میشه حس کنم واسهی یه نفر آدم دوست داشتن یام.

نفسم رو ب یرون دادم. همهی اینها حرفای دلم بود. من واقعا پ یش هوداد این ح سهارو تجربه می کردم.

ماکان سکوت کرده بود. منم دیگه سعی نکردم این سکوت رو بشکنم.

- میدونی هوداد خطرناکه؟ تو هنوز خوی س یاهش رو ندیدی.



اخمام تو هم رفت.

- هوداد هرچقدرم بد باشه به کسای که دوستش داره آسیب ن میزنه.

ماکان پوزخندی زد. ناراحت گفتم:

- تو که دوستی چرا داری پیش من خرابش م یکنی؟ به جای اینکه ازش طرفداری کنی؟ ماکان دستهاش رو توی

جیبش فرو برد و گفت:

- من روزی تار یک هوداد رو دیدم... اون سختیهای زیادی کشیده تا به اینی که الان هست برسه.

بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- شما هردوتون برای من عزیزین بخاطر ه م یکنم یخوام آسیب ب بی نین.

هوداد در سکوت بهم نگاه م یکردیم.

- پس چرا من طوری حس م یکنم که انگار تو میخوای من از هوداد متنفر بشم؟

ماکان پوف کلاف های کشید. یهو نزد یکم شد و دس تهاش رو دوطرف شوونم گذاشت. یکه خورده از کارش با چش

مهای گرد بهش نگاه م یکردم. داره چیکار م یکنه؟ فاصل هی صور تها مون کم بود. توی چشمهام زل زد و گفت:

- هوداد یه آلفاست... یه آلفای قدرتمند... م یدونی کنترل گرگ آلفا چقدر سخته؟ اونم درحالی که یه طلسم سیاه

همراهت باشه؟

قفسهی سینم از شدت هیجان و استرسی که بهم وارد میشد تند تند بالا و پ این میشد.

ماکان فشاری به شون هام آورد و ادامه داد:

- هوداد نم یتونست عاشق شه... نم یتونس ت جفت انتخاب کنه... چون اگه با کسی باشه نم یتونه خودش رو کنترل

کنه.

تکونم داد و گفت:

- میفهمی چی میگم؟ بغض کرده گفتم:

- نه... نه من نمیفهمم چی میگی... تو م یخو ای هوداد رو پیش من خراب ک نی.

ماکان کلافه دوباره تکونم داد و گفت:

- آرمی تی این شوخی بردار نیست... من منکر این نمیشم هوداد عاشقته اما این عشق اشتباهه... این عشق هردوتون رو نابود میکنه.

دیگه کنترلی روی اش کهام نداشتم و مثل دونه‌های تسبی حی که پاره شده، تند تند روی گونه‌هام میریختن.

ماکان رو هل دادم و ازش فاصله گرفتم. داد زد:

- تو داری دروغ میگی... تو بخاطر این، ای ن چیزارو میگی که به دوست داشتن بینمون حسادت میک نی.

تو میخواستی جای هوداد باشی بخاطر همی ن الان اینارو میگی.

ماکان بهت زده نگاهم میکرد. من چیکار کردم؟ چطور تونستم اینطوری بهش بگم؟ قیافه‌ی خودم دست کمی از ماکان نداشتم. ماکان پوزخندی زد و به سمتم اومد. هر قدمی که میومدم من قدمی به عقب م یرفتم. تا اینک ه به درخت پش تسم برخورد کردم و دیگه راه فراری نداشتم. ماکان اونقدر نزدیک شد که تقریباً بهم چسبید.

- وقتی بهت میگم کوچولو بهت برم یخوره... تو حتی حمایت دوستانه‌ی من رو چیز دیگ های برداشت کردی. من عاشق تون یستم آرمیتی... تو فقط یه دوست با ارزشی برام!.

شرمنده نگاهم رو ازش گرفتم. اونقدر خجالت زده بودم که نمیدونستم چیکار کنم. واقعا با چه انگیزه‌های بهش اینارو گفتم.

ماکان لبخند تلخی زد و گفت:

- من سالهاست عاشق کسی هستم که من رو به عنوان یه دوست شاید هم برادر می بینه.

با این حرفش سرم و بالا اوردم نگاهش کردم. توی عمق چشمه‌اش غم رو میدیدم. بلاخره اون دهن وامونده‌ام رو باز کردم و گفتم:

- تا حالا بهش گف تی ؟ سری تکون داد و گفت:

- نه... میترسم همی ن بودنهای کوتاه کنارش هم از دست بدم.

- اون کیه ؟

توی چشمهام زل زد و چیزی نگفت. انگار مردد بود. لبش رو تر کرد و گفت:

- آلا.

چشمهام گرد شد. آلا؟ خواهر من؟ با صدای زوز هی گرگی نگاهمون به اون سمت کشیده شد. با دیدن گرگ سیاه و بزرگی تر سیده ماکان رو هل دادم و ازش فاصله گرفتم. اون هوداد بود... اون مارو توی وضعیتی دیده بود که مطمئناً تصویری خوبی نداشت. هوداد تب دیل شد و به سمتمون اومد.

جلوش ایستادم و تا خواستم چیزی بگم دستم رو کشید و به پشت سرش هل داد.

- هو...

حرفم با مشتی که روی دهن ماکان نشست توی نطفه خفه شد. بهت زده دستم رو روی دهنم گذاشتم.

هوداد عصبی یقی ماکان رو گرفت و به درخت کوبوند. عصبانیتش از رگهای برجشت هی دست و گردنش

مشخص بود. داد زد:

- مگه بهت اخطار ندادم ازش دور باش... مگه نگفتم؟ هان؟

با هانای که گفت دوباره ماکان رو به درخت کوبوند. یه کاری کن آرمیتی الان میکشتش. به سمتشون رفتم و

بازوی هوداد که انگار از قبل هم بزرگتر شده بود رو گرفتم. هوداد نگاه خون گرفتاهش رو به من دوخت. با

اینکه ترسیده بودم اما به خودم جرعت دادم و گفتم:

- اون طوری که تو فکر میکنی نیست.

داد زد:

- پس چطوری؟ من بهت نگفتم چه حسی دارم؟ دلعنتی چرا این کارو با من میکنی؟ بغض کرده گفتم:

- هوداد، ماکان خواست کمکم کنه... من ازش کمک خواستم.

شاکی گفت:

- اگه کمکم یخواستی چرا به من نگفتی؟

- سرش داد نزن هوداد... اون تقصیری نداره!

با این حرف ماکان، هوداد عصبانی اون رو هل داد.

وقتی دیدم اوضاع داره خطری میشه، ج یغ کشیدم و گفتم:

- لعنتی، ماکان عاشق آلاست نه من!

با این حرفم هوداد خشک شده سرجاش ایستاد. ماکان خون توی دهنش رو تف کرد و غمگین بهمون لبخند زد.

شرمنده بودم اونم خی لی زیاد!

من حمای تهای خیرخواهانهی یه دوست رو بد برداشت کردم. باعث شدم بین دوتا دوست قدیمی دعوا بشه. من چرا

انقد شومم؟ شرمگین گفتم:

- ماکان من معذرت م یخوام اونم خ یلی زیاد!

خجالت زده سرم رو پ این انداختم.

ماکان نزدی کتر اومد و دستش رو روی شون هی هوداد گذاشت و گفت:

- فهمیدم که عشقتون الکی و گذرا نیست... عاشقی سخ تی درپ یش دارین اما کم نیارین.

بدون حرف دیگ های تبدیل شد و رفت. ماکان مهربون! چطور تونستم بهش تهمت بزنم؟

- هوداد؟

تا صداهش کردم، نگاهم کرد و لحظهای بعد ت وی آغوش گرمش فرو رفتیم. چطور م یتونستم ازش دست بکشم؟

هرچی هم بشه من نمیتونم این آغوش گرمش رو از دست بدم.

چونهایش رو روی سرم گذاشت و چ یزی نگفت.

هر دو سکوت کرده بودیم و درحال تحلی ل اتفاقات یش اومده بودیم.

بلاخره بعد از مدتی از هم فاصله گرفتیم.

- باید برای جشن آماده شی.

جدی گفتم:

- من نم یام هوداد... نمیخوام بیشتر از این دردسر ایجاد کنم.

با اخم نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:

- بهم اعتماد کن هوداد... من آلا و یاسی رو پیش خودم دارم و هم ینطور..

چشمکی زدم و گفتم:

- خودمم یه برگزید هام!

لبخند محوی روی ل بهاش نشست. دستم رو که روی لبش بود، پ این آورد و قدمی به عقب برداشت. تبدیل شد و منتظر نگاهم کرد. با خوشحالی به سمتش رفتم و پشتش نشستم. سرم رو توی موهای نرم گردنش فرو بردم.

هووممم... چه بوی خوبی!

هوداد سریع شروع به دودیدن کرد. اونقدر سریع که نمیشد اطراف رو دید. من اما بی توجه به همه چیز چشمهام رو بسته بودم و محو عطر خوشبو و گرمای تنش بودم.

وقتی حس کردم هوداد ایستاد؛ بی میل سرم رو از بین موهای نرمش بیرون آوردم و به اطراف نگاه کردم. روبروی کلب هی هوداد بودیم. ناراضی پ این اومدم و هوداد سریع تبدیل شد. تال بهای ورچیدم و دید نزدیکم اومد و کف دستش رو روی گونهام گذاشت.

- فکر کردی من دلم ن میخواد نف سهاات رو توی موهام حس کنم؟ حیف که کلی کار دارم.

اگه بگم تو دلم قندی نبود که آب نشده باشه اغراق که نبود، بود؟

هوداد دستم رو گرفت و باهم به سمت کلبه رفتیم. تا به کلبه رسیدیم آلا شتابان در رو باز کرد. با نگرانی به هردومون نگاه کرد و تا دید سالمی م نفس راحتی کشید. دستم رو از دس تهای گرم هوداد بیرون آوردم و به سمت آلا رفتم.

آلا با اخم به هوداد نگاه کرد و گفت:

- شنیدم گرد و خاک کردی.

هوداد هم در مقابل اخم کرد و گفت:

- نیاز بود!

فهمیدم دارن راجب دعوی هوداد و ماکان صحبت م یکنن. خجالت زده سرم رو پایین انداختم. باز من باعث دردسر

شده بود.

- امشب ماه کامل... هرسهاتون، آرمیتی، تو و یاسی داخل کلبه میمونین و به هیچوجه از اینجا خارج نمیشین!

با این حرف هوداد بهش نگاه کردم. چرا انقدر نگران بود؟ آلا سرتکون داد و گفت:

- نگران نباش حواسمون هست... با خیال راحت آزاد باش آلفای بزرگ.

هوداد سری تکون داد و این بار به من نگاه کرد. آلا تا حس کردم یخوایم باهم تنها باشیم؛ خداحاف طی ز

یر لبی گفت و وارد کلبه شد.

هوداد نزدیکم اومد و دستش رو روی صورتم گذاشت.

- برخلاف خواستهام دارم اینجا تنهات میذارم کوچولو.

چشمهات توی مردمک چشمهام دودوزد و گفت:

- مواظب خودت باش کوچولو.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- من مراقبم هوداد... نگران نباش! جشن بهت خوش بگذره.

همونطور خیره به من گفتم:

-صدها ساله دارم این مراسم رو میگذرونم اما حالا انگاریه چی یزی کم دارم.

نفسی کشید و پیشونیم رو طولانی بوسید. ازم فاصله گرفت و چشمکی زد. با لبخند به تب دلیل شدنش نگاه کردم و اون

رفت. خداحافظ گرگ س یاه من!

نفسی کشیدیم و وارد کلبه شدم. آلا و یاسی هردو روی صندلیها ولو شده بودن. با ابروهای بالا رفته نگاهشون کردم.

- این چه حالیه که دارین؟ آلا با لحن ش یطونی گفت:

- خب همه که مثل تو نیستن به یه عشق آتشین دلشون گرم باشه.

با این حرف آلا صورتم سرخ شد و شاکی صدایش کردم. آلا و یاسی زدن زیر خنده و گونههای سرخ شدم رو مسخره م یکردن. تاحالا توی این موقعیت نبودم و مسلما وقتی عشق به هوداد رو به روم میاوردن خجالت میکشیدم. ولی خب تا کی؟

قانون شماره یی یک چی بود؟ توی این سرزمین نباید ضعیف باشی، باید خودت رو قوی و مصمم نشون بدی حتی اگه داری از ترس میلرزی!

کنارشون نشستم و گفتم:

- یعنی م یخواین بگی ن شما تاحالا عشق رو تجربه نکردین؟

با این حرفم هردو ساکت شدن و از خندهای عمیقشون فقط رد کمرنگی موند.

با تعجب بهشون نگاه کردم. یعنی اونها هم عاشق شدن؟

- از بچگی باهم بزرگ شده بودیم.

من و آلا به یاسی که داشت داستان خودش رو تعریف م یکرد نگاه کردیم. یاسی نفسی ک شید و ادامه داد:

- من از بچگی توی قصر بزرگ شدم. مادرم ن دیمه مادرتون بود... اون هم اونجا بود... یه پسر بازیگوش و شیطون!

با این حرف لبخند محوی روی لبش نشست.

- ما همیشه باهم بودیم... هر خرابکاری که میکردم اون گردن م یگرف و تنبیه میشد... بزرگ شدیم...

فهمیدم من بهش حسی فراتر از یه دوست معمولی دارم... دلم رو به دریا زدم و بهش گفتم... اونم متقابلاً همین حس رو

به من داشت.

با ذوق گفتم:

- این که عالیه!

یاسی لبخند تلخی زد و گفت:

- آره... عا لیه اما تا ه م پنجاش... بعد که ماز یا ر اومد من مجبور شدم همراه تو به دنیای آد مها بیام...

ما جدا شدیم... اما من هنوز دوستش داشتم... یه بار که خیلی دلم براش تنگ شده بود برگشتم سرزمین رو یا...

دیدمش اما اون دیگه پسری که من میشناختم نبود... نوچه‌ی مازیار شده بود... اونم من رو دید و بهم گفت که برم...

گفت که دیگه حسی بهم نداره... من سرخورده برگشتم سرزمین انسانها... سالها ازش خبر نداشتم تا اینکه بازم توی

سرزمین انسانها دیدمش... اومده بود تورو ببره...

با این حرفش غمگین بهم نگاه کرد. بغضت وی گلوم اندازهی یه سیب بزرگ شده بود. خدایا بازم من؟ بازم من باعث

شدم اونها جداشن؟ آلا غمگین گفت:

- اون کیه؟

یاسی آروم زمزمه کرد:

- کسری!

یکه خورده ایستادم. با بهت گفتم:

- کسری؟ همونی که م یخواست من رو بکشه؟ تو چطور میتونی عاشق اون باشی؟ یاسی غمگین نگاهم کرد و گفت:

ماه

نایس روان



- ولی اون ه همیشه انقدر بد نبوده!

ناباور دستم رو توی موهام فرو بردم.

- این سرزمین طلسم داره... چرا همتون عاشق کسی میشید که ممنوعهاس؟ یاسی گفت:

- آروم باش آرمیتی... من خی لی وقته قید کسری رو زدم.

زمزمه کردم:

- باورم نمیشه!

هرسه سکوت کرده بو دیم. اینجا سرزمین عجب یی بود. همه دنبال ممنوعهترین چ یزها بودن...

ناخودآگاه دستم رو روی گردنبندی که یاسی بهم داده بود گذاشتم.

- کی این گردنبند رو بهت داد؟ یاسی نی منگاهی بهم انداخت و گفت:

- یکی از اله هها.

- ما چندتا الهه داریم؟ آلا و یاسی ه مزمان گفتن:

- خی لی!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- میشه عکس مادرم رو ب بینم؟ یاسی غمگین نگاهم کرد و گفت:

هیچ نقاشی از او نها باقی نمونده... مازیار همه رو سوزوند.

بغض کرده گفتم:

- یعنی ن م یتونم حتی تصویرشون رو ببینم؟

-

به قلم: آیرا حبیبی  
niceroman.ir



آلا هم دست کمی از من نداشت. یع نی سهم من از داشتن خانواده یه عکس هم نبود؟

هرسه غمگین بودیم. انگار این غم قرار نبود حالا حالاها ولمون کنه. با فکر به چیز ی، رو به یاسی کردم و گفتم:

- آتاتاز... اون هم راجب هویت من م یدونست؟ یاسی سرتکون داد و من زمزمه کردم:

- پس واسه همین پرنسس صدام م یکرد.

دوباره سکوت شد و هرکدوممون غرق افکار خودمون شدیم.

- من یه راهی دارم.

با صدای یاسی من و آلا بهش نگاه کردی م. با خوشحالی گفت:

- من م یتونم کاری کنم مادرتون رو بی نین!

با ذوق به آلا نگاه کردم. اون هم با ذوق دستم رو فشرد و گفت:

- م یخوای چه طلسم ی اجراک نی؟ یاسی لبخندی زد و گفت:

- به اون کار نداشته باشین... روی دیدن پدر و مادرتون تمرکز کنین.

به این حرفش حس خوبی نداشتم. چون ممکن بود بخاطر ما خودش رو توی خطر بندازه.

اما چه کنم که اون یه دندهتر از این حرفا بود!

از کی فی که کنارش بود شمع سبز رنگی بیرون آورد و بهمون اشاره کرو تا روی زمین بشینیم. ماهم به حرفش گوش دادیم و روی زم ین نشستیم. یاسی با نمک دورمون دایره کشید و پشت م یز ایستاد. شمع رو روی میز گذاشت و دستش رو روی شمع گرفت. شروع به خوندن ورد کرد.

من و آلا هم دست همدیگه رو گرفتیم و چشمهامون رو بستیم. به پدر و مادرم تمرکز کردم.

اول جزم ههای غلیظ چیز ی دیده نمیشد. .. کمکم اون مهها کنار رفت و تصویر یه سبز هزار نمایان شد.

اون قدر زیبا بود که حس کردم تو بهشتم! به اطرافم نگاه کردم. با دیدن آلا که تو فاصلی هی کمی ازم ایستاده بود نفس راح تی کشیدم.

- اینجا کجاست؟

سری به معنای ن م یدونم تکون دادم.

- آلا؟

با ش نیدن صدای دخ ترونهای به عقب برگشت یم. آلا با دیدن دختر روبرومون گل از گلش شکف و ناباور گفت:

- هورناز خود تی؟ باورم نمیشه تونستم بینمت.

با این حرف سفت همدیگر رو بغل کردن.

هورناز؟ اینکه... اینکه خواهر هوداده! با دقت بهش نگاه کردم. چهر هی مظلومش باعث م یشد عحیب به دلت بش ینه.

نگاهش به من افتاد و با شک گفت:

- آرمی تی؟

سعی کردم لبخند بزنم. هورناز با ذوق به سمتم اومد و بغلم کرد. زیر گوشم گفت:

- پس او نی که تونست دل سنگِ خان داداشم رو آب کنه توپی!

خجالت ک شیدم و اون ازم فاصله گرفت. با خجالت نگاهش کردم که خندید و گفت:

دوبار اینجوری نگاه خان داداشمون کنی که اون وا میده.

با این حرف خندید و رو به آلا پرسید:

- اینجا چ یکار م یکنین؟ آلا نزدیکمون شد و گفت:

- ما اومدیم پدر و مادرمون رو بی نیم.

هورناز اخمی کرد و گفت:

- چطور تونست ین به اینجا وصل شین؟

- یاسی...

هورناز نداشت حرفم تموم شه و گفت:

- اون دختره احمق آخر خودش رو به کشتن میده.

من و آلا نگران بهم نگاه کردیم و هم زمان گفتیم:

- چرا؟

هورناز با ناراحتی گفت:

- چون اون الان داره از نیروی درونیش استفاده میکنه و این برای یه جادوگر خوب نیست.

نگران گفتم:

- پس مارو برگردون!

آلا گفت:

- اما ما باید مامانمون رو بی نیم.

با اینکه دلم میخواست خانوادهام رو ببینم اما دلم نمیومد یاسی بیشتر از این بخاطر من به خودش آسیب بزنه.

- شما نمیتونین ملکه رو ببینین.

هر دو به هورناز نگاه کردیم.

- چرا؟

- بعدها میفهمین... الان بهتره برگردین.

پنجم: آبراحیمی  
niceroman.ir



دست آلا رو گرفتم و هردو مغموم و منتظر به هورناز نگاه کردیم. با لبخند مهربونی نگاهمون کرد و گفت:

- بزودی ملاقاتشون م یکنین.

رو به من گفت:

- مواظب هوداد باش اون خی لی کله شقه!

با بغض سرتکون دادم و توی یه چشم بهم زدن دوباره توی کلبه بو دیم.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. به یاسی که با رنگ و روی پریده نگاهمون میکرد زل زدم.

- تونستین اونارو پی نین؟ آلا ایستاد و گفت:

- نه... ما اجاز هاش رو نداشتیم!

تا یاسی خواست چیزی بگه صدای زوزهی گرگها بلند شد. هرسه سکوت کردیم و به صدای قدرتمند گرگها گوش دادیم.

نگاهم به ماه افتاد که از پنجره مشخص بود. کامل شده بود... یهو دلم گرفت. انگار یه چیزی توی قلبم یه گوشه کز کرده بود و ناراحت بود. دستم رو روی قلبم گذاشتم. چه حس بدی بود.

آلا گفت:

جشن شروع شده!

یهو زوزهی گرگها تموم شد. یاسی و آلا با تعجب گفتن:

- یعنی به ه مین زودی تموم شد؟

با استرس به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم. جز تازی کی چیزی مشخص نبود. نگ ران گفتم:

- بچ هها من حس خوبی ندارم... دلم داره از جاش در میاد.

به سمتشون برگشتم. قیافه‌ی اونها هم دست ک می از من نداشت .

- من باید برم اونجا.

تا خواستم به سمت در برم آلا سریع خودش رو بهم رسوند و دستش رو ردی در گذاشت و مانع رفتنم شد.

- هودا گفت توی هر شرای طی توی خونه بمون یم.

تا خواستم چیزی بگم صدای سوزناک زوزهای بلند شد. دیگه صبر نکردم و آلا رو کنار زدم. به صدا کردنهاش هم توجه ی نکردم و به سمت م یدون شهر دویدم. هم هجا تاریک بود و به زور جلوی پام رو میدیدم.

نف سنفس زنون میدون رو از دور دیدم. جلوتر که رفتم، تا خواستم نفسی بگیرم. با دیدن صحن هی روبروم نفس توی سینهام گره خورد. خو ناشامها و گرگین هها درحال جنگیدن بود. یه جنگ وحشینانه! جلوی چشمم یه گرگینه یه خونآشام رو تیکه پاره کرد و خون بود که روی صورتم پاشیده شده بود . دست لرزونم رو روی صورتم کشیدم. به دستم نگاه کردم که از خون اون خو ناشام قرمز شده بود . اینجا چه خبره ؟

توی اون هیری ویری دنبال هوداد گشتم اما مگه میشد پیداش کرد؟ هیچکدوم به هم دیگه رحم نم یکردن و تا قصد کشت همدیگه رو م یزدن. نگاه یه خونآشام بهم افتاد. دندونایی که از خون قرمز شده بود رو نشونم داد. با ترس قدمی به عقب رفتم. پلک که زدم اون خو ناشام رو روبرم دیدم. لبخند کری حی زد. آرمی تی نترس! تو یه برگزید های... تو قویتر از اونی! اون خون آشام تا خواست بهم حمله کنه، دستم توی سینش فرورفت و قبلش رو ب یرون کشیدم. نگاه شوکه و ناباورش قبل از خاکستر شدن بهم حس قدرت م یداد.

مصمم به جنگ خونی ن روبروم نگاه کردم. من باید کمکشون کنم!

به سمت گرگ پنهانی که چندتا خوناشام دور هاش کرده بودن رفتم. دستم رو به سمتشون گرفتم و وردی خوندم.

با تموم شدن وردم اون خوناشا مها خون بالا آوردن و ثانیهای بعد خاکستر شدن. به اون گرگینه که زخمی روی زمین ولو شد نگاه کردم. به سمتش رفتم و دستم رو روی زخمهاش گذاشتم. کمکم زخمها زیر دستم ترمیم شدن.

دستی به سرش کشیدم و به سمت بقیه رفتم. هر خوناشامی که نزدیکم بود رو با تکون دست نابود میکردم. کمکم خوناشا مها متوجه من شده بودن و بی خیال جنگ با گرگینهها شدن. پوزخندی زدم و گفتم:

- منتظر چی هستین؟

تمام خوناشا مها روبروم ایستاده بودن و آمادهی حمله بودن.

نیم نگاهی به پیش تسرم انداختم. گرگینهها چه اونایی که زخمی بودن و چه اونایی که سالم بودن همه پشت سرم ایستاده بودن و با خشم به خوناشامها نگاه میکردن. اعتماد به نفسم بیشتر شد و پوزخندم عمیقتر...

یهو یه نفر قلب یه خوناشام رو وسط پرت کرد. نگاهش کردم که با دیدن آلا و یاسی ذوقی توی دلم نشست. اونها هم دو طرفم ایستادن.

همینه آرمی تی... اینه قدرت تو! تو ملک هی اونایی... باید کمکشون کنی حتی اگه بمیری!

خوناشا مها بهم نگاه کردن، فهمیدم میخوان حمله کنن. دستم رو آروم تکون دادم و با این کار گرگینهها به سمت خوناشا مها حمله کردن و راند دوم جنگ شروع شد. خوناشامهارو یکی پس از دیگری تار و مار میکردم و سعی میکردم نزارم زیاد آس یی به گرگینهها بزنن

به میدون جنگ نگاه کردم. دیگه بس بود هرچی ضربه زدن. دس تهام رو باز کردم و شروع به خونندن ورد کردم. گرد ههای بنفش مثل یه گوی، توی دستم بزرگ و بزرگتر شدن. وقتی گویهای توی دستم به اندازههای که میخواستم رسیدن، خونندن ورد رو متوقف کردم. نیشخندی زدم و اون رو به سمت

گروهي از خو ناشامها كه درحال حمله بودن پرت كردم. با برخورد ن يروم به او نها يه انفجار بلند رخ داد. طوريكه همه جارو سكوت فرا گرفت. با غرور به با ق يموندهي خوناشا مها نگاه كردم و با تكون دستم گوي ديگهاي ساختم.

- كسي حرفي زد ؟

تا خواستم گوي رو به طرفشون پرت كنم با شنيدن صدايي مكث كردم.

- آا... نم يخوای كه به عشقت آس يي برسه ؟

آروم به عقب برگشتم و با ديدن هومن و هوداد، درحالي كه دست هومن توي قفس هي سيني هوداد بود و قياف هي خونين هوداد از درد جمع شده بود؛ شوكه دستم رو پايين آوردم. الا و يا س ي كنارم ايستادن و من نگاهم قفل هوداد شده بود. چه بلايي سرش آورده؟ هومن نگاهی به پش تسرم انداخت گفت:

- تو باعث شدي تعداد زيادي از افرادم بميرن.

با خشم دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- و الانم تورو از ب ين م ييرم.

تا خواستم ورد رو بخونم دست هومن بيشر داخل قفس هي سيني هوداد فرورفت و نالهي دردناكش بلند شد. با ش نيدن نال هي هوداد دست سست شدم رو پايين آوردم. اشك توي چشمهام جمع شده بود. گرگ س ياه من چه بلايي سرت آوردن ؟ با نفرت به هومن نگاه كردم و گفتم:

- چي م يخوای؟ نيشخندي زد و گفت:

- من كه كار زيادي باهات ندارم اما ماز يار حالاحالاها باهات كار داره.

با اتمام حرفش چشم كي زد. با حرص و نفرت دندونام رو روی هم سابيدم. خدايا چ يكار كنم؟ چجوري نجاتش بدم ؟

هوداد با درد گفت:

- بدون اينكه به من فكر كني نابودش كن آرم يتي!

هومن قهقهه زد و دستش رو بيشر فرو برد. هوداد از درد با زانوروی زمين افتاد و هومن همچنان دستش توي قفس هي سيني هوداد بود.



هومن به من نگاه كرد و گفت:

- ميخواي به حرفش گوش كني ؟

نگاهم بين هوداد و هومن در گردش بود. من با يه حركت ميتونستم هومن رو نابود كنم اما نگران هوداد بودم. مطمئن بودم اون رو از بين م بيره. نااميد سرم رو پايي ن انداختم و گفتم:

- قبوله!

هوداد اسمم رو فرياد زد اما بهش نگاه نكردم. جرعت نگاه كردن بهش رو هم نداشتم. بغض توي گلوم چنبره زده بود و منتظر يه تلنگر براي شكستن بود. يعني هم هي اين تلا شها بيخود بود؟ هوداد دوباره اسمم رو فرياد زد. اين بار بهش نگاه كردم. رگهاي پيشونيش ب يرون زده بود. هومن لبخند ترسناكي زد و گفت:

- برعكس داداش احمقم، دختر عاق لي هستي.

هيچي نگفتم. چيزي هم براي گفتن نداشتم. فقط به تقلاهاي هوداد نگاه ميكردم. من رو ببخش گرگ سياه من، من مجبورم!

هومن به افرادش اشاره كرد و اونها به سمت ما اومدن. دوتا از خونآشا مها دو طرفم ايستادن و دستبندي با زن جير كلفت به دس تهام بستن. صدای بحث و جدل ياسي و آلا رو م يشنيدم. دوباره به هوداد نگاه كردم. چشماش پر خون بود. من باختم... سعی كردم ق وي باشم اما روي هام رو باختم.

اونقدر غرق افكار منفي م بودم كه ديگه يادم ن يست چطور به قصر هومن رفتيم و چه اتفاقا تي افتاد .

تنها وقتي سرم رو بالا آوردم كه آفتاب درحال طلوع بود. به اطرافم نگاه كردم. توي يه اتاق پر زرق و برق بودم. يعني الان بچهها در چه حالن؟ بخاطر من بهشون آسي ب نرسه؟ من ك ار درستي كردم؟ اگه اين كار رو ن ميكردم اون هوداد رو ميكشت.

داشتم از شدت فكر و خيال ديوانه ميشدم. به تاج تخت ت كيه دادم و سرم رو روي زانو هام گذاشتم. با باز شدن در سرم رو بالا آوردم و به دختر كم سن و سالي كه وارد شد نگاه كردم. بدون اينكه چيزي بگه يا حرفي بزنه سي ني غذا رو روي كنسول گذاشت و بي حرف از اتاق بيرون رفت. با ديدن غذا دلم ضعيف رفت. حالا مي فهميدم چقدر گرسنمه. من بايد انرژي جمع كنم نميتونم مثل احمقا زانوي غم بغل بگ یرم و منتظر باشم اتفاق بدی واسه دوستام بيوفته. با اين فكرها سي ني غذا رو روي تخت گذاشتم و شروع به خوردن كردم. البته با اون دستبندهاي ع جي بي كه به دستم بسته بودن،

خوردن کار سختی بود. سعی کردم با جادو بازش کنم اما اتفاقی نیوفتاد. چه بلایی سر جادوم اومد؟ نکنه این دستبندها جادوم رو خنثی م یکنن؟ لعن تی! با ید هرطور شده این دستبندهارو باز م یکردم. به اطراف نگاه کردم تا چیزی بر ای شکستش پیدا کنم اما هیچی نبود. بغ کرده توی جام نشستم. نگاهم به سینی افتاد که درونش یه کارد بزرگ بود. کارد رو گرفتم و روی زن جیر کشیدم. خیلی تلاش کردم و حتی چندبار ی دستم رو بریدم اما دریغ از یه ترک کوچ یک!

کلافه پوفی کردم. فکر کن آرمی تی... فکر کن! دوباره با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم. تختی که روش نشسته بودم سلطنتی بود و لبهی تخت ت زیناتش طوری بود که مثل یه نیزه بود. از تخت پایین اومدم و زنجیر توی دستم رو بین نردههای تخت گذاشتم. با تموم قدرت کشیدم. سوزش رو توی مچ دستم حس میکردم اما بازم زور زدم. یهو صدای ت یک شکستن اومد و من به عقب پرت شدم.

به دس تهای زخمیم نگاه کردم. من تونستم! درسته که درد داشت اما شد! سریع از جام بلند شدم و سینی غذا رو روی کنسول گذاشتم. بالشت روی تخت رو طوری گذاشتم که انگار یه آدم اونجا خوابیده؛ بعد پتو رو هم روش کشیدم. هرک ی از در میومد فکر م یکرد من زیر پتو خوابیدم. زود باش آرمیتی... نباید فرصت رو از دست بدی! سریع به سمت در رفتم و آروم از لای در سرک کشیدم. خبری از نگهبان نبود. در رو بدون سر و صدا باز کردم و بیرون رفتم. یه راهروی طویل مثل قصر ماز یار بود. به سمت راست رفتم. از استرس و هیجان قلبم درحال انفجار بود.

«هوداد»

چشمهای پردردم رو به زور باز کردم. هنوز ت وی همون سیاهچال لعنتی بودم. به خودم نگاه کردم. روی صندلی با زن چیرهایی که نیروم رو میمکیدن، بسته شده بودم. اونقدر به بدنم زهر وارد کرده بودن که نیروم تح لیل رفته بود و قدرت باز کردن چشم مهمام رو هم به زور داشتم.

یاد اخرین باری که آرمیتی رو دیدم مثل برخورد سوزن با دست توی مغزم ذوقذوق میکرد. دختر هی احساسا تی! هومن من رو ن میکشت اما از من به عنوان یه نقطه ضعف درمقابل آرمی تی استفاده کرد.

اون عوضی میدونست آرمیتی چقدر احساسا تی و حساسه... میدونست اون دختر هرکاری واسه تکتکمون میکنه. حالا نمیدونم چی میشه... الان نمیدونم چه بلایی سر بچهها اومده. آرمی تی رو تحویل مازیار دادن یا نه؟

وقتي وسط مراسم ماه كامل خو ناشا مها حمله كردن م يدونستم اي ن يه حمله ي عادي ن يست. وقتي كه ثنا رو هم کنار هومن ديدم شكم به ي قين تبديل شد. اون جادوگر خائن ديوار محافظ دور قلمروم رواز بين برد. افسوس ميخوردم كه چرا به حرف آلا درمورد ثنا گوش نكردم .

اون يه خائن بود... فرقي نم يكرد كي يا كجا فقط ميخواست هرطور شده به چيزي كه ميخواد برسه!

عصبا ني سعي كردم خودم رو تكون بدم اما با اينكارم زن جي رهاي دورم بيشتتر فشرده شدن و نال هام رو توي گلو خفه كردم. با يد يه راهي پيدا كنم... بايد آرمي تي رونجات بدم.

## « آرمي تي »

اونقدر راهرو طويل و طولاني بود كه هر چي جلوتر ميرفتم به چ يزي نم يرسيدم. استرس ديده شدن داشت من رواز پا در ميآورد. بلاخره از دور يه در بزرگ ديدم كه با ب ق يهي درهايي كه تا الان ديده بودم، فرق داشت. سرعتم رو زياد كردم و در رو آروم باز كردم. سرم رواز لاي در داخل بردم و به درون اتاق نگاه كردم.

مثل اتاق كار هوداد بود فقط بزرگتر و پر زرق و برقتر! وقتي مطمئن شدم كسي توي اتاق نيست آروم وارد شدم و در رو بستم. حالا چ يكار كنم؟ كجا برم؟ كلافه دور خودم ميچرخيدم.

نگاهم رو ميذا افتاد. يه گوي مشكي رو ي م ي ز بود. به سمتش رفتم. روبروي م يزا ايستادم و به گوي عجيب و سياه رنگ روش نگاه كردم. كنارش يه كتاب بود. با دقت كه نگاه كردم همون كتابي بود كه وقتي وارد اين دن يا شدم هوداد ازم گرفت. كتاب رو گرفتم و باز كردم. صفحه ي اولش عكس همون فرشته با يه بچ ي كوچيك بود. نوشته ي زير عكس ظاهر شد. با چشمهاي گرد نگاه كردم. چيشد الان؟ شستم رو رو ي نوشته گذاشتم و آروم زمزمه كردم:

-تو اين دنيا همه چ يز جادويه ... به جز جادوگر!

اين يعني چي؟ منظورش چيه؟ صفحه ي اول رو ورق زدم... توي صفحه ي دوم هم با لمس دستم نوشته يها ظاهر ميشدن. با هر كلمهاي كه ميخوندم كي جتر از قبل م يشدم. اين كتاب يا بهتر بگم دفترچه... دفترچه خاطرات مادرم بود! اون عكس صفحه ي اول هم تصوير من و مادرمه... پس آلا چي؟ دوباره به صفحه ي اول رفتم و دستم رو رو ي تصوير مادرم

کشیدم. بغض سرکشی توی گلوم لونه کرد. با باز شدن در یکه خورده به سریازی که وارد شد نگاه کردم. تا نگاهش به من افتاد، سری عتر از اون، وردی خوندم و تا نیهای بعد خاکسترش توی هوا پخش شد.

تا خواستم نف سی بگ یرم، خو ناشامها یکی بعد از دیگری وارد اتاق شدن. کتاب رو سفت توی بغلم فشردم. عملاً من وسط یه مشت خو ناشام گیر افتاده بودم. دستم رو به سمتشون گرفتم و شروع به خوندن ورد کردم. او نها هم بیکار نمودن و به سمت حمله کردن. با یه دست نم یتونست م خوب مبارزه کنم. به ناچار کتاب رو گوش های انداختم و با هر دو دستم به سمتشون نیروم رو پرتاب می کردم. کمکم داشت انرژی تحلیل م یرفت اما من آدم کم آوردن نبودم... نبا یدم کم میاوردم.

یهو همشون عقب کشیدن. نفس زنون به در ورودی نگاه کردم. با دیدن هومن که با خونسردی نگاهم میکرد، حرص توی رگهام قلقل کرد و توی یه چشم بهم زدن گوی هومن توی دستم بود. با حرص گلوش رو م یفشردم اما اون همونطور خونسرد نگاهم میکرد. دستش رو بالا آورد و روی مچ دستم گذاشت. با حس سوزش عمی قی، جی غی از ته دل کشیدم. به دستش نگاه کردم، توی دستشم یه دستکش فلزی بود که انگار با هر فشاری که به دستم وارد میکرد، تا مغز استخونم رو ذوب میکرد.

دیگه از درد تحلیل رفته بودم. با بغض و چشمهای اشکی به هومن نگاه کردم. پوزخندی زد و گفت: - ف کر کردی چون برگزیده های حریف من می شی؟ من ده برابر تو سن دارم پس تجرب هام بیشتر از توعه... نیروت وقتی بلد نباشی ازش استفاده کنی به درد جز دیوار میخوره!

این رو گفت و هلم داد. با درد روی زمین ولو شدم و چشمهام رو بستم. دستم رو روی دست دردناکم گذاشتم. دردش وحشتناک بود!

- بیارینش به سیا هچال.

چشمهام رو باز کردم و به دستم نگاه کردم. اونقدر افتضاح سوخته بود که از دیدنش حالت تهوع گرفتم. دوتا از خوناشامها دوطرف بازوم رو گرفتن و من رو کشون کشون بردن.

نیمه بران

«هوداد»

تو فکر این بودم که چجوری از اینجا خلاص شدم. در سلولی که توش زندانی بودم باز شد و هومن وارد شد. سرد نگاهش کردم اما اون لبخند ترسناکی روی لبش بود.

- دوری از معشوق سخته داداش کوچیکه؟ اخمهام توی هم رفت و گفتم:

- واقعا فکر کردی مازی را اون جایگاه رو بهت میده؟ فهقه زد و گفت:

- من به قدرتی که م یخوام م یرسم بچه جون اما...

- انگشت اشار هاش رو به سمتم گرفت و ادامه داد:

- با کمک تو!

- اخمهام بیشتر توی هم رفت:

- منظورت چیه؟

- نزدیک و نزدی کتر شد. روبروم ایستاد و دستش رو روی شاهرگم گذاشت.

- سرم رو از دستش دور کردم و اون ادامه داد.

- وقتی اون جادوی س یاه کوچولوی درونت رو فعال کنم تو تا وق تی زنده هستی، برد هی من میشی!

- اول خشکم زد اما بعد به خودم اومدم و سعی کردم خودم رو آزاد کنم. اما اون به تقلاهام نیشخندی زد و ازم فاصله

گرفت. با صدای بلندی گفت:

- بیارینش.

- در سلول باز شد و سریازی آرمیتی رو درحالی که بی حال و بی جون بود به داخل آورد.

- نگاهم مات صورتش شده بود. اونم دست ک می از من نداشت. چه بلایی سرش آوردن؟ آرمیتی با صدای لرزون و

چشمهای اشکی اسمم رو صدا کرد.

- هو...داد؟ این.. این تویی؟

با هر كلمه‌های که میگفت دلم ترک بر م یداشت. عشق کوچولوی من رو به چه روزی انداختن. نگاهم به دستش افتاد که سوخته بود. با خشم رو به هومن فریاد زدم:

- توعه عوضی گفتی بهش آسیب ن میزنی!

هومن مچ همون دست زخمی رو گرفت و با این کار صورت آرمیتی از درد جمع شد. هومن شصتش رو نواز شوار روی دست آرمیتی کشید و گفت:

- این رو می گی؟ این یه تنبیه کوچولو واسه برگزیده‌هامون بود تا خیال به سرش نزنه!

با اتمام حرفش پش تسر آرمی تی ایستاد و دستش رو دور گردن آرمیتی گذاشت. آرمی تی سعی کرد دست هومن رو از دور گردنش آزاد کنه اما موفق نبود. هومن سرش رو نزدیک گردن آرمی تی کرد و روی شاهرگش مکث کرد.

عصبا نیت توی رگهام قلقل میکرد. هومن درحالی که همون فیگور قبلی رو داشت، گفت:

- واسهی تبدیلت نیازمند خونِ هستیم. چی بهتر از معشوقهی الهیات؟

با خشم به سمتش خ یز برداشتم اما طنا بهای دورم مانع شدن. درد توکل بدنم پ یچید اما مهم نبود. مهمتر از درد قلبِ ت یک ه پاره شد هام نبود. آرمیتی تر سیده بود و میلرزید.

غریدم:

- دست کث یفت رو بهش نزن.

نیم نگاهی به م نی که روی صند لی از خشم جلز و ولزم یکردم، کرد و ناگهان دندو نه‌های نیشش رو توی گردن آرمی تی فرو کرد. صدای جیغ آرمی تی توی عربدهی من گم شد. آرمی تی جلوی چشمام رنگش ک مکم سفید شد و ب یحال و تقریبا بیهوش روی زمین افتاد. هومن خون دور لبش رو پاک کرد و به سمتم اومد. دستش رو روی گردنم گذاشت و گفت:

- حالا نوبت توعه!

هنوز حرفش تموم نشده بود که اینبار دندو نه‌های نیشش، گردن من رو هدف گرفتن. با هر مک ی که میزد انگار از درون

ته ی میشدم. اونقدر ای نکا رو تکرار کرد که ب ی جون روی صند لی ولوتر شدم .

چشمهام تار میدید. دیدم که هومن به سمت آرمیتی رفت و بلندش کرد. نای تکون خوردن نداشتم.

انگاری کی تمام شیر هی جونم رو مکیده بود.

هومن، آرمیتی بی جون رو به سمتم آورد و گردنش رو نزدیک لبم آورد. خون سرخش روی گردن سفید ش مثل یه ستاره توی آسمون م یدرخشید. به زور بذاق دهنم رو قورت دادم و به هومن نگاه کردم. هومن بدجنسانه شصتش

رو آروم روی گردن آرمیتی کشید و گفت:

- نم یخوای با خون معشوقهات تبدیل بشی؟

به گردن آرمی تی چشم دوخته بودم و نفس نفس میزد. لعنتی... ن میتونستم خودم رو کنترل کنم. میدونستم اگه طعم خونش رو بچشم دیگه نم یتونم رهاش کنم. بذاق دهنم رو قورت دادم. دیگه نتونستم تحمل کنم و اینبار دندونای من بود که وارد گردن آرمی تی شد. نال هی آرمیتی بلند شد اما من همچنان درحال م کیدن خونش بودم. ن م یدونم کی دستام آزاد شد، کی آرمیتی رو در آغوش گرفتم. فقط یک دفعه که به خودم اومدم آرمیتی خونین توی بغلم بود. شوکه به لبها سهای خونی آرمیتی نگاه کردم. من... من چیکار کردم؟ دست روی صورت بی روحش گذاشتم. لرزون صداش زدم.

- آرمی تی... بیدار... بیدار شو!

اونقدر خون ازش رفته بود که عک سالعملی نشون نداد. دستپاچه از جام بلند شدم و با آرمیتی که توی بغلم بیهوش بود به سمت بیرون حرکت کردم. با صدای هومن توی جام ایستادم.

- آا... فکر نم یکنی یه چیزی رو فراموش کردی؟ با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:

- تو که به خواستت رسیدی دیگه چیمیخوای؟ هومن ابروی بالا انداخت و گفت:

- یادت که نرفته من الان هرچی بهت بگم تو بی چون و چرا قبول م یکنی.

از شدت عصبانیت دندونهام رو روی هم م یسابیدم. بدون حرف دیگهای از اون سیاهچال کذایی بیرون رفتم.

نیمه ماه

«آرمی تی»

با سوزش گردنم بيدار شدم. دستم رو روی گردنم گذاشتم و با حس بانداژ روی گردنم همه چی يادم اومد. هومن، سياهچال، حمل هاش به من، هوداد... هوداد! شوکه روی تخت نشستم چيشد؟ چه بلايی سر هوداد آورد؟ م ننيمة هوشيار بودم اما متوجه ميشدم هوداد مثل خون آشا مها به گردنم حمله کرد و خونم رو م کيد. چشمهاش... سفيدی چشم مهاش سياه شده بود و مردمکش طلايی شده بود.

رگهای خون توی اون سياهی چشمهاش صورتش رو ترسناک م يکرد. انگار... انگار يه هيولا بود. اون... اون هوداد من نبود. اون لحظه او نقدر شوکه بودم که ن م يتونستم پشش بزئم. الان چی ميشه؟ به اطراف نگاه کردم توی همون اتاق قبلی بودم. به خودم که نگاه کردم لبها سهام عوض شده بود و به جاش يه پ پراهن سادهی مشکی تنم بود.

در اتاق باز شد و هوداد نيم نگاهی بهم کرد. با اينکه دلم لهله ميزد پيرم و بغلش کنم اما ازش ميترسيدم. اون.. اون داشت من رو م يکشت! ناخودآگاه روی تخت خودم رو عقب کش يدم. هوداد ب يحرف غمگين نگاهم کرد و به سمت پنجرهی قدی اتاق رفت. بدون اينکه نگاهم کنه، گفت:

- خوبی؟

با همين يه کلم هاش بغض توی گلو م نشست. فقط تونستم بگم:

- چرا؟

هوداد نفسش رو ب يرون داد و گفت:

- توی همجای دن يا خوب و بد وجود داره... هميشه خوب و بد همديگه رو کامل م يکنن اما..

ميفهميدم داره جون ميکنه تا حرفش رو بزئه. اين از رگهای ورم کردهی گردن و پيشون يش و دستهای مشت شد هاش مشخص بود. با صدای گرفتھتری ادامه داد:

- بديهای توی وجود من، از خوب يهای توی وجود تو خيلي زيادتره، واسه همينه که من و تو نم يتونيم توی آرامش کنار هم بمونيم... براي همينه که نم يتونم مکمل تو باشم.

اشکھام باهم ديگه مسابقه گذاشته بودن. هوداد نگاهم نميکرد اما ميدونستم متوجه شده که دارمگريه م يکنم. اونقدر بغض داشتم که ن ميتونستم حرف بزئم، سرش داد بزئم. اصلا... اصلا بزئم... با مشت به جون سين هي ستپرش بيوفتم و ازش گله کنم. بغض لعن تي توان هرکاری رو از م گرفته بود. هوداد بدون اينکه نگاهم کنه به سمت در رفت.



ميخواست بره؟ به همين راح تي؟ با همون بغضی كه نفسم رو م يبريد صداش زدم. به سمتم برنگشت و دستش كه روى دس تگير هي در بود، مكث كرد. با بغ ضی كه باعث م يشد صدام بلرزه گفتم:

- تون م يتونى انقدر بد باشى... نم يتونى مثل هومن بد باشى... تو ذاتت خوبه... من... من حسش ميكنم.

هوداد زمزمه كرد:

- من م يتونم بدتر از اونى بشم كه توح تي فكرش رو هم ن م يكنى خانم كوچولو.

اين رو گفت و سريع از در ب يرون رفت. با رفتنش سد بغضم شكست و هايهاي به حال خودم گريه كردم. اون لحظه يادم رفته بود كه من كيم... يادم رفته بود كه من يه الهام... يه برگزيده كه يه سرزمين چشم به راه من هستن... يادم رفته بود دوستام بخاطر من توى خطر... همهي اينهارو يادم رفته بود. اون لحظه فقط به خودم فكر ميكردم كه بازم مثل هميشه تنها و ب يكس شده بودم. نم يدونم چه مدت ت وي همون حال روى تخت گريه م يكردم. وق تي ديگه اشكي برام نموند؛ بي جون به سمت پنجره رفتم. هميجا سياه بود. نه اينكه شب باشه... نه، انگار به جاي مه سفيد، هميجا پر از مه سياه شده بود. تصوير خودم رو توى شيشه پنجره م يديدم. اونقدر گريه كرده بودم كه چشمهام كاسهي خون شده بود و پف كرده بود. در اتاق دوباره باز شد و من بي توجه همونجا ايستاده بودم.

دوتا سرباز قوى ه يكل به سمتم اومدن و گفتن:

- هومنشاه دستور داده شمارو همراهي كنيم.

پوزخندي زدم. اونقدر از هوداد دل شكسته بودم... اونقدر كينه توى دلم درحال تلنبار شدن بود كه تمام عصبانيتم رو سر اون دوتا سرباز خالي كردم. تا خواستن بازوم رو بگيرن، سريع به سمتشون برگشتم و هردو دستم رو توى قفسهي سينشون فرو كردم. قياف هي شوكهاشون آخرين چ يزي بود كه ديدم چون توى يه ثانيه هردو خاكستر شدن. سرد و بي روح به قل بهاي سرخ از خونشون توى دستم نگاه كردم. انگار صدای زد و خورد رو شنیده بودن چون سرياهای بيشتري وارد اتاق شدن.

نفرت... حرفهای مارسلوس يادم رفته بود.... يادم رفته بود نبايد احساساتم قدرتم رو بدست بگ يره.

سريازها حمله كردن و من با نفرتي كه توى قلبم جوونه زده بود بدون هيچ رح مي همشون رو از بين ميبردم. با اينكه كلي خونآشام كشته بودم اما انگار تعدادشون كم ن ميشد و هر لحظه بيشت ر ميشدن.

نف سزنون بهشون نگاه ميكردم كه يهو جمع يت از هم فاصله گرفت و هوداد از بين جمع يت به سمتم اومد. تا هوداد رو ديدم نور اميدي توى دلم روشن شد. با اينكه خي لي ازش دلگ ير بودم... اما هوداد توى اون موقعهاي كه به

ظاهر از من بدش میومد هم هوام رو داشت. حالا که اومده، حتما کم کام میکنه. من رو تک و تنها میون ای نها ول ن میکنه. از حالت تهاج می خارج شدم و هوداد نزدیکم ایستاد. اخمهاش توی هم بود اما من بی توجه به اخمهاش خواستم حرفی بزنم که هوداد بازوم رو توی دس تهای قویش اسیر کرد. شوکه نگاهش میکردم.

- داری... داری چیکار میکنی هوداد؟

هوداد اما توجهی بهم نکرد و بازوم رو کشید. تقلا میکردم تا رهام کنه اما فایدهای نداشت. با مشت به دستش میزدم و با جیغ میگفتم:

- هوداد چرا... چرا داری اینکارو میکنی؟ ولم کن... گفتم ولم کن.

جیغ جی غهای من فایدهای نداشت و هوداد بیرحمانه من رو از اتاق خارج کرد. اونقدر جی غ زده بودم که گوم میسوخت اما بازم ادامه میدادم. تا به ورودی قصر برسیم من جیغ کشیدم و هوداد هم بی توجه جیغای من بازوم رو سفت گرفته بود. هومن وسط حیاط قصرش ایستاده بود و تا ما نزدیکش شدیم خندید و گفت:

- عشق از نوع خشن.

چشمهام و گوم میسوخت. اونقدر تقلا کرده بود که بیهال شده بودم. دیگه به هوداد نگاه نکردم. دلم رو شکونده بود... انگار قلبم خونریزی کرده بود... دیگه حسش نمیکردم. دوتا جادوگر که شل بلند وس یاهی به تن داشتن وردی خوندن و پورتالی رو باز کردن. هومن با همون لبخند مضخرفش به من اشاره کرد و گفت:

- اول خانوها!

هوداد تا خواست دوباره بازوم رو بگیره، دستم رو کشیدم و مانع لمسش شدم. خودم وارد پورتال شدم. اندازهی یه پلک زدن همه چی سیاه شد و اینبار که پلک زدم توی قصر مازیار بودیم. هومن و هوداد کنارم ایستاده بودن و مازیار روی اون تخت سلطنتی تلالی پیش نشسته بود و از بالا بهمون نگاه میکرد. اون تخت... اون تخت سهم پدرم بود. با کینه و نفرت بهش نگاه کردم. چشمهای کریستالی با دیدن ما برق میزد.

- بهبه... ببین چه کسای اینجان.

نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد:

- برگزیده کوچولوی فراریمون و هوداد بزرگ.

از خشم غريد م:

- چي ميخواي؟ مگه سلطنت چ يزي نبود كه ميخواستي؟ مگه بخاطرش پدر و مادرم رو نكشتي؟ مگه من و خواهرم رو يه عمر جدا نكردي؟ ديگه چي ميخواي؟

مازيا راخ مهاش توي هم رفت و از جاش بلند شد. با اينكه اون با لهاي سياه و بزرگ توي دلم روخالي م يکرد اما از جام تگون نخوردم و با جسارت توي چشمهاش نگاه كردم. مازيار توي دو قدميم ايستاد و گفت:

- درست مثل مادرت جسور و بي پروايي!

تمام كينه و نفرتي كه ازش داشتم رو توي چشمهام ريختم و نگاهش كردم. مازيار دوباره نزديكم شد. طوريكه كه اگه يه خورده جلوتر ميومد كاملا توي بغلش بودم.

- مادرت با انتخاب پدرت به عشقمون خيانت كرد.

يكه خورده به صورت مصممش نگاه م يکردم.

- داري از چي حرف م يزني؟ پوزخندي زد و گفت:

- اوني كه واست داستان رو تعريف كرده ن گفته من و مادرت عاشق هم بوديم؟ پدرت باعث جدا ييمون شد.

انگار يه نفر با پتك ت وي سرم زده بود. گيج بودم... كسي حرفي نم يزد.

مازيا ر ازم فاصله گرفت و ادامه داد:

- همه چيز اونطوري كه برات تعريف كردن نيست خانم كوچولو.

من مسخ شده به مازيار نگاه م يکردم. توانايي نشون دادن هيچ عكسالعملي رو نداشتم. مازيا ر هم دست بردار نبود.

- من اون چيزي كه ميخواستم رو نتونستم با مادرت تجربه كنم..

به سمتم اومد و دوباره نزديكم ايستاد. با دستش موهايي كه روي صورتم اومده بود رو كنار زد و گفت:

- اما تو هستي... ميتونم تكنك اون لحظههارو باتو تجربه كنم.

دست مازیار که خواست به سمت لبم بیاد، دست دیگهای اون رو توی هوا گرفت. به هوداد که ازخشم سرخ شده بود، نگاه کردم. هوداد با صدای گرفته‌های گفت:

- حق نداری بهش دست بزنی.

غمگین به هوداد نگاه کرد. گرگ س یاه من! چه بلایی سرت آوردن که داری از خشم منفجر میشی اما به جای اینکه همشون رو توی یک پاره ک نی فقط میتونی نگاهشون کنی...

مازیار نیشخندی زد و دست هوداد رو از دستش جدا کرد.

- بهبه می بینم که هوداد بزرگ بالاخره یه حرفی زد.

هوداد جلوم ایستاد. طوریکه من رو پشتش استتار کرد. با اینکه دلم قیدیه دنیا ازش گرفته بود اما با اینکارش باعث شد دلم گرم شه. مازیار دس تهاش رو ازهم باز کرد و گفت:

- میدونی مثلث تج لی چیه دیگه؟ هوداد غرید:

- اون چیزی که تو ذهن کثیف تو میگذره اتفاق نم یوفته.

نمیدونستم درمورد چی حرف میزنن. اونقدر گیج و سردرگم بودم که نمیدونستم چی درسته چی غلط... کی داره حقیقت رو میگه و کی داره مخفیش میکنه.

هوداد تا خواست حملهور شه به مازیار، هومن محکم صداس کرد و گفت:

- دیگه کافیه هوداد... برگرد سرجات.

هوداد مکثی کرد و درکمال ناباوری بدو ناینکه حرفی بزنه سرجاش، کنار هومن ایستاد. به تزه بهش نگاه کردم. اون

که همین الان داشت از من دفاع می کرد. پس چیشد؟ مازیار دوباره روی تخت سلطنتیش نشست و گفت:

- چیزی که من ازت میخوام... علاوه بر قدرتت... خودتی!

یکه خورد هتر گفتم:

- من؟ چرا؟

- توک پی مادرتی هم رفتارت هم ق یافت... مادرت مال من نشد اما به جاش تو مال من می شی... اون دوستات هم صحیح و سالم برمیگردن خونشون.

تازه دوهزاریم جا افتاد که مازیار چی م یخواد. حالا فه میدم چرا هوداد اونقدر شاک ی شد. اون ازم میخواست که

باهاش... باهاش..

حتی فکرش هم عذاب آور بود. مازیار به سربازها اشاره کرد و اونها سرتکون دادن و رفتن.

دوباره به هوداد نگاه کردم. چطور م یتونی من رو دو دستی تقدیم اون کنی؟ تموم دلخوریم از چشمام مشخص بود. هوداد غمگین نگاهم کرد و سرش رو پا بین انداخت.

دوست داشتنت در ه مین حد بود؟ هوداد بزرگ؟

باش نیدن صدای پا به عقب برگشتم. با دیدن آلا و یاسی و ماکان اونم توی وضع افتضاح ی... هین بلندی گفتم.

سربازها هر سه رو روی زمین انداختن. با بغض به سمتشون رفتم و تند تند و پشت سر هم میگفتم:

- ببخشید... ببخشید... همش تقصیر من بود... من بی عرضه بودم که نتونستم ازتون محافظت کنم.

دستم رو روی صورت خونی و زخ میشون گذاشتم. اونقدر کتکشون زده بودن که حتی نای باز کردن چشمهاشون رو هم نداشتن. با اینکه دست خودم سوخته بود اما دیدن این وضعیت بچها باعث میشد درد خودم رو فراموش کنم. دستم رو روی زخماشون گذاشتم تا بتونم حداقل به یه دردی بخورم. کمکم زخ مها زیر دستم گرم شدن و شروع به خوب شدن کردن. وقتی کارم تموم شد هر سه آروم چشمهاشون رو باز کردن. با دیدنم بهت زده اسمم رو صدا کردن و هر سه باهم بغلم کردن. طوری با شدت بغلم کردن که نزدیک بود از پشت ب یوفتم. بغضم شکست و هاهای گریه کردم. صدا از کسی درنمیومد و هیچکس هیچی نمیگفت. بعد از دقایقی که در آغوش هم بودیم، بلاخره جدا شدیم و ماکان سرش رو بلند کرد. با دیدن هوداد اونم کنار هومن شوکه اسمش رو صدا زد.

- هوداد؟ اینجا چه خبره؟

هومن پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- از الان به بعد هوداد یکی از افراد منه.

ماكان يكه خورده زمزمه كرد:

- طلسم بردگي؟ اون طلسم سياهش رو فعال كرده!

سوالی به ماكان نگاه كردم. منظورش چی بود؟ تا هرسه خواستن از جاشون بلند بشن سريازها مانعشون شدن. با اعصابان يت از جام بلند شدم و به سمت ماز يار رفتم .

- چه تضمی نی وجود داره كه بعد از مثلث تج لی دوستام در امان بمونن؟ فرياد ياسی رو شنيد م كه گفت:

- نه آرمی تی اين كار ديوونگی محضه!

بی توجه به ياسی تخس به ماز يار نگاه كردم. مازيار باز به سريازها اشاره كرد و ازجاش بلند شد. به سمتم اومد و گفت:

- حرف مازيار حرفه!

ياسی جيغ زد:

- تویه عوضی هس تی كه به هيچكس رحم ن ميك ني ح تی مادرت.

مازيار عص بی به ياسی نگاه كرد و بلند گفت:

- زيادی زيونت ميچرخه جادوگر كوچولو... زيادی هم راجب همه چيز ميدونی!

اينبار سريازها به همراه ملكه آروشا، آيا و كسری وارد قصر شدن. نگاه غميگن ياسی به كسری افتاد .

كسری هم دست کمی از اون نداشت. با دیدن اين احوالشون قلبم درد گرفت. ملكه آروشا بازوش رو از دست سريازها

رها كرد و به سمتمون اومد. تا خواستم چیزی بگم توی آغوشش حل شدم. اون ...

اون خالم بود... خالهای كه همیشه آرزوش رو داشتم. حس ع جی بی بود. الان من خواهرِ مادرم رو بغل كردم... بوی اون

روم يداد... آغوشش گرم بود... خیلی گرم..

از هم فاصله گرفتيم و ملكه آروشا با چشمهای خيس از اشك صورتم رو ب ين دس تهاش گرفت و گفت:

- چقدر منتظر اين لحظه بود... چقدرش بيه آشا هستی!

بغض توی گلوم هر دق يقه بزرگ و بزرگتر ميشد. سريازها روی زمين با نمك اشكال مختلفی كشيده و بعد اتم ام

كارشون كنار كشيده. مازيار به اون اشكال اشاره كرد و گفت:

- ديگه وقت پس دادن امانتته!

ملکه آروشا من رو عقب کشيد و گفت:

- نميدارم بهش آسي ب بزني.

مازيار ر پوزخندی زد و نزديکتر شد. با کف دست محکم به قفسه س ينهی ملکه آروشا کو بيد. طوری بلند کو بيد که صداهش توی قصر اکو شد. ملکه ب يحال نزديک بود ب يوفته که از پشت گرفتمش. مازيار با انگشت اشاره تهدي دی گفت:

- اين روزم تا يادت باشه تو کاری که بهت مربوط نيست دخالت نکنی.

سربازها ملکه رو کشون کشون به پيش اون اشکال بردن. با دقت که نگاه کردم شکل مثلث بود. چندتا مثلث که درون همديگه بودن. ملکه رو روی ی کی از ضل عهاس گذاشتن. مازيار بهم اشاره کرد تا من هم به اون ملحق بشم. با غم به تکتک آدمهايی که اونجا حضور داشتن نگاه کردم. چقد من ضعيفم... من نتونستم از کسايی که دوستشون دارم محافظت کنم. با پاهای لرزون به سمت مثلث رفتم. فرياد ياسی بلند شد:

- نه.. تو نمیتونی اين کارو کنی آرمیتی... به همهی روزای سختت فکر کن... به ما فکر کن... به مردم سرزمينت.

با اين حرفش مکث کردم و به سمتش برگشتم. دوتا سرباز اون رو محکم نگه داشته بودن تا جلو نیاد. مازيار ر عص بی گفت:

- تو ديگه پات رو بيشتراز گليمت ب يرون آوردی... هوداد ازبين ببرش!

ناباور به هوداد نگاه کردم. واقعا م يخواد اينکار رو انجام بده؟ هوداد سرش پايين بود و از شدت خشم دس تهاس رو مشت کرده بود اما عکسالعمل ديگهای نشون نداده بود. اينبار هومن گفت:

- بکشش هوداد!

مشت هوداد آروم باز شد. سرش رو بالا آورد. چشمهاس دوباره سرد و يخی شده بود.

نه... نه... اون اينکار رو نم يکنه. هوداد ديگه به کسی نگاه نکرد و به سمت ياسی رفت. انگار مسخ شده بود. حالا مع نی حرف ماکان رو م يفهميدم. هومن طلسم سياه درون هوداد رو فعال کرده بود.

اون دیگه اختیاری روی رفتار و کارهاش نداشت. هومن اون رو کنترل میکرد و هرچی هومن میگفت رو انجام میداد. خواستم به سمت هوداد برم و مانعش بشم اما مازیار بازوم رو گرفت. زور مازیار زیاد بود... خی لی زیاد! هوداد به گرگ تبدیل شد و آروم آروم به سمت یاسی م یرفت. دیگه داشت گریم میگرفت. عشقم جلوی چشمم میخواست بهت رین دوستم رو بکشه؟ به بقیه نگاه کردم. همه سعی داشتیم یه کاری کنن اما اونها هم گرفتار بودن. با ناله رو به کسری گفتم:

- لعنتی اون یه زمانی عشقت بود چطور میتونی شاهد مرگش باشی؟ بغض کسری ترکید و با گریه روی زمین افتاد.

- نم یتونم... منه لعنتی نم یتونم کاری کنم.

فهمیدم اونم درگیر یه طلسمه. بغض توی گلوم که به اندازه یی گرده بزرگ شده بود رو قورت دادم. به دست مازیار مشت زدم که ولم کنه. آخر به گریه افتادم اما دریغ از یه تغییر... .

مازیار پوزخندی زد و گفت:

- نم یخوای این نمایش قشنگ رو ببینی؟

اشکها گوله گوله روی گونه هام میریخت. گرگ هوداد مثل یه شکارچی به طعم هاش نزدیکتر میشد. با گریه صداش زدم اما توجهی نکرد. یاسی اما با لبخند منتظرش بود. نگاهم کرد و گفت:

- من همیشه دوستت داشتم و دارم آرمی تی... ببخشی د که اگه ازت خوب مراقبت نکردم.

با گریه روی زمین افتادم. قلبم داشت ت یکهت یکه میشد. بازوم رو از بس کشیده بودم که دیگه سیر شده بود. توی یه حرکت گرگ هوداد روی یاسی پرید و گردن یاسی بود که بین آروارهای هوداد پاره میشد. از ته دل ضجه زدم. آلا و ماکان و کسری هم دست کمی از من نداشتن. اون... اون داشت یاسی رو ت یکه پاره م یکرد. خون بود که روی زمین ریخته میشد. جمله ی هوداد توی گوشم اگو میشد... اون گفت بدتر از اون چ یزیه که فکرش رو میکنم. آره... اون... اون یه هیولاست.

با ضجه و ناله همون دست زخمیم رو به زم ین کوبیدم.



با كو بيدن دستم به زم ين نوري بنفش همه جارو گرفت. نگاه خيس از اشكم رو بالا آوردم و به هودادى كه حالا به انسان تبديل شده بود نگاه كردم. هوداد ناباور به جسد غرق خون يا سى نگاه ميكرد. انگار با جادوى من طلسم اون هم از بين رفته بود و به خودش برگشته بود اما چه فايده؟

بلاخره مازيار دستم رو ول كرد اما من ناى تكون خوردن نداشتم. ياسى مرد... كشتنش... بخاطر من مرد. هوداد كشتتش... هوداد...

با دست و پاى لرزون به سمتش رفتم. اونقدر بد زخ مى شده بود كه هنوز نر سيده بهش، از زور درد قلبم دوباره روى زمين افتادم. هقهقم بلند شد. توى آغوش كسى فرو رفتم. سرم رو بالا آوردم و به آلاى گريون نگاه كردم. هردو توى بغل همدیگه زار ميزديم. نگاهم رو به هوداد دوختم. وا رفته به ديوار ت كيه داده بود. خشم و نفرت توى قلبم پر شده بود. آلا رو كنار زدم و از جام بلند شدم. به سمتش رفتم و مش تهام ي كى بعد از ديگرى روى سين هى ستپرش فرود ميومدن. با گريه و جيغ، همگام با مش تهاپى كه بهش م يزدم، گفتم:

- كشتيش... توعه لعن تى بهترين دوستم رو كشتى... ازت بدم مياد هوداد... هوداد بزرگ... ازت متنفرم!

هوداد چيزى نميگفت و سرش رو پايين انداخته بود. با نفرت به سمت مازيار كه با لبخند تمسخر آميزى نگاهم م يکرد، رفتم. دستم رو به سمتش گرفتم و با صدای پربغض و نفرت گفتم:

- ديگه كافيه... ديگه كافيه هر بلايى سر همه آوردى.

وردى خوندم و اى نبار جادوى بنفش من بود كه به سمت مازيار پرتاب شد و مازيار چون انتظار اين حركت رو از من نداشت؛ شوكه نگاهم م يکرد. گردهاى بنفش به م ازيار برخورد كردن و باعث شدن اون به عقب پرت شه. قدم به قدم جلو م يومدم و با هر قدمم ن يروم رو به سمت مازيار پرتاب ميكردم. مازيار توان مقابله نداشت و فقط از خودش دفاع ميكرد.

اشتباه كردى آرميتى... قانون شماره يك رو فراموش كردى. اينجا و توى اين سرزمين رحم وجود نداره.

بدجن سى و دورو بودن حرف اول رو ميزنه. نبايد به مازيار اعتماد م يكردم. نبايد خودم رو دست كم ميگرفتم. روبروى مازيار ايستادم. از خشم نفسنفس م يزدم. مازيار خون توى دهنش رو تف كرد و بلند شد. قدش خى لى بلندتر از من بود اما اون لحظه اين چيزها به چشمم نميومد. اون لحظه فقط صحن هى تيكه پاره شدن ياسى جلوى چشمم بود.

مازیا ر خونِ گوش هی لبش رو پاک کرد و پوزخندی زد.

- می بینم که برگزید هامون یه تکونی به خودش داد .

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- من اشتباه کردم که به تو اعتماد کردم... تو یه عوضی به تمام معن ایی.

قهقههای زد و بالهای س یاه و بزرگش رو بلند کرد. بالهایش مثل یه حصار دورش رو گرفتن. به خودش اشارهای کرد و گفت:

- فکر کردی میتونی حریف من بشی کوچولو؟

دیگه مکث نکردم. جلو رفتم و گردنش رو توی دستام اسیر کردم. ما زیار شوکه و با چش مهای گرد شده نگاهم میکرد. آره... دیگه اون دختر ترسو مرد... من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم... اگه به مردنه که باید خودم ب میرم تا ک سی دیگه آسیب نب ینه.

مازیا سعی م یکرد دستم رو از دور گردنش باز کنه اما من توی اون لحظه... توی اون حالت این قدرت رو در خودم می دیدم که مازیار حریف من نمیشه. از اولش هم حریف من نمیشد، من بیخودی ترسیدم و فرار کردم. دستم رو بلند کردم و اون رو از زمین بلند کردم. پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- حالا کی ضعیفه؟ گفته بودم دوستای من رو تهدید نکنین... دیگه سلطنت تو به پایان رسیده خائن!

کف دست دیگهام رو به قفسه سینش کوبیدم و توی چشمش زل زدم. ترس و وحشت رو از چشمهاش خوندم. دیگه خبری از اون همه غرور و تکبر توی چشمهاش نبود. همونطور که توی چشمهاش زل زده بودم وردی رو شروع به خوندن کردم. تا حالا این ورد رو نخونده بودم و کسی هم بهم نگفته بود اما انگار حفظش بودم. با هر کلمهای که میخوندم کف دستم گرمتر میشد و انگار زیرش یه لامپ روشن کرده بودن. با هر کلم هی من روشن و روش نتر میشد. حس سوزش ی توی کتفم داشتم اما توجهی بهش نکردم. مازیار دیگه حتی تقلا هم ن م یکرد. انگار دیگه میدونست کارش تمومه. وقتی داشتم آخرین کلمات ورد رو میخوندم دستم رو برداشتم و دوباره کوبیدم به همونجای قبلی.

با این کارم نور زیادی از کف دستم بیرون اومد. طوریکه از شدتش چشمهام رو بستم. صدای نعره‌ی مازیار رو میشنیدم اما اونقدر نور شدید بود که نمیتونستم چشمهام رو باز کنم. وقتی حس کردم از شدت نور کم شد، آروم آروم چشمهام رو باز کردم. دیگه روبروم خبری از مازیار نبود. گردهای سیاه و سفید توی هوا برق می‌زدن. به پایین نگاه کردم. لب

سهای سیاه مازیار روی زمین افتاده بودن. به دستهام نگاه کردم. من... من تونستم؟ یه نی همه چیز تموم شده بود؟ به عقب برگشتم. همه شوکه و ناباور نگاهم میکردن. اونقدر شوکه شده بودن که تان نشون دادن هیچکس سالی عملی رو نداشتن.

خودم هم دست‌کم می‌از اونها نداشتم. خبری از سربازها نبود و جسد یاسی همچنان همونجا بود. با حس سوزش کتفم دستم رو روش گذاشتم. این... این چیه؟ به دوروبر نگاه کردم تا یه آینه پیدا کنم.

با دیدن پنجره‌ی قدی به سمتش دویدم و عکس خودم رو درونش دیدم. اینا... اینا بال بودن!

بالهای سفید و بزرگ! با بهت تکونشون دادم. انگار توی ضمیر ناخودآگاهم استفاده از شون رو بلد بودم. با چشم‌های اش‌کی به سمت بچه‌ها برگشتم. آلا گریه میکرد و ماکان هم با چشم‌های نمناک نگاهم میکرد. دلم نمیخواست به هوداد نگاه کنم. میدونستم اون مقصر نبود اما دلم ازش گرفته بود.

به سمت بچه‌ها پا تند کردم و تا خواستم چیزی بگم؛ آلا و ماکان و هوداد همزمان فریاد زدن:

- مواظب باش!

تا به خودم بیام چیزی تیز توی کمرم فرورفت. از درد صورتم جمع شد و به شکمم نگاه کردم. طوری از پشت چاقو توی بدنم فرو کرده بود، که چاقو از شکمم هم بیرون زده بود. طعم خون رو توی دهنم حس کردم. هوداد لرزون به سمتم اومد. حتی توی اون چند قدم چندبار زمین افتاد. به عقب نگاه کردم تا ببینم کی این بلارو به سرم آورد. هومن با نفرت نگاهم کرد. سرفه کردم و خون بیشتری بالا آوردم. چشمهام تار می‌دید. دیدم که گرگ هوداد روی هومن پرید و طوری گردنش رو گاز گرفت که سرش از تنش جدا شد. دیگه توان ایستادن نداشتم. هوداد تبدیل شد و به سمتم برگشت. چشمهام تار و تارتر شد و دیگه چیزی حس نکردم.

«هوداد»

نایس برهان

همه‌چی توی صدم ثانیه اتفاق افتاد. کشته شدن یاسی به دست من... کشتن مازیار به دست آرمیتی... آزاد شدن نیروی درونی آرمیتی و ظاهر شدن بالهای سلطنتی... محو شدن نیروی سیاه توی قصر و در آخر حمله‌ی هومن به آرمیتی....

واقعا نمیدونستم واسه کدوم اتفاق واکنش نشون بدم. واسه ازین رفتن ماز یار خوشحال باشم یا از کشتن یاسی ناراحت باشم؟! هیچکدوممون توقع این حجم از خشم آرمیتی رو نداش تیم. مرگ یاسی باعث شد اون دیگه برایش چیز ی مهم نباشه. من یاسی رو کشتم... من بهترین دوست آرمیتی رو جلوی چشمهایش کشتم و الان روی نگاه کردن بهش

رو نداشتم.

بالهای سفید و بزرگ آرمیتی ه یکل ظریف ش رو در بر گرفته بودن. همه خوشحال شدیم... خود آرمیتی هم اونقدر شوکه بود که نمیدونست چه واکنشی نشون بده اما همی این خوشحالیها فقط چندثانیه... چندثانیه دووم داشت. هومن به آرمیتی حمله کرد و فریادها مون برای آگاه کردن آرمیتی فایده نداش. دیدم که خنجر سیاه از بین بالهای آرمیتی رد شد و از کمرش وارد بدنش شد. اونقدر ضربه شدید بود که خنجر از شکمش بیرون اومد. انگار اون خنجر رو توی قلب من فرو کردن. به سمت آرمیتی دویدم. تابرسم بهش چندبار زدم و در آخر تبدیل و شدم و به هومن حمله کردم. اون لبخند تمسخر آم یز روی لبش جر یتم کرد. طور یکه قولم رو شکستم و کشتمش... جدا کردن سرش از بدنش کمترین زجری بود که میتونست نس یب ش بشه. تبدیل شدم و لرزون به سمت آرمیتی برگشتم. ماکان و آلا کنارش نشست و آلا از ته دل زار میزد. هردو رو کنار زدم و روی زم ین وا رفتم. سرش رو توی بغلم گرفتم و به صورت سفید و بی روحش نگاه کردم. ذهنم قفل کرده بود... دس تهای لرزوم رو روی صورتش گذاشتم. از سردی صورتش تنم لرزید. ل بهای خشکیدم رو به زور باز کردم و صدای زدم.

- آرمی تی... آرمی تی بیدارشو... بین... ببین همه چی تموم شد.

با این حرفم آلا گری هاش شدیدتر شد و ماکان اون رو به آغوش کشید. سر آرمیتی رو ب بیشتر توی آغوشم فشردم و گفتم:

ماه

نیمه ماه

بیدارشو کوچولو... بیدارشو... قهرمانها نمیمیرن... نباید بمرین... تو حق نداری بمیری.

بارها صدایش زدم... بارها تکونش دادم اما اون هنوز توی همون حالت بود. نه... اون چیزیش نشده... اون خوبه...

نمیخواستم باور کنم اتفاقی برایش افتاده... نمیخواستم به نبودنش فکر کنم.

قلبم تیر کشید و عربدهام بود که توی قصر اکو میشد. قلبم میسوخت... حتی بیشتر از اون موقع که هورناز رو از دست دادم. ماکان سعی داشت من رو از آرمی تی جدا کنه اما محال بود اون رو از خودم جدا می کردم. آلا دس تهای آرمیتی رو توی دستش گرفت و سرش رو روی اون گذاشت. نالید:

- خدایا این چه بلاییه؟ بعد سالها اون رو بهم رسوندی و حالا بازم ازم گرفتیش؟ غریدم:

- اون نمرده... اون فقط انرژیش تحلی رفته!

آلا با چشمهای غرق اشکش با ترحم نگاهم کرد. اینطوری نگاهم نکن... من از این نوع نگاه متنفرم... این نگاه مال وقتی که کسی رو از دست دادی... من هنوز از دست ندادمش.

ماکان سعی داشت من و آلا رو آرام کنه اما موفق نبود. گرچه حال خودش هم تعریفی نداشت. کسری نزد یکمون اومد و با صدای خشنی گفت:

- خوب نیست جنازه یه جادوگر زیاد روی زمین بمونه... اینطوری عذاب میکشه.

همه ساکت شدیم. انگار با این حرف کسری جهان دوروبرمون هم ساکت شد. مرگ عزیزانمون مثل پتک توی سرمون کوبیده میشد. آلا با صدای آرومی گفت:

- کسری درست میگه... یاسی مرگ آرومی نداشت؛ حداقل با آرام شدن بشه... آرمیتی هم...

بغضش اجازه ی حرف زدن بیشتر رو بهش نداد. قلبم در حال تلاش ی شدن بود. لعنت به من...

آلا سرش رو روی سین هی آرمیتی گذاشت و گفت:

- قلب مهربونش دیگه نمیتپه...

کسری گرفت هتر ادامه داد:

آرمی تی رو هم پیش یاسی دفن...

انگار هیچکدوممون ن میتونستیم مرگ رو به آرمیتی نسبت بدیم. اشکهام داغ و سوزان روی گونههام م یافتادن. دی گه مهم بود هودادِ بزرگ گریه م یکنه؟ آرمیتی من زندس... اون نمرده... حسش م یکنم!

دستهام رو از زیر پاها و گردن آرمیتی رد کردم و بلندش کردم. آلا حیرون نگاهم کرد و همگام با من ایستاد.

- کجا داری میپریش؟

درحالی که به سمت ب یرون م یرفتم، گفتم:

- آرمی تی من نمرده... اون فقط خستس!

ماکان جلوم ایستاد و گفت:

- دیوانگی نکن هوداد... بذار به آرامش برسه!

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

- اون نمرده که م یخواید دفنش کنید.

خیلی سعی کردن جلوم رو بگیرن اما بدون توجه بهشون از قصر ب یرون زدم. تا قلمروی من خیلی راه بود و من همونطور که آرمیتی توی بغلم بود راه میرفتم. نم یخواستم از خودم دورش کنم. به صورت مهتاب یش نگاه کردم. چشمهات رو باز کن کوچولو... اون چشمهای جنگل یت رو باز کن.

بلاخره اون م سیر طولانی رو طی کردم و به کلبهام رسیدم. وارد کلبه شدم و آرمیتی رو روی تختم گذاشتم. دستهایش رو توی دستم گرفتم و سرم رو روش گذاشتم. بی هوا زدم زیر گریه... دیگه مهم نبود هودادِ بزرگ داره گریه م یکنه... دیگه مهم نبود کسی گریهام رو ببینه... فقط الان مهم بود که درموندهترین آدم دنیا بودم. نم یدونم چند ساعت بود که توی همون حال بودم و گریه کردم. با اومدن آلا و ماکان اشکهام رو پاک کردم. گرچه اون چشمهای قرمز و ورم کرده گویای همه چی بود.

آلا با صدای گرفته گفت:

امشب قراره واسه یاسی مراسم بگ یریم... بهتره آرمی تی هم به آرامش برسه.

شاکی از جام بلند شدم و با پرخاش گفتم:

- دفنش ک نی؟ مگه یه آدم زنده رو دفن م یکنن؟ تو اسمت رو میذار ی خواهر؟ به همین راحتی میخوای خواهرت رو به سمت مرگ بفرستی؟

آلا به سمتم اومد و مشتی به سینم زد. از جام تکون نخوردم و آلا با هرکلمهای که میگفت مشتی به سینم م یکوبید.

- فکر کردی واسه من راحتی؟ که با خواهر مثل دست گلم وداع کنم؟ نه... نه... نه...

با تمسخر ادامه داد:

- نه هوداد بزرگ! توی ی که الان سنگش رو به سینه میزنی... جلوی چشمش بهترین دوستش رو با سنگدلی کشتی... من کاری از دستم برنمیاد... اگه میدونستم یه راه واسه زنده موندنش وجو داره... فقط یه راه... مطمئن باش ازش دریغ ن م یکردم.

کلافه دستم رو توی موهام فرو بردم و گفتم:

- من لعنتی کنترلی رو رفتارم نداشتم... ن م یخواستم بکشمش... ن م یخواستم.

- پس حالا بذار خواهرم به آرامش برسه!

قاطع گفتم:

- نه!

ماکان که تا الان ساکت بود؛ بازوی آلا رو به سمت خودش کشید و گفت:

- الان هممون تحت فشاریم و حال خوبی نداریم... بهتره یکم زمان بدیم.

آلا بازوش رو از دست ماکان بیرون کشید و گفت:

- خواهرم داره عذاب میکشه... هیچ جادوگری حقش نیست بعد مرگش جسدش روی زمین بمونه.

ماكان محتاطانه دوباره بازوی آلا رو گرفت و گفت:

- شاید راهی واسه برگردوندن آلا باشه... بذار فکر کنیم.

آروم گفتم:

- ملکه آروشا شاید بتونه کمکمون کنه.

آلا به سمتم برگشت و پوزخند زد.

- ملکه آروشا یا... خاله... داره نفسای آخرش رو میکشه.

شوکه نگاهش کردم.

- چطور این اتفاق افتاد؟

ماكان قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- تو که رفتی ما تازه به خودمون اومدیم و به اطراف نگاه کردیم. طلسم سیاه مازیار از بین رفته بود اما مازیار قبل مرگش با ضرب های که به قفسهی سینه ملکه زده بود آخرین زهر خودش رو ریخت. ما ب دون اینکه بفه میم زهر ذره ذره توی وجود ملکه وارد شد و الان دیگه کاری ازمون برن میاد.

آلا غمگین گفت:

- فقط تونستم کمی دردش رو تسکین بدم تا کمتر زجر بکشه.

هرسه وارفته و داغون بودیم. توی یه روز اتفاقات زیادی رو از سر گذرونده بودیم... آدمهای زیادی رو از دست داده بودیم.

آلابی حرف از اتفاق بیرون رفت. ماكان دستش رو روی شونم گذاشت. بهش نگاه کردم... موهای شلخته و چشمهای قرمزش نشون میداد اونم مثل من گریه کرده بود.

- زودتر به خودت بیا پسر... این مردم بهت نیاز دارن.

چیزی نگفتم و ماكان هم از کلبه بیرون رفت.



ساعتها بود که کنار آرمیتی نشسته بودم و موهای ابریشمیش رو نوازش می‌کردم. نم‌یتونستم باور کنم که دیگه ندارمش. میدونم که بودن جسد یه جادوگر توی زمین چقدر دردناکه و باید توی آرامگاه اجدادیشون به خاک سپرده بشن تا آرامش ابدی نصیبشون بشه. .. اما من نمیتونستم از دست بکشم.

از جا بلند شدم و پتو رو روی آرمیتی مرتب کردم. پیشونی سردش رو بوسیدم و از کلبه بیرون زدم.

تبدیل شدم و به سمت محله‌ی جادوگرها دویدم. قانون میگفت موقع تدفین یه جادوگر نباید از گونه‌های دیگهای باشن اما الان دیگه این چ‌یزا که مهم نبود، بود؟

باد میون موهای گردنم میپیچید و من یاد دس‌تهای گرم آرمی تی وقتی نوازشم می‌کرد، میافتادم. چرا اینجوری شد؟ چرا هرکی که دوستش دارم به بدترین حالت ممکن از من گرفته میشه؟ انگار من طلسم شدم... یه طلسم سیاه و تاریک که دیگران هم گرفتارش می‌کنم. از ته دل زوزه کشیدم. گرگم بیشتر از من ناراحت بود. بعد سالها به کسی علاقه‌مند شدم و حالا...

جلوی ورودی محله ایستادم و تبدیل شدم. همه جا خلوت و ساکت بود. آروم قدم برداشتم و به سمت قبرستون راه افتادم. انگار روی شون هم صدها کیلو بار گذاشته بودن. دارم به تشییع جنازه‌ی کسی می‌روم که خودم باعث مرگش شدم. خنده‌داره نه؟

به ورودی قبرستون رسیدم. محراب بزرگی وسط قبرستون قرار داشت که برای غسل و تشییع اونجا دعا می‌خواندن و بعد جنازه رو دفن می‌کردن. قبرستون جادوگرها از هر جای این سرزمین فضایی سنگینی برای یه گونه غیر اونا داره. تمامی اجداد جادوگران اینجا حضور دارن برای بدرقه نوادگانسون... آلا جلوتر از همه ایستاده بود و ماکان هم کمی عقبتر کنار بقیه ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. انگار هزار نفر داشتن من رو نگاه می‌کردن. سنگینی نگاههای زیاد روی دوشم بود و من زیر بار این همه فشار درحال له شدن بودم.

آلا متوجهی حضورم شد و به سمتم برگشت. با این کارش تمامی جادوگرانی که اونجا حضور داشتن به سمتم برگشتن. نفس توی سین هام حبس شد. دیگه خبری از زمزمه‌های جادوگران نبود. سکوت بود که فضای اونجا رو دربر گرفته بود.

آلابی رمق گفت:

با این حرفش جادوگرها از هم فاصله گرفتن و راه عبور رو باز کردن. نفسم رو سنگین و عمیق بیرون دادم. از بین جمعیت و اون نگاههای سنگین عبور کردم و کنار آلا ایستادم. مطمئن بودم آگه آلا چیزی نمیگفت من ای نجام میروم.

جادوگرها موجودات انتقام جویی هستن. به همین راحتی از این موضوع گذرنم بکردن. اونم وقتی که یاسی از افراد نزدیک ملکه آشا بود. آماندا که روی صندلی چرخدارش نشسته بود؛ سرد و خاموش نگاهم کرد.

چیزی برای گفتن نداشتم. چه از قصد چه بدون قصد من اون رو کشته بودم. به جنازهی یاسی که روی تخت بزرگی گذاشته شده بود، نگاه کردم. روش یه پارچه سفید کشیده شده بود و دورش پر از شمع بود. آلا نمکها رو دور جسد یاسی ریخت و آماندا دس تهاش رو به سمت آسمون گرفت. همه یه قدم عقب اومدیم و آماندا با صدای بلند شروع به خوندن دعا کرد:

-ما از خون جادوگران هستیم... جادوگرانی که فکر میکنید مرده اند... ما جادوگری را در

استخوانهایمان حمل میکنیم... در حالی که جادو در درون سرمان میخواند... وقتی شکارچیان جادوگر، اجداد ما را زندانی کردند... وقتی که سعی کردند جادو را به آتش بسپارند... شخصی باید به آنها هشدار میداد که جادو را نمیتوان نابود کرد... شما نمیتوانید بخشی از هستی را بسوزانید...

چیزی که همیشه بوده!

با اتمام حرفش بهم نگاه کرد. انگار خشک شده بودم. این دعا و این حرفها عذاب وجدانی که داشتم رو بدتر میکرد. آماندا دوباره شروع به خوندن کرد و ای نبار بقیه جادوگران هم با گرفتن دس تههای همدیگه با اون همراه شدن. شمعههای دور یاسی روشن شده بودن و با هر کلمه ای که اونها میگفتند مشعلهای اطراف قبرستون شعلهورتر میشد. این مراسمات یه جور نمایش دادن قدرتشون بود.

اینکه هرچقدر جرعت کشتن یه جادوگر رو داشته باشی اجدادش تورو راحت نمیذارن. برای آخرین بار همون حرفها رو تکرار کردن و با اتمامش تمامی آتی شهای روشن شده در قبرستون خاموش شدن.

آلا آب مقدس رو روی جنازهی یاسی پاشید و یه دسته از جادوگران که از هم نسل یهای یاسی بودن جلو اومدن و جنازه رو بلند کردن. من و ماکان از بقیه فاصله گرفتیم و در سکوت تماشاگر کارهاشون بودیم. جادوگرها جسد رو داخل قبر ریختن و با ریختن خاک روی جسد؛ یاسی رو برای همیشه به آرامگاه ابدیش فرستادن. بغض توی گلو هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد. جادوگرها هرکدوم گل سرخی روی قبر گذاشت و قبرستون رو ترک کردن. به جز من و آلا و ماکان کسی اونجا نموند. به سمت قبر رفتم و دستم رو روی سنگش کشیدم. بغضم رو فرو خوردم و زمزمه کردم:

- معذرت م یخوام یا سی... نم یخواستم اینطوری شه. نم یخواستم پ ایانت اینطوری رقم بخوره.

با حس نگاه ک سی سرم رو بالا آوردم و با کسری چشم تو چشم شدم. چشمهای سرخ و ورم کردهاش نشون میداد از اول مراسم اینجا حضور داشته.

ماکان دست روی شونهام گذاشت و هرسه به بیرون قبرستون رفت یم تا کسری برای آخرین بار با یاسی وداع کنه. نه من نه ماکان تبدیل نشدیم و همونطور که راه م یرفتی م از محل خارج شدیم. آلا با صدای گرفتهای گفت:

- هنوزم نم یخوای خواهرم رنگ آرامش رو ببینه؟ کلافه دستی توی موهام کشیدم و بهش توپ یدم:

- بس کن آلا... اون نمرده... اون هنوز زند هاس.

اینبار ماکان گفت:

- کوتاه بیا هوداد... تو با خودخواهیت داری آرمیتی رو عذاب میدی... الان اجدادش... پدر و مادرش... همه منتظرش هستن و تو اون رو بخاطر خودت معلق در هوا نگه داشتی.

عصبی دو قدم جلوتر رفتم و به سمتشون برگشتم.

- چرا متوجه نیس تین اون نمرده... من حسش میکنم.

آلا و ماکان هردو محزون نگاهم کردن. آلا قدمی جلو اومد و گفت:

- میدونم قبولش برات سخته... واسه منم سخته... حتی بیشتر از تو اما چاره چیه؟ من ن میخوام خواهرم توی عذاب باشه.

دستم رو روی گوشام گذاشتم و فریاد زدم:

- ب سکنین... این حرف ای مسخرتون رو تمومش کنین.

نیمه ماه

«آرمی تی»

يكي صدام م يکرد... ميشنيدم داره ازم م يخواد چشمهام رو باز کنم... اما من خوابم ميا د. انگار اون فرد، صدای مغزم رو شنيد که دوباره گفت:

- تو نبايد بخوابي... تو هنوز کارهای زيادی داری.

صداش نرم و رسا بود. وقتی حرف ميزد انگار يه پارچه میخورد روی صورتم م يکشيدن. به همون شدت نرم و لطيف! اون قدر صدام کرد که ديگه ناخودآگاه چشمهام رو باز کردم. همون دشت سرسبز... همونجا يی که مسير زندگی من رو عوض کرد!

از جام بلند شدم. به بالهای س فيدم نگاه کردم. لبخند به سبکی پر روی لبهام نشست.

- آری تی؟

همون صدای نرم... به سمتش برگشتم. چقدر... چقدر زيبا بود... مثل فرشت هها! من مردهام؟

الان او مدم بهشت؟ تنم مور مور شد. يه حس عج يی داشتم. اون زن، قدمی به سمتم برداشت و دوتا دست سردم رو توی دس تهای گرمش گرفت. چقدر دس تهاش گرم بود. لبخند زيباش... چشمهای سبز براقش... موهای خوشحالت قهو هایش... بالهای سفيد و بزرگش از اون يه فرشت هی مهربون ميساخت. ناخودآگاه بهش لبخند زدم. با همون صدای نرم و لطيفش گفت:

- نم يتونم بهت خو شآمد بگم اما خو شحالم که ميبينمت.

لبخندش ع می قتر شد و دستهاش ای نبار روی گونههام نشست. چشمهاش توی چشمهام مانور میداد. رد اشک رو توی چشمهاش ديدم. با تعجب نگاهش کردم. اون کی بود؟

- چقدر... چقدر بزرگ و خانم شدی!

« ماه كام ل »  
« هوداد »

بعد از بحثی که با ماکان و آلا داشتم به سمت مرزهای قلمروم رفتم. نم يتونستم قبول کنم ...

نم يتونستم خودم رو راضی کنم. چطور دلشون میومد به همین راحتی آری تی رو دفن کنن؟ اون نمرده من حس م يکنم. بلاخره به مرزها رسيدم و وقتی اوضاع آشفتهی اونجارو ديدم عقل از سرم پرید. سربازهام با دیدنم ترسیده بودن اما من به

حدی عص بی و بهم ریخته بودم که بی دل یل، با دل یل با همشون دعوا م یکردم و سرشون داد م یزدم. اونها هم که دیدن زیاد حال خوبی ندارم؛ سعی میکردن زیاد به پرو پام نپ یچن. داشتیم به حرفهای یکی از سربازها گوش میدادم که قلبم تیرک شید.

طوری تیر کشید که از درد خم شدم. دستم رو روی قلبم مشت کردم. این چه دردی بود؟ سرباز بی چاره مدام ازم میپرسید که خوبم یا نه اما اونقدر دردم شدید بود که توان حرف زدن نداشتم. سرباز دیگهای وارد اتاق شد و با تته پتته گفت:

- ق...ریان... دارن... دارن جسد بانو آرمیتی رو دفن م یکنن.

یه لحظه حس کردم دیگه قلبم نمیزنه. داشتن چیکار م یکردن؟

دوتا سربازی که با دستپاچی مدام حال رو میپرسیدن رو کنار زدم و به سرعت از مقر خارج شدم. تبدیل شدم و ای ن گرگم بود که بی پروا به سمت آرمیتی م یدوید. زوزه پشت زوزه.. ..

قلبم در حال متلاشی شدن بود. انگاریه دینامیت به قلبم بسته بودن و حالا با ای نکارشون دکمهی انفجارش رو فعال کردن. قلبم به هزار تیکه تبدیل شده بود. چطور تونستن؟ بهشون گفتم آرمیتی زندهاس... گفتم باید بهش زمان بدین.. چطور تونستن... چطور... ..

نمیدونم چقدر طول کشید تا به محل هی جادوگرا برسم. تبدیل شدم و به سمت قبرستون دویدم. نفسم سوزناک از سین م بیرون میومد. چندتا جادوگر جلوی ورودی قبرستون ایستاده بودن. تا نگاهشون به من افتاد حالت تدافعی گرفتن. توج هی بهشون نکردم و خواستم پشون بزنم و وارد قبرستون بشم. اما او نها مانع شدن و با خوندن وردی دسته جمعی من رو به شدت به عقب پرت کردن. به طور یکه به مغازهی داروهای گیاهی برخورد کردم و تمامی شیشههای خورد شدن و روی سرم ریختن. خرده شیشهها تنم رو بریدن و سوزشش توی تنم پی چید اما من بی توجه به دردهام تبدیل شدم ک به سمتشون حمله کردم. گردن یکی از او نهارو به دندون گرفتم. نم یخواستیم

بکشمش؛ فقط تا حدی که بیهوش بشه دندونام رو فشار دادم و به گوشهای پرتش کردم. دوتا جادوگر دیگه دوباره وردی خوندن و به سمتم پرتاب کردن. دوباره به عقب پرت شدم و ای نبار درد بیشتری توی بدنم حس کردم. با تمامی ای نها کم نیاوردم دوباره حمل هور شدم. الان هیچی برام مهم نبود.

فقط م یخواستیم زودتر جلوی تدفین آرمیتی رو بگیریم. جادوگر کوچولوی من زندهاس... حسش میکنم!

به نزدی کی اون دوتا جادوگر که رسیدم؛ کسری پشتشون ظاهر شد. با دیدنش مکث کردم. چشمهای سبزش غرق خون بود. با سرش اشارهای به اوندوتا کرد و اونها هم بدون حرفی وارد قبرستون شدن. دوباره به حالت انسان تبدیل شدم و روبروی کسری ایستادم.

- نم یخوای که مانع بشی؟

چیزی نگفت و فقط سرد و خاموش نگاهم کرد.

کنارش زدم و خواستم وارد قبرستون بشم که بازوم رو گرفت و مانع شد. سرجام ایستادم و نیم نگاهی بهش کردم. با صدای گرفتهای گفت:

- یاسی بخاطر اون مرد... بذار به آرامش برسه.

هلش دادم و با ای نکار دستش از دور بازوم باز شد. پوزخندی زدم و گفتم:

- آرمی تی نمرده... چرا نمیفهمین این موضوع رو؟

خواستم حرکت کنم که کسری شروع به خوندن وردی کرد. با این کارش گوشام شروع به سوت کشیدن کردن. از درد خم شده بودم و دس تهام رو روی گوشام گذاشتم. دردش طاقت فرسا بود.

- اگه یکم صبر کنی آرمیتی به آرامش ابدی میرسه... خودخواه نباش هودادا!

نه... نم یذارم! با آخرین توانم ایستادم و نفس زنون به کسری نگاه کردم. توی یه دستش الماس بود و دست دیگه اش رو به سمت من گرفته بود. خیزی خون رو روی گوشها و گردنم حس میکردم. به زور به سمت کسری قدم برداشتم.

- دیونگی نکن هودادا!

تا قدم بعدی رو برداشتم موج نیروی بیشتری به سمتم اومد و اینبار طعم خون رو توی دهنم حس کردم. سرفه کردم و خون بود که روی زمین ریخته میشد.

«آرمی تی»

دست تو دست اون فرشتهی مهربون توی سبزهزار قدم میزدیم. نه من حرف می‌زدم نه اون... انگار پیشش یه آرامش خاصی داشتم و من می‌خواستم با حرف زدن این آرامش رو از بین ببرم. حتی اسمش رو نمی‌دونستم اما آروم بودم... آروم تر از هر لحظهای از زندگیم...

توی اون لحظه به هیچی فکر نمی‌کردم. به اینکه چه بلایی سر بچه‌ها اومد؟ من چرا اینجام؟ هوداد چیشد؟ یاسی... اون لحظه فقط دلم می‌خواست ساع‌ت‌ها دست توی دست این زن قدم بزنم. انرژی مثبت و مهربونی ازش ساطع میشد و به راحتی میشد حسش کرد. زن ایستاد و منم به طبع اون ایستادم. به روبروم نگاه کردم. کلبهی چوبی که تماماً با گلهای رنگارنگ احاطه شده بود. در کلبه باز شد و مردی هیكلی و قد بلند بیرون اومد. تا نگاهش با ما افتاد یکه خورده قدمی به عقب رفت. با تعجب نگاهش می‌کردم. به خودش اومد و به سمتم قدمی برداشتو نزدیکم ایستاد. در مقابل قد و هیكل و با لهای غول‌پیکرش من یه فنچ بودم. رد اشک توی چشمای آب‌پیش‌مشخص بود. با صدای لرزونی گفت:

- خودتی؟ دختر کوچولوی من چقدر بزرگ شده!

صداش توی سرم اكو میشد... دختر کوچولو...

منظورش... منظورش چیه؟ قدمی به عقب اومدم. اون زن کنارش ایستاد و هردو با چشمهای غرق‌اشک نگاهم می‌کردن. اونا... اونا..

- مامان... بابا!

بغض هردو شکست و سریع به سمتم اومدن و من رو در آغوش کشیدن. من و زنی که حالا فهمیده بودم مادرمه توی بالهای بزرگ پدرم استتار شده بودیم. مثل یه دیوار دفاعی دورمون پی‌چیده بود.

بغضم شکست و هرقه‌م بلند شد. مدتی توی آغوش گرمشون گریه کردم. سرم رو از روی سینشون بلند کردم و به چشمه‌ای مهربونشون نگاه کردم. کمی از هم فاصله گرفتیم اما همچنان دس‌تهام توی دستهای گرمشون اسیر بود. بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

- نمیدونید چقدر منتظر این لحظه بودم که فقط برای یه بار... فقط یه بار ببینمتون!

مادرم لبخندی زد و گفت:

- من و پدرت شاهد تکتک لحظاتون بودیم عزیزم... تو... آلا... ما چشم ازتون برنمی‌داشتیم.

اشك توى چشمهام جمع شد و گفتم:

- باورم نمیشه... باورم نمیشه!

دوباره توى آغوششون رفتم و اونها هم با جون و دل پذيراي آغوشم بودن. نفس عمى قى كشيدم تا عطر خوشبوى

هردوشون رو به ريه بكشم. همى پدر و مادرها اين بو رو دارن؟ انگار يه بوى بهشتى!

آلا... كاش كى اونم اى نجا بود! كى مى ازشون فاصله گرفتم و گفتم:

- من چطورى اومدم اينجا؟ بايد به آلا هم بگيم بيا... اونم خيلى دلش ميخواست شمارو ببينه.

گرد ناراحتى روى صورتشون نشست و با نگرانى نگاهشون كردم. بابا، موهايى كه روى صورتم اومده بودن رو كنار زد و

غمگين گفت:

- تونم يتونى زياد اينجا بمونى دختر قشنگم.

يكه خورده گفتم:

- چى؟! من محاله دوباره شمارو از دست بدم!

مامان دستش رو روى بازوم گذاشت و گفت:

- عزيز دل من... اينجا آرامگاه اجدادى ماست... تونم يتونى اى نجا باشى چون هنوز زندهاى!

سرم رو تكون دادم و گفتم:

- نه... نه... من اون زندگى رو نميخواهم... منم ميخواهم اينجا پيش شما باشم... نميخواهم زنده باشم!

بابا گفت:

- تو هنوز كلى كار واسه انجام دادن دارى... اون سرزمين بهت نياز داره... تو نميتونى اونها رو رها كنى.

بغضم تركيد و گفتم:

- نه... نميخواهم... آلا هست... هوداد... ماکان... اونا ميتونن اونجا رو اداره كنن.

بابا من رو توى بغلش كشيد و محكم دس تهاش رو دورم حلقه زد. روى موهام رو بو سيد. يکبار...



دوبار... صدبار. ...

- من نم یخوام دوباره از دستتون بدم... م یخوام اینجا باشم.

سرم رو بلند کردم و به چشمهای آبی بابا نگاه کردم. لبخندی بهم زد و مامان هم بهمون اضافه شد. با اینکه مامان هم قد بلندی داشت اما در مقابل بابا هردو فنچ بودیم. بابا مثل سوپر مدلها بود و چشمهای آبییش توی اون قیافهی جدی اما مهربونش م یدرخشید. مامان... بابا... چقدر منتظر این روز بودم که صداشون بزنم. نگاهشون کردم و دوباره چشم مهمام پر شد. مامان دستش رو روی صورتیم گذاشت و گفت:

- چشمای خوشگلگت چرا ابری شدن؟ با صدای لرزونی گفتم:

- من... من نم یخوام دوباره از دستتون بدم.

بابا همون لبخند گرم و مهربونش رو به روم پاشید و گفت:

- توهی چوقت ما رو از دست نمیدی دختر خوشگلگم.

کمی از هم فاصله گرف تیم و مامان دستش رو روی قلبم گذاشت و ادامه داد:

- ما همیشه ای نجات وی قلبتیم!

دستم رو روی دستش که روی قلبم بود گذاشتم و گفتم:

- اما اینجا فقط یادتون هست... من م یخوام شما رو کنارم داشته باشم.

مامان دستش رو پایین آورد و من گریون ادامه دادم:

- چرا... چرا مارو تنها گذاشتین؟ ما بهتون احتیاج داریم.

مامان تلخ خندید و گفت:

- ما هرکاری که کردیم بخاطر شما بود... درد نداشتن شما بیشتر از نبودن ما براتون بود. ما نمیتونستیم از دستتون بدم.

سرم رو پایین انداختم و آهی کشیدم و گفتم:

- من نمیتونم اون سرزمین رو اداره کنم.

ماه کامل

بابا با انگشت شست و اشار هاش چونهام رو بالا آورد و گفت:

- تو لایقترین کسی هستی که میتونه به اون سرزمین حک مرانی کنه... من و مادرت بهت ایمان داریم.

به هر دوشون نگاه کردم. به این صورتهای مهربون... چی میشد کنارم بودین؟

مامان بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید. کمی سرش رو عقب برد و به گردنبندی که یا سی بهم داده بود اشاره کرد. دستم رو روی گردنبنند گذاشتم و سوالی نگاهش کردم.

- همهی الههها باهم دیگه این گردنبنند رو برات ساختن و هرکدومشون کمی از نیروی خودشون رو درونش دمیدن.

بابا ادامه داد:

- اون گردنبنند این اجازه رو بهت میده که هرموقع دلت خواست... توی هر موقعیتی... بخوای مارو ببینی فقط کافیه لمسش کنی و صدامون بزنی.

کمکم لبام به لبخندی باز شد و با هیجان گفتم:

- هرموقع؟ آلا رو هم میتونم ببینم؟ بابا و مامان هر دو خندیدن و مامان گفت:

- معلومه که اونم میتونه بیاد... فقط کافیه صدامون بزنی اونوقته که این گردنبنند شما رو به اینجا میاره.

خودم رو پرت کردم توی آغوششون و سفت بغلشون کردم.

- دوستون دارم... دوستون دارم زیاده!

اونها هم دستهاشون رو دورم حلقه کردن و بالهامون مثل لایهای یه کیک در هم تنیده شدن.

بعد از مدتی به اجبار ازشون جدا شدم و بابا گفت:

- دیگه وقتشه بری... هوداد منتظرته!

با این حرفش دلم لرزید. هوداد... پسرگرگی من!

مامان به پیش تسرم اشاره کرد و گفت:

- فقط لازمه از این در بیرون بری تا روحت به بدنت برگرده.

به عقب نگاه کردم. یه در بزرگ وسط سبزهزار ظاهر شده بود و ازش نور زیادی ساطع میشد.

دوباره هردو رو بغل کردم و بوسیدمشون. درحالی که روم به اونها بود عقب عقب میرفتم. بلند گفتم:

- بر م یگردم... اینبار با آلا!

بابا، مامان رو در آغوش کشید و هردو دس تهاشون رو برام تکون دادم. دستم رو بالا بردم و ازشون خداحاف ظی کردم. از دور مثل مجسمه های زیبای ایی بودن. اونها خانوادهی من... من!

بلاخره به در رسیدم و ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و آروم پام رو درون در گذاشتم. لحظه های همه جا نورانی شد و ناخودآگاه چشمهام رو بستم بعدش س یاهی محض!

«هوداد»

خون توی دهنم رو تف کردم و به کسری نگاه کردم. همچنان ن یرو ش رو روی خودم حس میکردم و کمکم داشتم از پا در میومدم. من قویتر از کسری بودم اما اون الماس لعنتی قدرتش رو از من بیشتر میکرد. من آگه کم میاوردم برای همیشه آرم یقی رو از دست میدادم. تا خواستم به طرف کسری حمله کنم گرگ خاکستری رنگی روش پرید و کسری چون انتظار ای ن حرکت رو نداشت روی زمین افتاد و الماسش از دستش افتاد. تا الماس افتاد انگار فشاری که روم بود هم برداشته شد. به سرفه افتادم و به کسری و اون گرگ که م یدونستم ماکان نگاه کردم. گرگ ماکان نگاهی بهم انداخت و زوزه کشید. سری واسش تکون دادم و به سمت قبرستون دویدم و واردش شدم. همه دور جسد آرمیتی حلقه زده بودن و درحال خوندن ورد بودن. آگه این ورد به اتمام میرسید همه چی تموم میشد. تبدیل شدم و به سمتشون حمله کردم. هرکدوم از جادوگرا رو به گوش های پرت کردم. دیگه هیچی واسم مهم نبود. مهم نبود ممکنه با این کارم بکشمشون!

زوزه کشیدم و به آلا که روبروم بود نگاه کردم. آلا تا خواست ورد رو کامل کنه روی سرش پریدم. آلا تقلا کرد تا بلند شه اما با وزنم مانعش میشد م. توی همون حال تبدیل شدم و فریاد زدم:

- تمومش کن آلا!

آلا هم جیغ زد:

تا خواستم داد بزخم آرمیتی شروع به سرفه کرد. هردو شوکه بهش نگاه میکردیم. خشک شده بودیم. اون... اون زنده‌هاس! میدونستم! سریع بلند شدم و به سمتش رفتم. آرمیتی درحالی که سرفه میکرد سرجاش نشست. اونقدر هیجان زده بودم که نمیدونستم چ یکار کنم. آرمیتی نگاهم کرد و با صدای گرفته‌های گفت:



هو داد ...

سفت بغلش کردم. طور یکه آرمیتی آخی از درد گفتم. مهم نبود... نبود... اون اون زنده‌هاست ...

سالمه... اینجاس! کم ی ازش فاصله گرفتم و جز به جز صورتش رو نگاه میکردم. ن میدونستم از کجا شروع کنم. چشمها... پیشونی... گون‌ها... بینی... تکتک اجزای صورتش رو م بیوسیدم و طواف میکردم. نفس زنون پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

- آرامش... آرامش من!

«آرمی تی»

مثل بیدار شدن از یه خواب عمیق بود. نفس عمیق کشیدم و چشمهام رو باز کردم. هجوم هوا به ریهام باعث سرفهام شد. با حس حضور یه نفر سرم رو بالا آوردم و با دیدن هو داد اسمش رو زمزمه کردم:

- هو داد؟

ثانیهای بعد توی آغوشش فشرده شدم. آخ که چقدر دلم تنگ این آغوش گرم بود. پسر گرگی من!

تک به تک اجزای صورتم رو با بوس ههاش طواف میداد و من راضی بودم از این اجبار! پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد:

- آرامش... آرامش من!

کمی از هم فاصله گرفتم.

- آرمی تی؟

نگاهم رو به طرف صدا کشوندم. آلا لرزون نگاهم میکرد. با گریه خودش رو توی آغوشم انداخت و گفت:

- من داشتم چیکار میکردم؟ من... من داشتم خواهرم رو م یکشتم؟ پشتش رو نوازش کردم و گفتم:

ایرادی نداره!

ازم فاصله گرفت و نگاهم بینشون رد و بدل میشد. کسری و ماکان هم به جمعمون اضافه شدن و با دیدن من یکه خورده نگاهم کردن و بعد که به خودشون اومدن بغلم کردن. دلم برای ت کتکشون تنگ شده بود. هوداد کمکم کرد تا به کلبه خودش برگردم. همه باهم به کابهی هوداد رفتیم. آلا و کسری هردو شرمنده بودن که میخواستن زنده زنده دفنم کنن. آلا واسم تعریف کرد که مازیار نابود شد و همه چی به حالت عادی برگشته. دیگه خبری از نیروی سیاه توی سرزمین نبود و مردم دوست داشتن هرچه زودتر من رو ببینن. منم واسش تعریف کردم که مامان و بابا رو دیدم و دیگه به راح تی میتونیم ببینیمشون. آلا با این حرفم ساع تها توی بغلم گریه کرد و من رو میبوسید. هوداد، آلا و ماکان، مثل پروانه دورم میگشتن و ازم مراقبت م میکردن. بعد یه روز استراحت سرپا شده بودم. قرار بود امشب جشن تاجگذاری من رو برگزار کنن و به همه معرفی بشم. آلا برای جشن آماد هام کرده بود و من برای رویارویی با مردم ه یجان داشتم. به خودم توی آینه ه نگاه کردم. پ پیراهن مش کی رنگ سادهای تنم بود. شنل بلندی روی لباسم بود که با گلها و نوارهای طلایی رنگی ت زین شده بود. موهام رو فرق گرفته بود و حالت دار و باز دورم ریخته بود. آرایش ماتی روی صورتم بود. تصویر هوداد رو پیش تسرم توی آینه دیدم. دستش دور کمرم پی چید و گفت:

-مردم دلشون م یخواد زودتر ملک هاشون رو ببینن!

دستم رو روی دستش گذاشتم و لبخند پر استرسی زدم و گفتم:

- دارم از استرس م میمیرم!

هوداد خندید و اون چالِ گونهی خوشگلش رو به رخ کشید.

سرش رو توی گردنم فرو برد و گفت:

- توبا مرگ دست و پنجه نرم کردی... ملکه و استرس ؟

از لحنش خندم گرفت و اون بوسهای روی شاهرگم زد. تنم مور مور شد. هوداد با صدای گرفتهای گفت:

من همیشه عذاب وجدان دارم آرمی تی... هرگز قیاف هی یاسی رو یادم نم یره.

بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

- تو مقصر نبودی هوداد... یاسی برای هممون فداکاری کرد.

- آلا هراسون صدام كرد و من سريع از هوداد فاصله گرفتم. با اينكه همه از رابطهامون خبر داشتن اما باز معذب بودم. آلا در اتاق رو باز كرد و گفت:

- كجايي تو دختر؟ همه منتظرن!

دوباره استرس توي وجودم پي چيد. هوداد دستم رو گرفت و هرسه از كلبه خارج شدیم. ورودی كلبه اسب سفيد رن گي ايستاده بود. با ذوق به سمتش رفتم و دستم رو توي يالهاي نرمش فرو بردم.

- بايد با اين اسب به مراسم بيای.

با تعجب نگاهشون كردم.

- چي؟ من كه بلد نيستم!

هوداد به سمت اومد. كمرم رو گرفت و كمكم كرد تا سوار اسب بشم. آلا درحالي كه افسار اسب رو به دستم ميداد، گفت:

- فقط افسارش رو ب گي ر... لازم نيست كار ديگه‌هاي بكني اون خودش تورو به مراسم ميبره.

هوداد تبديل شد و آلا هم سوار اسب ديگه‌هاي كنارم راه افتاد. مراسم توي ميدون شهر بود. با ديدن اون همه جمع يت دلم پي چيد. اونا همشون بخاطر من اينجان... من!

از اسب پايين اومدم و به سمت سكوبي كه روش صند لي سلطنتي گذاشته بودن رفتم. مردم با ديدنم دست و سوت ميزدن. خوشحال بودم كه از ديدن من انقدر ذوق دارن. دستم رو بالا گرفتم و با اين كارم ك كمم هممه خوا بيد. فقط صدای موزيك ملايمي به گوش ميرسيد. آلا و هوداد و ماکان با ك مي فاصله كنارم ايستاده بود و حضورشون بهم قوت قلب ميداد. رو به مردم كردم و گفتم:

- من آرمي ت يام... دختر ملكه آشا... ك سي كه قدرت قدي مي و اصيل الههها رو به ارث برده.

- من توی دنیای آدمها بزرگ شدم اما ریشه‌ی من اینجاست... توی این سرزمین. بلاخره تونستم حکومت ظالم مازیار رو از بین ببرم. توی این راه خیلیها فداکاری کردن... خیلیها از جونشون گذشتن و حتی خود من از مرگ برگشتم. اما ارزشش رو داشت! از امشب سلطنت جدی دی روی سرزمینمون حکمفرما میشه و ما دوباره به روزهای خوبمون برم یگر دیم.

مردم هورا کشیدن و من از ذوق اونا به وجد اومده بودم. آهنگت غییر کرد و ای نبار صدای طبل از سرتا سر میدون بلند شد. آرمیتی با بالشتی که تاج نقره‌های و براقی روش بود به سمتم اومد و مقابلم ایستاد. هوداد تاج رو برداشت و آروم روی سرم گذاشت. با گذاشتن تاج قدمی به عقب برداشت و زانو زد. دستش رو مشت کرد و روی قلبش کوبید و گفت:

- درود بر ملکه آرمی تی!

آلا و ماکان هم پیش تسرش زانو زدن و کاره ای اون رو تکرار کردن.

همه‌ی مردمی که در اونجا حضور داشتن هم زانو زدن و ی کصدا فریاد زدن.

- درود بر ملکه آرمیتی!

با اتمام حرفشون فشفشه‌هایی به سمت آسمون پرتاب شدن و سیاهی شب رو نورانی کردن. اشک توی چشمهام جمع شده بود. این منم... آرمیتی... همون دختر ساده و گوشه‌گیر پرورشگاه! همونی که همه اذیتش میکردن... اما حالا من اینجام... ملکه‌ی سرزمین... کسی که به قدرتمن دی اون هیچکس نیست. آدم آگه بخواد میتونه خودش رو از فرش به عرش برسونه... همش بستگی به خود طرف داره... به اینکه چقدر م بخواد تغییر کنه!

- این بانوی زیبا اجازه رقص میدن؟

به هوداد که با قیافه‌ی شیطون نگاهم میکرد، نگاه کردم. خندیدم و دستم رو توی دستش گذاشتم. هردو وسط میدون رف تیم و شروع به رقصیدن کردیم. هیچکدوم حرفی نم‌یزدیم و هردو محو چشمهای همدیگه بودیم. وقتی صدای آهنگ کم شد. هوداد ازم فاصله گرفت و جلوم زانو زد. با تعجب به کارهاش نگاه کردم. دستش رو توی جیب کتتش برد و جعبه‌های بیرون آورد. در جعبه که با گلهای پیچک کوچولوی ت زین شده بود رو باز کرد و گفت:



- با من ازدواج م یکن ی؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با تعجب به هوداد و حلقهی توی جعبه نگاه م یکردم. چشمهام پراشک شده بود.  
دستم رو آروم پایین آوردم و گفتم:

- اما من... من یه جادوگرم!

هوداد خندید و گفت:

- توی وجودت یه گرگ نشسته که منتظر یه تلنگر تا بیدار بشه!

حرفِ آلا توی گوشم زنگ زد. من... من یه گرگینه‌ام! من هم گرگینه و هم جادوگرم! با چشمهای اشکی خندیدم و بلند گفتم:

- بله!

با این حرفم مردم جی غ کشیدن و هوداد از جا بلند شد و حلقه روت وی انگشتم فرو برد. ت وی چشمه‌اش نگاه کردم کردم و هوداد دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- همیشه ماه کامل برای من مظهر کمال، زیبای و رسیدن به همه ی اون چیزی که میخواستم بوده و حالا تو ماه کامل منی! وقتی تورو دارم انگار به همی اون چیزایی که میخواستم رسیدم.

از این همه ابراز احساسات اونم از هودادی که این همه مغرور بود؛ اشکم چ کید. هوداد اشکی که روی گونه‌ام افتاده بود رو بوسید و گفت:

- نب ینم چشمای خوشگلگت اشکی باشه!

خندیدم و گفتم:

- اشک شوقه!

هوداد توی چشمهام نگاه کرد و گفت:

- آرامش... آرامش من!

با اتمام حرفش من رو بوسید. دوروبرمون آت یشها شعل هور شدن و ما هردو محو همدیگه بودیم...

ماه کامل  
محو ابای هم!

زمان و مکان رو فراموش کرده بودیم.

هیچ وقت ن میفه می زندگی چی برات رقم م یزنه... پس هرگز غصه می روزی که نیومده رو نخور... توی امروز زندگی کن... جوری که انگار آخرین روزته... و همیشه بهترین ورژن خودت باش!

به علم: آبرو حسبی

niceroman.ir

آبرو

کامل

ماه

نیکرمان